

دوم ششم

تمامت کتاب الموطد الکریم

میل می‌جوشد به قِسمِ سادسی
در جهان گردانِ حُسامی‌نامه‌ای
قِسمِ سادس در تمامِ مثنوی
کئی یَطُوفَ حَوْلَهُ مَنْ لَمْ یَطُفْ
مقصدِ او جز که جذب یار نیست
رازهای گفتنی گفته شود
زین کنایات دقیق مُسْتَرَّ
راز اندر گوشِ مَنکِرِ راز نیست
با قبول و ناقبول او را چه کار؟
دم به دم انکار قومش می‌فزود
هیچ اندر غار خاموشی خزید؟
هیچ واگردد ز راهی کاروان؟
سست گردد بدر را در سیرِ تگ
هر کسی بر خِلقتِ خود می‌تند
در خورِ آن، گوهرش در ابتلا
من مَهَمَّ، سیرانِ خود را چون هَلَمَّ؟
پس شکر را واجب افزونی بود
کین دو باشد رکنِ هر اسکنجبین

ای حیاتِ دل حُسام الدین بسی
گشت از جذبِ چو تو علامه‌ای
پیشکش می‌آرمت ای معنوی
شش جهت را نور ده زین شش صُحُفْ
عشق را با پنج و با شش کار نیست
بوک فیما بَعْدُ دستوری رسد
یا بیانی که بُود نزدیک‌تر
راز جز با رازدان انباز نیست
لیک دعوت واردست از کردگار
نوح نُهصد سال دعوت می‌نمود
هیچ از گفتنِ عِنان واپس کشید؟
گفت از بانگ و عَلَلائی سگان
یا شبِ مهتاب از غوغایِ سگ
مه فشاند نور و سگ عو عو کند
هر کسی را خدمتی داده قضا
چون که نگذارد سگ آن نَعْرَهُ سَقَمْ
چون که سرکه سرکگی افزون کند
قهر سرکه، لطف همچون انگبین

۵

۱۰

۱۵

- انگبین گر پای کم آرد ز خلّ
قوم بر وی سرکه‌ها می‌ریختند ۲۰
- قند او را بُد مدد از بحرِ جود
واحدٌ کَالْأَلْفِ کی بود؟ آن ولی
خُم که از دریا دَرُو راهی شود
خاصه این دریا، که دریاها همه
شد دهانشان تلخ ازین شرم و خَجَل ۲۵
- در قِرانِ این جهان با آن جهان
این عبارت تنگ و قاصر رُتبت‌ست
زاغ در رَز، نعره ز اغان زند
پس خریدارست هر یک را جدا
نُقَلِ خارستان غذای آتش است ۳۰
- گر پلیدی پیش ما رسوا بود
گر پلیدان این پلیدی‌ها کنند
گرچه ماران زهرافشان می‌کنند
نحل‌ها بر کو و کندو و شجر
زهرها هرچند زهری می‌کنند ۳۵
- این جهان جَنگ‌ست کُل، چون بنگری
آن یکی ذره همی پَرَد به چپ
ذره‌ای بالا و آن دیگر نگون
جنگِ فعلی هست از جنگِ نهان
ذره‌ای کان محو شد در آفتاب ۴۰
- چون ز ذره محو شد نفس و نَفَس
رفت از وی جنبشِ طبع و سکون
ما به بحرِ تو ز خود راجع شدیم
در فروغ راه ای مانده ز غول
جنگ ما و صلح ما در نورِ عین ۴۵
- جنگِ طبعی جنگِ فعلی جنگِ قول
آیند آن اسکنجین اندر خلل
نوح را، دریا فزون می‌ریخت قند
پس ز سرکه اهلِ عالم می‌فزود
بلک صد قرن‌ست آن عبدُ العلی
پیش او جیحون‌ها زانو زند
چون شنیدند این مثال و دمدمه
که قرین شد نام اعظم با اقل
این جهان از شرم می‌گردد جهان
ورنه خَس را با اَخَص چه نسبت‌ست؟
بلبل از آوازِ خوش کی کم کُند؟
اندرین بازار یَفْعَلُ مَا یَشَاءُ
بوی گل قُوْتِ دماغِ سَرخوش است
خوک و سگ را شکر و حلوا بود
آب‌ها بر پاک کردن می‌تنند
ورچه تلخان‌مان پریشان می‌کنند
می‌نهند از شَهد انبار شکر
زود تَریاقاتشان بر می‌کنند
ذره با ذره، چو دین با کافری
وآن دگر سوی یمین اندر طلب
جنگِ فعلی‌شان بین اندر رگون
زین تخالف آن تخالف را بدان
جنگِ او بیرون شد از وصف و حساب
جنگش اکنون جنگ خورشیدست، بس
از چه؟ از اِنَّا اِلَیْهِ راجِعُونَ
وَز رَضاع اصل مُسْتَرْضِع شدیم
لاف کم زن از اصول، ای بی‌اصول
نیست از ما، هست بَیْن اِصْبَعین
در میان جزوها، حربی‌ست هول

- این جهان زین جنگ قایم می‌بُود
 چار عنصر چار اُستونِ قوی‌ست
 هر ستونی اشکننده آن دگر
 پس بنای خلق بر اضداد بود ۵۰
 هست احوالم خلاف همدگر
 چون که هر دم راه خود را می‌زنم
 موج لشکرهای احوالم ببین
 می‌نگر در خود چنین جنگِ گران
 یا مگر، زین جنگ، حَقَّتْ وَا خَرَد ۵۵
 آن جهان جز باقی و آباد، نیست
 این تقانی از ضد آید ضدِّ را
 نفیِ ضدِ کرد از بهشت آن بی‌نظیر
 هست بی‌رنگی اصولِ رنگ‌ها
 آن جهان‌ست اصلِ این پُر غم وِثاق ۶۰
 این مخالف از چه‌ایم ای خواجه ما؟
 زان که ما فرعیم و چار اضداد اصل
 گوهر جان چون وِرایِ فصل‌هاست
 جنگ‌ها بین کان اصولِ صلح‌هاست
 غالب‌ست و چیر در هر دو جهان ۶۵
 آب جیحون را اگر نتوان کشید
 گر شدی عطشان بحرِ معنوی
 فُرجه کن چندان که اندر هر نفس
 باد کَه را ز آب جو چون وا کُند
 شاخه‌های تازهٔ مرجان ببین ۷۰
 چون ز حرف و صوت و دم یکتا شود
 حرف‌گو و حرف‌نوش و حرف‌ها
 نان‌دهنده و نان‌ستان و نانِ پاک
 لیک معنی‌شان بُود در سه مقام
- در عناصر در نگر، تا حل شود
 که بدیشان سقف دنیا مُستوی‌ست
 اُستنِ آب اشکننده آن شَرَر
 لاجرم ما جنگیم از ضرِّ و سود
 هر یکی با هم مخالف در اثر
 با دگر کس سازگاری چون کنم؟
 هر یکی با دیگری در جنگ و کین
 پس چه مشغولی به جنگ دیگران؟
 در جهان صلح یک رنگت بَرَد
 زان که آن ترکیب از اضداد نیست
 چون نباشد ضدّ، نبود جز بقا
 که نباشد شمس، و ضدِّش زمهریر
 صلح‌ها باشد اصولِ جنگ‌ها
 وصل باشد اصل هر هجر و فراق
 واز چه زاید وحدت این اعداد را؟
 خوی خود در فرع کرد ایجاد اصل
 خوی او این نیست، خویِ کبریاست
 چون نبی که جنگ او بهر خداست
 شرح این غالب نگنجد در دهان
 هم ز قدر تشنگی نتوان بُرید
 فُرجه‌ای کن در جزیرهٔ مثنوی
 مثنوی را معنوی بینی و بس
 آبِ یک‌رنگی خود پیدا کند
 میوه‌های رُسته ز آب جان ببین
 آن همه بگذارد و دریا شود
 هر سه جان گردند اندر انتها
 ساده گردند از صُور، گردند خاک
 در مراتب، هم مُمیز، هم مُدام

- ۷۵ خاک شد صورت، ولی معنی، نشد
 در جهانِ روح، هر سه مُنتظر
 امر آید در صُورِ رُو در رُود
 پس لَهُ الخَلْقُ و لَهُ الْأَمْرُشِ بدان
 راکب و مرکوب در فرمانِ شاه
 چون که خواهد که آب آید در سبو
 باز، جان‌ها را چو خواند در عُلو
 بعد ازین باریک خواهد شد سَخُن
 تا نجوشد دیگ‌های خُرْد زود
 پاک سُبْحانی که سیستان کند
 زین غَمَامِ بانگ و حرف و گفت و گوی
 باری، افزون کش تو این بو را به هوش
 بو نگه‌دار و به پرهیز از زُکام
 تا نینداید مشامت را ز اثر
 چون جمادند و فسرده و تن‌شگرف
 چون زمین زین برف در پوشد کفن
 هین بر آر از شرقُ سَیْفِ اللَّهِ را
 برف را خنجر زند آن آفتاب
 زان که لا شرقی‌ست و لا غربی‌ست او
 که چرا جز من نجوم بی‌هدی
 تا خوشت ناید مقالِ آن امین
 از قُرْح در پیش مه بستی کمر
 مُنکری این را که شَمْسُ کُورَتْ
 از ستاره دیده تصریفِ هوا
 خود مؤثرتر نباشد مه ز نان
 خود مؤثرتر نباشد زهره ز آب
 مِهْرِ آن در جان تست، و پندِ دوست
 پندِ ما در تو نگیرد ای فُلان
- ۸۰
- ۸۵
- ۹۰
- ۹۵
- ۱۰۰
- هر که گوید شد تو گویش نه، نشد
 گه ز صورت هارِب و گه مُسْتَقِر
 باز هم از امرش مُجَرَّد می‌شود
 خَلْقُ صورت، امرِ جان، راکبِ بَرِ آن
 جسم بر درگاه و جان در بارگاه
 شاه گوید جیشِ جان را که ارْکَبُوا
 بانگ آید از نقیبان که انزِلُوا
 کم کُن آتش، هیزمش افزون مکن
 دیگِ ادراکات خُرْدست و فُرود
 در غَمَامِ حرفشان پنهان کنند
 پرده‌ای، کز سیب ناید غیر بوی
 تا سویِ اصلت بَرْد بگرفته گوش
 تن بپوش از باد و بودِ سَرْدِ عام
 ای هواشان از زمستان سردتر
 می‌جهد انفاسشان از تَلِّ برف
 تیغ خورشیدِ حُسام الدِّین بزن
 گرم کن زان شرق این درگاه را
 سیل‌ها ریزد ز گُه‌ها بر تُراب
 با مُنْجَمِ روز و شب حربی‌ست او
 قبله کردی از لثیمی و عَمی؟
 در نُبی، که لا أَحِبُّ الْأَفْلِین
 زان همی رنجی ز وَاِنْشَقَّ الْقَمَرُ
 شمسُ پیش تست اَعْلَى مرتبت
 ناخوشت آید إِذَا النَّجْمِ هَوَى
 ای بسا نان که بَبُرْدِ عِرْقِ جان
 ای بسا آبا که کرد او تن خراب
 می‌زند بر گوش تو بیرونِ پوست
 پند تو در ما نگیرد هم، بدان

- ۱۰۵ جز مگر مفتاحِ خاص آید ز دوست
این سخن همچون ستاره‌ست و قمر
این ستاره بی‌جهت، تاثیر او
کی بیاید از جهت تا بی‌جهت
آنچنان که لَمَعَةُ دُرِّپاشِ اوست
هفت چرخِ اَزرقی در رِقِّ اوست
زُهره چَنگِ مسئله در وی زده
در هوایِ دستبوس او زُحل
دست و پا مَرِیخ چندین خست ازو
با مُنجم این همه اَنجم به جنگ
جانِ وی‌ست و ما همه رنگ و رُقوم
فکر کو آنجا، همه نورست پاک
هر ستاره خانه دارد در عُلَا
جای سوز اندر مکان کی در رُود
لیک تمثیلی و تصویری کنند
مِثْلُ نبود لیک باشد آن مِثَال
عقل سر تیزست، لیکن پای سُسْت
عقلشان در نَقْلِ دنیا پیچ پیچ
صدرشان در وقتِ دعوی همچو شرق
عالمی اندر هنرها خودنما
وقتِ خودبینی ننگجد در جهان
این همه اوصافشان نیکو شود
گر مَنی گنده بود همچون مَنی
هر جمادی که کند رُو در نبات
هر نباتی کان به جان رو آورد
باز، جان چون رو سوی جانان نهد
- که مَقالیدُ السَّمواتِ آن اوست
لیک بی‌فرمان حق ندهد اثر
می‌زند بر گوش‌هایِ وَحی‌جو
تا نَدَراند شما را گرگِ مات
شمس دنیا در صفت خُفاشِ اوست
پیک ماه اندر تب و دَر دِقِّ اوست
مشری با نقدِ جان پیش آمده
لیک خود را می‌نبیند از مَحَل
وآن عَطاردِ صد قلم بشکست ازو
کای رها کرده تو جان، بگزیده رنگ
کوکبِ هر فکر او، جانِ نُجوم
بهر تست این لفظِ فکر ای فکرناک
هیچ خانه در ننگجد نجمِ ما
نور نامحدود را حدّ کی بود؟
تا که در یابد ضعیفی عشقمند
تا کند عقل مُجمَد را گُسیل
زان که دل ویران شدست و تن درست
فکرشان در ترکِ شهوت هیچ هیچ
صبرشان در وقت تقوی همچو بَرَق
همچو عالم بی‌وفا وقت وفا
در گلو و معده گُم گشته چو نان
بد نماند چون که نیکو جو شود
چون به جان پیوست، یابد روشنی
از درختِ بختِ او روید حیات
خِضروار از چشمه حیوان خورد
رخت را در عُمَرِ بی‌پایان نهد

سؤال سایل از مرغی که بر سر رَ بَضِ شهری نشسته باشد، سر او فاضل ترست و عزیزتر و شریف تر
و مکرم تر، یادُم او؟ و جواب دادنِ واعظ سایل را به قدرِ فهمِ او

کای تو منبر را سنی تر قایلی
اندرین مجلس سؤال را جواب
از سر و از دم، کدامینش بهست؟
روی او از دُم او می دان که به
خاک آن دُم باش و از رویش بجه
پیر مردم همتت ای مردمان
خیر و شر منگر تو، در همت نگر
چون که صیدش موش باشد، شد حقیر
او سر بازست، منگر در کلاه
بر فزود از آسمان و از اثیر
که شنید این آدمی پُر غمان
خوبی و عقل و عبارات و هوس؟
خوبی روی و اصابت در گمان؟
عرضه کردی هیچ سیم اندام خود؟
جلوه آری با عجز نیم کور
که ترا زان نقشها با خود ربود
عقل و حس و درک و تدبیرست و جان
صورت گرمابهها را روح نیست
در زمان او از عجزه بر کند
شاد با احسان و گریان از ضرر
هر که او آگاهتر با جان ترست
هر که را این بیش، الهی بود
باشد این جانها در آن میدان جماد
جان جان خود مظهر الله شد

واعظی را گفت روزی سالی
یک سؤالستم بگو ای ذُو لُبَاب
بر سر بارو یکی مرغی نشست
گفت اگر رویش به شهر و دُم به ده
ور سوی شهرست دُم، رویش به ده
مرغ با پر می پرد تا آشیان
عاشقی که آلوده شد در خیر و شر
باز، اگر باشد سپید و بی نظیر
ور بود چغدی و میل او به شاه
آدمی، بر قد یک طشت خمیر
هیچ گرمنا شنید این آسمان؟
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان
پیش صورت های حمام ای ولد
بگذری زان نقش های همچو حور
در عجزه چیست که ایشان را نبود؟
تو نگویی من بگویم در بیان
در عجزه جان آمیزش کنیست
صورت گرمابه گر جنبش کند
جان چه باشد؟ با خیر از خیر و شر
چون سر و ماهیت جان مخبرست
روح را تاثیر، آگاهی بود
چون خبرها هست بیرون زین نهاد
جان اول مظهر درگاه شد

۱۳۰

۱۳۵

۱۴۰

۱۴۵

۱۵۰

- آن ملایک جمله عقل و جان بُدند
از سعادت چون بر آن جان بر زدند
آن بلیس از جان، از آن سر بُرده بود
چون نبودش آن، فدای آن نشد
جان نشد ناقص گر آن عضوش شکست
سرّ دیگر هست، کو گوشِ دگر؟
طوطیانِ خاص را قندیست ژرف
کی چَشَد درویش صورت زان زکات
از خرِ عیسی دریغش نیست قند
قندُ خر را گر طرب انگیختی
معنی نَخْتِمِ عَلِیْ اَفْوَهِمِ
تا ز راه خاتمِ پیغامبران
ختم‌هایی کانبیا بگذاشتند
قفل‌های ناگشاده مانده بود
او شفیع است این جهان و آن جهان
این جهان گوید که تو ره‌شان نما
پیشه‌اش اندر ظهور و در کُمون
باز گشته از دمِ او هر دو باب
بهر این خاتمِ شدست او که به جود
چون که در صَنَعَتِ بَرَدِ اَسْتادِ دَسْتِ
در گشادِ ختم‌ها تو خاتمی
هست اشاراتِ مُحَمَّدِ الْمُرَادِ
صد هزاران آفرین بر جانِ او
آن خلیفه‌زادگانِ مُقْبَلِشِ
گر ز بغداد و هَری یا از ری‌اند
شاخِ کُلِّ هر جا که روید، هم گل‌ست
گر ز مغربِ بَرِ زَنَدِ خورشیدِ سر
عیبِ چینان را ازین دمِ کورِ دار
- ۱۵۵
- ۱۶۰
- ۱۶۵
- ۱۷۰
- ۱۷۵
- ۱۸۰
- جانِ نو آمد که جسم آن بُدند
همچو تن آن روح را خادم شدند
یک نشد با جان، که عضو مُرده بود
دستِ بشکسته مطیعِ جان نشد
کان بدستِ اوست، تواند کرد هست
طوطیی کو مُسْتَعِدِّ آن شکر؟
طوطیانِ عام از آن خور بسته طرف
معنیست آن، نه فَعُولُنْ فاعلات
لیک خر آمد به خِلَقَتِ کَهْ پسند
پیش خر قِنطَارِ شکرِ ریختی
این شناس، این‌ست رهرو را مهم
بوک بر خیزد ز لب ختمِ گران
آن به دینِ احمدی برداشتند
از کَفِ اِنَا فَتَحْنَا برگشود
این جهان زی دین و آنجا زی جِنان
و آن جهان گوید که تو مه‌شان نما
اِهْدِ قَوْمِی اِنَّهُمْ لَا یَعْلَمُونَ
در دو عالم دعوتِ او مُسْتَجاب
مثل او نه بود و نه خواهند بود
نه تو گویی ختمِ صَنَعَتِ بَرِ تُوَسْتِ
در جهانِ روح‌بخشان حاتمی
کُلِّ گشاد اندر گشاد اندر گشاد
بر قُدوم و دورِ فرزندان او
زاده‌اند از عنصرِ جان و دلش
بی‌مزاج آب و گلِ نسلِ وی‌اند
خَمِّ مُلِّ هر جا که جوشد، هم مِل‌ست
عینِ خورشیدست، نه چیزِ دگر
هم به ستّاری خود ای کردگار

گفت حق چشم خُفاشِ بدخصال بسته‌ام من ز آفتابِ بی‌مثال
از نظرهای خُفاشِ کم و کاست انجم آن شمس نیز اندر خُفاست

نکوهیدن ناموس‌های پوسیده را که مانع ذوق ایمان و دلیل ضعفِ صدق‌اند و راهزنِ صد هزار آبله،
چنان که راهزنِ آن محنت شده بودند کوفسندان، و نمی‌یادست گذشتن و پرسیدن محنت از چوپان
که این کوفسندان تو مرا عجب گزند؟ گفت اگر مردی و در تو رکِ مردی هست، همه فدای تو آند و
اگر محنتی هر یکی ترا اژدهاست. محنتی دیگر هست که چون کوفسندان را بیند، در حال از راه باز
گردد، نیارد پرسیدن ترسد که اگر پیرسم، کوفسندان در من اقتند و مرا بکنند

ای صِقالِ روح و سلطانِ الهدی
صورتِ امثال او را روح ده
سوی خُلدستانِ جان پُران شوند
سوی دامِ حرف، و مُستَحَقَن شدند
جان‌فزا و دستگیر و مُستَمِر
تا زمین، گردد ز لطف آسمان
گر نبودی طُمطراقِ چشمِ بد
زخم‌های روح‌فرسا خورده‌ام
شرح حالت می‌نیارم در بیان
که ازو پاهایِ دل اندر گلی‌ست
چشمِ بد یا گوشِ بد مانع شده
می‌نمودش شُنعهُ عُرَبانِ مهول
او بگردانید دینِ مُعتمد
تا کنم با حق خصومت بهر تو
كُلُّ سِرِّ جَاوَزِ الْاِثْنَيْنِ شاع
پش ایشان خوار گردم زین سبب
کی بُدی این بددلی با جَذبِ حق؟

ای ضیاءِ الحقِ حُسامِ الدینِ بیا
مثنوی را مَسْرَحِ مَشْرُوحِ ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند
هم به سعیِ تو ز ارواح آمدند
بادِ عمرت در جهان همچون خضر
چون خِضِرِ وَ الْیَاسِ مانی در جهان
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد
لیک از چشمِ بدِ زهرآبِ دَم
جز به رَمَزِ ذِکْرِ حالِ دیگران
این بهانه هم ز دستانِ دلی‌ست
صد دل و جان عاشقِ صانع شده
خود یکی بوطالب، آن عمِّ رسول
که چه گویند عرب؟ کز طفلِ خود
گفتش ای عم یک شهادت تو بگو
گفت لیکن فاش گردد ازسَماع
من بمانم در زبانِ این عَرَب
لیک گر بودیش لطفِ ما سَبَق

۱۸۵

۱۹۰

۱۹۵

۲۰۰ أَلْغِيَاثُ أَي تُو غِيَاثُ الْمُسْتَعِيثِ زین دو شاخهٔ اختیاراتِ خبیث
 من ز دستان و ز مکرِ دل چنان مات گشتم، که بماندم از فغان
 من که باشم؟ چرخ با صد کار و بار زین کمین فریاد کرد از اختیار
 که ای خداوندِ کریم و بُردبار ده امانم زین دو شاخهٔ اختیار
 جذبِ یک‌راههٔ صراطِ المُستقیم به ز دو راهِ تردّد ای کریم
 ۲۰۵ زین دو ره گرچه همه مقصد توی لیک خود جان کندن آمد این دوی
 زین دو ره گرچه به جز تو عزم نیست لیک هرگز رزم همچون بزم نیست
 در نُبی بشنو بیانش از خدا آیتِ أَشْفَقْنَ أَنْ يَحْمِلْنَهَا
 این تردّد هست در دل چون و غا کین بود به یا که آن، حالِ مرا؟
 در تردّد می‌زند بر همدگر خوف و اومید بهی در کز و فرّ

مناجات و پناه جستن بر حق از قنّهٔ اختیار و از قنّهٔ اسباب اختیار، که سماوات و ارضین از اختیار و اسباب اختیار شگوهیدند و ترسیدند، و خلقتِ آدمی مولع افتاد بر طلب اختیار و اسباب اختیار خویش چنان که بیمار باشد خود را اختیار کم بیند، صحت خواهد که سبب اختیار است تا اختیارش پتیراید، و منضّب خواهد تا اختیارش پتیراید، و مهبّ قمر حق در اُمم ماضیه فرط اختیار و اسباب اختیار بوده است، هرگز فرعون بی‌نواکس ندیده است

۲۱۰ أَوَّلَمَ اَيْن جَزْر و مَد از تو رسید ورنه ساکن بود این بحر، ای مجید
 هم از آنجا کین تردّد دادیم بی‌تردد کن مرا هم از کرم
 ابتلام می‌کنی، آه، أَلْغِيَاثُ ای دُگور از اِبْتِلَاءَاتِ چون اِناث
 تا به کی این ابتلا؟ یا رب مکن مذهبی‌ام بخش و ده‌مذهب مکن
 اشتری‌ام لاغری و پشت‌ریش ز اختیارِ همچو پالان‌شکلِ خویش
 ۲۱۵ این کژاوه گّه شود این سو گران آن کژاوه گّه شود آن سو کشان
 بفکن از من حِمْلِ ناهموار را تا ببینم روضهٔ ابرار را
 همچو آن اصحابِ کُهِف از باغِ جود می‌چرم، اَيْقَاطِ نِی، بَلْ هَمْ رُقُود
 خفته باشم بر یمین یا بر یسار بر نگردم، جُز چو گو بی‌اختیار

- ۲۲۰ هم به تقلیبِ تو تا ذاتِ الیمین
صد هزاران سال بودم در مَطَار
گر فراموشم شدست آن وقت و حال
می‌رهم زین چارمیخِ چارشاخ
شیرِ آن ایامِ ماضی‌های خود
جمله عالم ز اختیار و هستِ خود
تا دمی از هوشیاری وا رهند
جمله دانسته که این هستی فَنخ است
می‌گریزند از خودی در بیخودی
نفس را زان نیستی وا می‌کشی
لَيْسَ لِلْجَنِّ وَ لَا لِلْإِنْسِ أَنْ
۲۳۰ لَا تُفُودُوا إِلَّا بِسُلْطَانِ الْهُدَى
لَا هُدَى إِلَّا بِسُلْطَانِ يَقِي
هیچ کس را تا نگردد او فنا
چیست معراجِ فلک؟ این نیستی
پوستین و چارُق آمد، از نیاز
گرچه او خود شاه را محبوب بود
گشته بی‌کبر و ریا و کینه‌ای
چون که از هستی خود او دور شد
زان قوی‌تر بود تمکین ایاز
او مُهَذَّبْ گشته بود و آمده
یا پی تعلیم می‌کرد آن حیل
یا که دید چارقش زان شد پسند
تا گشاید دَخمه کان بر نیستی‌ست
ملک و مال و اطلسِ این مرحله
سلسله زَرین بدید و غَرّه گشت
صورتش جَنّت، به معنی دوزخی
۲۴۵ گرچه مؤمن را سَقَر ندهد ضرر
- یا سوی ذاتِ الشِّمال، ای ربِّ دین
همچو ذَرَاتِ هوا بی‌اختیار
یادگارم هست در خوابِ ارتحال
می‌جهم در مَسْرَحِ جان زین مُناخ
می‌چشم از دایهٔ خواب، ای صمد
می‌گریزد در سَرِ سَرْمستِ خود
ننگِ خَمَر و زَمَر بر خود می‌نهند
فکر و ذکرِ اختیاری دوزخ است
یا به مستی یا به شغل، ای مُهتدی
زان که بی‌فرمان شد اندر بی‌هشی
يَنْفُذُوا مِنْ حَبْسِ أَقْطَارِ الزَّمَنِ
مِنْ تَجَاوِيفِ السَّمَوَاتِ الْعُلَى
مِنْ حِرَاسِ الشُّهْبِ رُوحِ الْمُتَّقَى
نیست ره در بارگاهِ کبریا
عاشقان را مذهب و دین نیستی
در طریقِ عشق، محرابِ ایاز
ظاهر و باطن، لطیف و خوب بود
حُسنِ سلطان را، رُخش آینه‌ای
منتهای کارِ او محمود بُد
که ز خوفِ کِبر کردی احتراز
کِبر را و نفس را گردن زده
یا برای حکمتی، دور از وَجَل
کز نسیم نیستی، هستی‌ست بند
تا بیاید آن نسیم عیش و زیست
هست بر جانِ سبک‌رو سلسله
ماند در سوراخِ چاهی جان ز دشت
افعیی پُر زهر و نقشش گل رخی
لیک هم بهتر بود زانجا گذر

گرچه دوزخ دور دارد زو نکال لیک جنّت به ورا فی کُلِّ حال
 الحذر ای ناقصان زین گلرخی که به گاهِ صحبت آمد دوزخی

حکایت غلام هندو که به خداوندزاده خود پنهان، هوای آورده بود، چون دختر را با مہترزاده ای عقد کردند، غلام خبر یافت، رنجور شد و می‌کداخت، و بیچ طیب علت او را در نمی‌یافت، و او را زهره کستن نہ

خواجہ ای را بود هندو بندہ ای پروریدہ، کردہ او را زندہ ای
 علم و آدابش تمام آموختہ در دلش شمع ہنر افروختہ
 پروریدش از طفولیت بہ ناز در کنار لطف، آن اِکرام ساز
 بود ہم این خواجہ را خوش دختری سیم اندامی، گشی خوش گوہری
 چون مُراہق گشت دختر، طالبان بذل می کردند کابینِ گران
 می رسیدش از سوی ہر مہتری بہر دختر دم بہ دم خوزہ گری
 گفت خواجہ مال را نبود ثبات روز آید، شب رود اندر جہات
 حسنِ صورت ہم ندارد اعتبار کہ شود رخ زرد از یک زخم خار
 سهل باشد نیز مہترزادگی کہ بود غرہ بہ مال و بارگی
 ای بسا مہتر بیچہ کز شور و شر شد ز فعلِ زشت خود ننگِ پدر
 پُر ہنر را نیز اگر باشد نفیس کم پیرست و عبرتی گیر از بلیس
 علم بودش، چون نبودش عشق دین او ندید از آدمِ اِلَّا نقش طین
 گرچہ دانی دقتِ علمِ ای امین زانت نگشاید دو دیدہ غیب بین
 او نبیند غیرِ دستاری و ریش از مُعرّف پُرسد از بیش و کمی ش
 عارفا تو از مُعرّفِ فارغی خود ہمی بینی، کہ نورِ بازغی
 کار تقوی دارد و دین و صلاح کہ ازو باشد بدو عالمِ فلاح
 کرد یک دامادِ صالح اختیار کہ بُد او فخرِ ہمہ خیل و تبار
 پس زنان گفتند او را مال نیست مہتری و حسن و استقلال نیست
 گفت آنها تابعِ زہند و دین بی زر، او گنجیست بر روی زمین
 چون بہ جدِ تزویجِ دختر گشت فاش دست پیمان و نشانی و قماش

۲۷۰ پس غلام خُرد که اندر خانه بود
 همچو بیمارِ دِقی او می‌گداخت
 عقل می‌گفتی که رنجش از دلست
 آن غلامک دم نزد از حالِ خویش
 گفت خاتون را شی شوه‌ر که تو
 تو به جای مادری او را، بُوَد
 ۲۷۵ چون که خاتون در گوش این کلام
 پس سرش را شانه می‌کرد آن سَتی
 آنچنان که مادران مهربان
 که مرا اومید از تو این نبود
 خواجه‌زادهٔ ما، و ما خسته‌جگر
 ۲۸۰ خواست آن خاتون ز خشمی که آمدش
 کو که باشد؟ هندویِ مادرِ غری
 گفت صبرِ اولی بود خود را گرفت
 این چنین گزّاء کی خاین بود

صبر فرمودن خواجه مادر دتتر را که غلام راز بر مکن من او را بی زجر ازین طمع باز آرم که نه بیخ سوزد
 نه کباب خام ماند

۲۸۵ گفت خواجه صبر کن، با او بگو
 تا مگر این از دلش بیرون گُمن
 تو دلش خوش کن، بگو می‌دان درست
 ما ندانستیم ای خوش مشتری
 آتشِ ما هم درین کانون ما
 تا خیال و فکر خوش بر وی زند
 ۲۹۰ جانور فربه شود لیک از علف
 آدمی فربه شود از راه گوش
 گفت آن خاتون ازین ننگِ مَهِین
 که ازو بُبریم و بدهیمش به تو
 تو تماشا کن که دفعش چون کنم؟
 که حقیقت دختر ما جُفتِ تُست
 چون که دانستیم، تو اولی‌تری
 لیلی آنِ ما و تو مجنونِ ما
 فکر شیرین مرد را فربه کند
 آدمی فربه ز عزّست و شرف
 جانور فربه شود از حلق و نوش
 خود دهانم کی بجنبند اندرین؟

- این چنین ژاژی چه خایم بهر او؟
گفت خواجه نی، مترس و دم دهش
دفع او را، دلبرا بر من نویس
چون بگفت آن خسته را خاتون چنین
زفت گشت و فربه و سرخ و شکفت
که گهی می‌گفت ای خاتون من
خواجه جمعیت بکرد و دعوتی
تا جماعت عشوه می‌دادند و گال
تا یقین‌تر شد فرج را آن سخن
بعد از آن اندر شب گردک به فن
پُر نگارش کرد ساعد چون عروس
مقنعه و حله عروسان نکو
شمع را هنگام خلوت زود کُشت
هندوک فریاد می‌کرد و فغان
ضرب دف و کف و نعره مرد و زن
تا به روز آن هندوک را می‌فشارد
زود آوردند طاس و بوغ زفت
رفت در حمام او رنجور جان
آمد از حمام در گردک فسوس
مادرش آنجا نشسته پاسبان
ساعتی در وی نظر کرد از عناد
گفت کس را خود مبادا اتصال
روز رویت روی خاتونان تر
همچنان جمله نعیم این جهان
می‌نماید در نظر از دور آب
گنده پیرست او و از بس چاپلوس
هین مشو مغرور آن گلگونه‌اش
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
- ۲۹۵
- ۳۰۰
- ۳۰۵
- ۳۱۰
- ۳۱۵
- ۳۲۰
- گو بمیر آن خاین ابلیس‌خو
تا رود علت ازو، زین لطف خوش
هل که صحت یابد آن باریک‌ریس
می‌نگنجد از تبختر بر زمین
چون گل سرخ، هزاران شکر گفت
که مبادا باشد این دستان و فن
که همی‌سازم فرج را وصلتی
کای فرج بادت مبارک اتصال
علت از وی رفت، کل از بیخ و بن
امردی را بست حنی همچو زن
پس نمودش ماکیان، دادش خروس
کینگ امرد را بپوشانید او
ماند هندو با چنان کینگ درشت
از برون نشنید کس، از دف‌زنان
کرد پنهان نعره آن نعره‌زن
چون بود در پیش سگ انبان آرد؟
رسم دامادان فرج حمام رفت
کون دریده همچو دلِق تونیان
پیش او بنشست دختر چون عروس
که نباید کو کند روز امتحان
آنگهان با هر دو دستش ده بداد
با چو تو ناخوش عروس بدفعال
کیر زشتت، شب، بتر از کیر خر
بس خوشست از دور پیش از امتحان
چون روی نزدیک باشد آن سراب
خویش را جلوه کند چون نو عروس
نوش نیش‌آلوده او را مچش
تا نیفتی چون فرج در صد حرج

آشکارا دانه، پنهان دامِ او خوش نماید ز اوّلَتِ انعامِ او

در میان آن که این غرور تنها آن همدور آن بود، بلکه هر آدمی به چنین غرور مبتلاست در هر
مرحله ای، اِلّا مَنْ عَصَمَ الله

چون بپیوستی بدان ای زینهار
نام، میری و وزیری و شهی
بنده باش و بر زمین رو چون سَمند
جمله را حمالِ خود خواهد کُفور ۳۲۵
بر جنازه هر که را بینی، به خواب
زان که آن تابوت بر خَلقست بار
بارِ خود بر کس مَنه، بر خویش نه
مرکبِ اَعناقِ مردم را مِپا
مرکبی را کَاخِرش تو ده دهی ۳۳۰
ده دهش اکنون که چون شهرت نمود
ده دهش اکنون، که صد بُستانت هست
گفت پیغامبر که جَنّت از الله
چون نخواهی، من کَفیلَم مر ترا
آن صَحابی زین کفالت شد عیار ۳۳۵
تازیانه از کفش افتاد راست
آن که از دادش نیاید هیچ بد
ور به امرِ حقِ بخواهی، آن رواست
بد نماند چون اشارت کرد دوست
هر بدی که امر او پیش آورد ۳۴۰
زان صدف گر خسته گردد نیز پوست
این سخن پایان ندارد، بازگرد
باز رو در کان چو زَرِ دهدهی
صورتی را چون بدل ره می دهند

چند نالی در ندامت زارِ زار؟
در نهانش مرگ و درد و جاندهی
چون جنازه نه، که بر گردن بَرند
چون سوارِ مرده آرندش به گور
فارس مَنصِب شود، عالی رکاب
بار بر خَلقان فکندند این کِبار
سروری را کم طلب، درویش به
تا نیاید تَقْرِست اندر دو پا
که به شهری مانی و ویراندهی
تا نباید رخت در ویران گشود
تا نگردي عاجز و ویران پرست
گر همی خواهی ز کس چیزی مخواه
جَنّتُ المَأوی و دیدارِ خدا
تا یکی روزی که گشته بُد سوار
خود فرو آمد، ز کس آنرا نخواست
داند و بی خواهشی خود می دهد
آنچنان خواهش طریق انبیاست
کفر ایمان شد، چون کفر از بهر اوست
آن ز نیکوهای عالم بگذرد
ده مده که صد هزاران دُر دروست
سوی شاه و هم مزاجِ بازگرد
تا رهد دستانِ تو از دهدهی
از ندامت آخِرش ده می دهند

توبه می‌آرند، هم پروانه‌وار ۳۴۵
 همچو پروانه، ز دور آن نار را
 چون بیامد سوخت پَرش را، گریخت
 بار دیگر بر گمان طمعِ سود
 بار دیگر سوخت، هم واپس بجست
 آن زمان کز سوختن وا می‌جهد ۳۵۰
 کای رُخت تابان چون ماه شب‌فروز
 باز از یادش رود توبه و انین
 باز نسیان می‌کشدشان سوی کار
 نور دید و بست آن سو بار را
 باز چون طفلان فتاد و ملح ریخت
 خویش زد بر آتشِ آن شمعِ زود
 باز کردش حرصِ دل، ناسی و مست
 همچو هندو شمع را ده می‌دهد
 وی به صحبت کاذب و مغرور سوز
 کَاؤَهَنَ الرَّحْمَنُ کَيْدَ الْكَاذِبِينَ

در عموم تأویل این آیت کی کَمَا أَوْقَدُوا نَارًا لِلْحَرْبِ

کَلَّمَا هُمْ أَوْقَدُوا نَارَ الْوَعَى ۳۵۵
 عزم کرده که دلا آنجا مه‌ای‌ست
 چون نبودش تخم صدقی کاشته
 گرچه بر آتش‌زنه دل می‌زند
 أَطْفَاءَ اللَّهُ نَارَهُمْ حَتَّى انْطَفَأَ
 گشته ناسی زان که اهلِ عزم نیست
 حق برو نسیانِ آن بگماشته
 آن ستاره‌ش را کَفِ حق می‌کُشد

قصه‌ای هم در تفسیر این

شرفه‌ای بشنید در شب معتمد ۳۶۰
 دزد آمد آن زمان، پیشش نشست
 می‌نهاد آنجا سر انگشت را
 خواجه می‌پنداشت کز خود می‌مرد
 خواجه گفت این سوخته نمناک بود
 بس که ظلمت بود و تاریکی ز پیش
 این چنین آتش‌کُشی اندر دلش
 چون نمی‌داند دلِ داننده‌ای
 چون نمی‌گویی که روز و شب به خود ۳۶۵
 گردِ معقولات می‌گرددی؟
 برگرفت آتش‌زنه که آتش زند
 چون گرفت آن سوخته، می‌کرد پست
 تا شود استاره‌ آتش فنا
 این نمی‌دید او که دزدش می‌کُشد
 می‌مرد استاره از تری‌ش زود
 می‌ندید آتش‌کُشی را پیش خویش
 دیده کافر نبیند از عمش
 هست با گردنده گرداننده‌ای
 بی‌خداوندی کی آید؟ کی رود؟
 این چنین بی‌عقلی خود ای مهین

خانه، با بنا بود معقول‌تر یا که بی‌بنا بگو ای کم‌هنر؟
 خط، با کاتب بود معقول‌تر یا که بی‌کاتب؟ بیندیش ای پسر
 جیم گوش و عین چشم و میم فم چون بود بی‌کاتبی ای مٔهم
 شمع روشن بی‌ز گیرانده‌ای یا بگیرانده؟ داننده‌ای؟
 صنعت خوب از کف شلّ ضریر باشد اولی، یا بگیرایی بصیر؟
 پس چو دانستی که قهرت می‌کند بر سرت دُبوس محنت می‌زند
 پس بکن دفعش، چو نمرودی به جنگ سوی او کش در هوا تیری خدنگ
 همچو اسپاه مغل بر آسمان تیر می‌انداز دفع نزع جان
 یا گریز از وی اگر توانی، برو چون روی؟ چون در کف اویی گرو
 در عدم بودی، نرستی از کفش از کف او چون رهی ای دست‌خوش
 آرزو جستن، بود بگریختن پیش عدلش خون تقوی ریختن
 این جهان دامست و دانهش آرزو در گریز از دامها، روی آر زو
 چون چنین رفتی بدیدی صد گشاد چون شدی در ضد آن دیدی فساد
 پس پیمبر گفت اِسْتَفْتُوا الْقُلُوبِ گر چه مفتی‌تان برون گوید خُطوب
 آرزو بگذار تا رحم آیدش آزمودی که چنین می‌بایدش
 چون نتانی جست، پس خدمت کُنش تا روی از حبس او در گلشنش
 دم به دم چون تو مراقب می‌شوی داد می‌بینی و داور، ای غوی
 ور ببندی چشم خود را ز احتجاب کار خود را کی گذارد آفتاب؟

و انمودن پادشاه به امر او متعصبان در راه ایاز، سبب فضیلت و مرتبت و قربت و جاگی او بریشان،
 برو جی که ایشان را حجت و اعتراض نماید

چون امیران از حسد جوشان شدند عاقبت بر شاه خود طعنه زدند
 کین ایاز تو ندارد سی خرد جامگی سی امیر او چون خورد؟
 شاه بیرون رفت با آن سی امیر سوی صحرا و کَهستان، صیدگیر
 کاروانی دید از دور آن ملک گفت امیری را برو ای مؤتفک
 رو، پیرس آن کاروان را بر رِصد کز کدامین شهر اندر می‌رسد؟
 رفت و پرسید و بیامد که ز ری گفت عزمش تا کجا؟ درماند وی

باز پرس از کاروان که تا کجا؟
گفت رختش چیست؟ هان ای مؤتمن
که برو وا پُرس رختِ آن نَفَر
اغلبِ آن کاسه‌های رازی‌ست
ماند حیران آن امیرِ سُست پی
سست‌رای و ناقص اندر کُر و فر
امتحان کردم ایازِ خویش را
او برفت، این جمله وا پرسید راست
حالشان دریافت بی ریبی و شک
کشف شد، زو آن به یکدم شد تمام

دیگری را گفت رو ای بُوالعلا
رفت و آمد گفت تا سوی یمن
ماند حیران، گفت با میری دگر
باز آمد، گفت از هر جنس هست
گفت کی بیرون شدند از شهرِ ری؟
همچنین تا سی امیر و بیشتر
گفت امیران را که من روزی جدا
که بی‌پرس از کاروان تا از کجاست؟
بی‌وصیت، بی‌اشارت، یک به یک
هر چه زین سی میر اندر سی مقام

۳۹۵

۴۰۰

مدافعهٔ امرا آن حجت را بر شبهٔ جبریان، و جواب دادن شاه ایشان را

از عنایت‌هاش، کارِ جهد نیست
دادهٔ بخت‌ست گُل را بوی نغز
رَبِّعِ تقصیرست و دخلِ اجتهاد
رَبِّنَا إِنَّا ظَلَمْنَا نَفْسَنَا؟
چون قضا این بود، حَزْمِ ما چه سود؟
تو شکستی جام و ما را می‌زنی؟
هین مباش اَعورِ چو ابلیسِ خَلْقِ
این تردّد کی بود بی‌اختیار؟
که دو دست و پای او بسته بود؟
که روم در بحر یا بالا پرم؟
یا برای سِحْرِ تا بابل روم؟
ورنه آن خنده بود بر سَبَلتی
جُرْمِ خود را چون نهی بر دیگران؟
می خوردِ عَمْرُو، و بر احمد حدِّ خمر؟
جنیش از خود بین، و از سایه مبین

پس بگفتند آن امیران کین فنی‌ست
قسمتِ حَقِّست مه را روی نغز
گفت سلطان بلک آنچه از نفس زاد
ورنه آدم کی بگفتی با خدا
خود بگفتی کین گناه از نفس بود
همچو ابلیسی که گفت اَغْوَيْتَنِي
بل قضا حَقِّست و جهدِ بنده حق
در تَرَدّدِ مانده‌ایم اندر دو کار
این کنم یا آن کنم او کی گُود
هیچ باشد این تردّد بر سَرْم؟
این تردّد هست که مَوْصلِ روم
پس تردّد را نباید قدرتی
بر قضا کَمِ نِه بهانه ای جوان
خون کند زید و قصاص او به عَمْر
گِردِ خود برگرد و جرم خود ببین

۴۰۵

۴۱۰

۴۱۵

خصم را می‌داند آن میر بصیر
 مزدِ روزِ تو نیامد شب به غیر
 تو چه کاریدی که نامد ریعِ کشت؟
 همچو فرزندت بگیرد دامت
 فعلِ دزدی را، نه داری می‌زنند؟
 هست تصویرِ خدایِ غیب‌دان
 که چنین صورت بساز از بهرِ داد
 نامناسب چون دهد داد و سزا؟
 چون کند حُکمِ اَحْکَمِ این حاکمین؟
 قرض تو کردی، ز که خواهد گرو
 هوش و گوشِ خود بدین پاداش ده
 با جزا و عدلِ حق کُن آشتی
 بد ز فعلِ خود شناس، از بختِ نی
 کلب را کهدانی و کاهل کند
 متهم کم کن جزای عدل را
 که فَمَنْ يَعْمَلْ بِمِثْقَالِ يَرَهُ
 که آفتابِ حق نپوشد ذره‌ای
 پیش این خورشیدِ جسمانی پدید
 پیش خورشیدِ حقایق، آشکار

که نخواهد شد غلط پاداشِ میر
 چون عسل خوردی، نیامد تب به غیر
 در چه کردی جهدِ کان و تو نگشت؟
 فعل تو که زاید از جان و تنت
 فعل را در غیب صورت می‌کنند
 دار، کی ماند به دزدی؟ لیک آن
 در دلِ شحنه چو حقّ الهام داد
 تا تو عالم باشی و عادل قضا
 چون که حاکم این کند اندر گزین
 چون بکاری جو، نروید غیر جو
 جرم خود را بر کسی دیگر مَنه
 جرم بر خود نه که تو خود کاشتی
 رنج را باشد سببِ بد کردنی
 آن نظر در بخت، چشمِ احوّل کند
 متهم کن نفسِ خود را ای فتی
 توبه کن، مردانه سر آور به ره
 در فسونِ نفس کم شو غره‌ای
 هست این ذراتِ جسمی ای مفید
 هست ذراتِ خواطر و افتکار

۴۲۰

۴۲۵

۴۳۰

حکایت آن صیادی که نخواستن در گیاه سچیده بود، و دستِ گل و لاله را کله وار به سرفرو کشیده، تا مرغان
 او را گیاه پندارند، و آن مرغ زیرک بوی برد اندکی که این آدمی ست، که برین شکل گیاه ندیدم، اما
 هم تمام بوی نبرد، به افسون او مغرور شد زیرا در ادراکِ اولِ قاطعی نداشت، در ادراکِ مکرِ دوم
 قاطعی داشت، و هو المحرّص و الطمع لا یبأ عند فرطِ الحاجة و الفقر. قال النبی صلی الله علیه و سلم کاد
 الفقر ان یموت کفرأ

- ۴۳۵ رفت مرغی در میان مرغزار
دانه چندی نهاده بر زمین
خویشتن پیچیده در برگ و گیاه
مرغک آمد سوی او از ناشناخت
گفت او را کیستی؟ تو سبزپوش
گفت مَرَدِ زَاهِدَم مَن مُنْقَطِعِ ۴۴۰
زهد و تقوی را گزیدم دین و کیش
مرگِ همسایه، مرا واعظ شده
چون به آخر فرد خواهم ماندن
رو بخواهم کرد آخر در لحد
چو زَنخ را بست خواهند ای صنم ۴۴۵
ای به زربفت و کمر آموخته
رُو به خاک آریم کز وی رُسته‌ایم
جَد و خویشانمان قدیمی چار طبع
سال‌ها هم‌صحبتی و همدمی
روح او خود از نفوس و از عقول ۴۵۰
از عقول و از نفوس پر صفا
یارکانِ پنج روزه یافتی
کودکان گرچه که در بازی خوشند
شد برهنه وقت بازی طفلِ خُرد
آن چنان گرم او به بازی در فتاد ۴۵۵
شد شب و بازی او شد بی‌مَدَد
نی شنیدی اَنَّمَا الدُّنْيَا لَعِبٌ؟
پیش از آن که شب شود جامه بجو
من به صحرا خلوتی بگزیده‌ام
نیم عمر از آرزوی دلستان ۴۶۰
جِبّه را برد آن، کُله را این ببرد
نک شبانگاهِ اجل نزدیک شد
- بود آنجا دام از بهر شکار
وآن صیاد آنجا نشسته در کمین
تا در افتد صید بیچاره ز راه
پس طوافی کرد و پیش مرد تاخت
در بیابان، در میان این وُحوش
با گیاهی گشتم اینجا مُقْتَنِعِ
زان که می‌دیدم اجل را پیش خویش
کسب و دِکَانِ مرا برهم زده
خو نباید کرد با هر مرد و زن
آن به آید که کنم خو با احد
آن به آید که زَنخ کمتر زَنم
آخِرَسْتِ جَامَهُ نَادُوخته
دل چرا در بی‌وفایان بسته‌ایم؟
ما به خویشی عاریت بستیم طمع
با عناصرِ داشت جسم آدمی
روحِ اصولِ خویش را کرده نُکول
نامه می‌آید به جان کای بی‌وفا
رُو ز یاران کهن بر تافتی؟
شب کشانشان سوی خانه می‌کشند
دزد از ناگه قبا و کفش بُرد
کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
رو ندارد کو سوی خانه رود
باد دادی رخت و گشتی مُرْتَعِبِ
روز را ضایع مکن در گفت و گو
خلق را من دزد جامه دیده‌ام
نیم عمر از غُصّه‌های دشمنان
غرق بازی گشته ما چون طفلِ خُرد
خَلِّ هَذَا اللَّعِبَ به سَبِّک، لَاتَعُدْ

هین سوار توبه شود در دُزد رس
 جامه‌ها از دُزد بستان باز پَس
 مرکبِ توبه عجاب مرکب‌ست
 بر فلک تازد به یک لحظه ز پست
 لیک مرکب را نگه می‌دار، از آن
 کو بدُزدید آن قبایت را نِهان
 تا ندزدد مرکبت را نیز هم
 پاس دار این مرکبت را دم به دم

۴۶۵

حکایت آن شخص که دزدان قوج او را بدزدیدند، و بر آن قناعت نکرد، به حیلۀ جامه‌هاش را هم
 دزدیدند

آن یکی قُج داشت از پس می‌کشید
 دزد قُج را برد حَبَلش را بُرید
 چون که آگه شد دوان شد چپّ و راست
 تا بیابد کان قُج برده کجاست؟
 بر سر چاهی بدید آن دزد را
 که فغان می‌کرد کای وا وِیَلتًا
 گفت نالان از چه‌ای؟ ای اوستاد
 گفت همیانِ زَرَم در چه فتاد
 گر توانی دَر رَوی، بیرون کشی
 خُمسِ صد دینار بستانی به دست
 گر دری بر بسته شد، ده در گشاد
 جامه‌ها بر کند و اندر چاه رفت
 حازمی باید که ره تا ده برَد
 او یکی دُزدست فتنه‌سیرتی
 کس نداند مکرِ او اِلَّا خدا
 در خدا بگریز و وا ره زان دغا
 چون خیال او را بهر دم صورتی
 حزم نبود، طمع طاعون آورد
 جامه‌ها را برد هم آن دزد تفت
 در خدا بگریز و وا ره زان دغا

۴۷۰

۴۷۵

مناظرهٔ مرغ با صیاد در ترهّب و در معنی ترهّبی که مصطفیٰ علیه السلام نهی کرد از آن امتِ خود را که
 لا رَهْبَانِيَّةَ فِي الْاِسْلَامِ

مرغ گفتش خواجه در خلوت مه‌ایست
 دین احمد را ترهّب نیک نیست
 از ترهّب نهی کردست آن رسول
 بدعتی چون در گرفتی؟ ای فضول
 جُمعه شرطست و جماعت در نماز
 امرِ معروف و ز مُنکر احتراز
 رنج بدخویان کشیدن زیر صبر
 منفعت دادن به خلقان همچو ابر
 خَيْرُ ناس اَنْ يَنْفَعَ النَّاسَ، ای پدر
 گر نه سنگی، چه حریفی با مَدَر؟

۴۸۰

- در میانِ اَمّتِ مرحوم باش
گفت عقلِ هر که را نبود رُسوخ
چون حمارست آن که نانش اُمْنِیت‌ست ۴۸۵
زان که غیر حق همه گردد رُفات
حکم او، هم حکم قبله او بود
هر که با این قوم باشد، راهب‌ست
خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد
گفت مرغش پس جهاد آنگه بود ۴۹۰
از برای حفظ و یاری و نبرد
عِرْقِ مردی آنگهی پیدا شود
چون نَبِیِّ سیف بودست آن رسول
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه
گفت آری گر بود یاری و زور ۴۹۵
چون نباشد قوتی، پرهیز به
گفت صدقِ دل بیاید کار را
یار شو تا یار بینی بی‌عدد
دیو گرگ‌ست و تو همچون یوسفی
گرگ اغلب آنگهی گیرا بود ۵۰۰
آن که سنّت یا جماعت ترک کرد
هست سنّت ره، جماعت چون رفیق
همرهی نه کو بود خصم خرد
می‌رود با تو که یابد عقبه‌ای
یا بود اشتردلی، چون دید ترس ۵۰۵
یار را ترسان کند زُ اشتردلی
راه جان‌بازی‌ست و در هر غیشه‌ای
راه دین زان رو پر از شور و شرست
در ره این ترس، امتحان‌های نفوس
راه چه بُود؟ پُر نشانِ پای‌ها ۵۱۰
- سَنّتِ احمد مَهَل، محکوم باش
پیش عاقل او چو سنگ‌ست و کلوخ
صحبت او عینِ رَهْبَانِیت‌ست
کُلُّ آتِ، بَعْدَ حَیْنِ فَهَوُ آتِ
مُرده‌اش خوان چون که مُرده‌جو بود
که کلوخ و سنگ او را صاحب‌ست
زین کلوخان صد هزار آفت رسد
کین چنین رهن میانِ ره بود
بر ره ناآمن آید شیرمرد
که مسافر همه اعدا شود
اَمّتِ او صفدراند و فُحول
مصلحت در دین عیسی غار و کوه
تا به قوّت بر زند بر شرّ و شور
در فرارِ لا یُطاق آسان بجه
ورنه یاران کم نیاید یار را
زان که بی‌یاران، بمانی بی‌مدد
دامنِ یعقوب مگذار ای صَفِی
کز رمه شیشک به خود تنها رود
در چنین مَسَبَعِ نه خون خویش خورد؟
بی‌ره و بی‌یار، اُفتی در مَضِیق
فرصتی جوید که جامه تو بزد
که تواند کردت آنجا نهبه‌ای
گوید او بهر رجوع از راه، دَرَس
این چنین همه عدو دان، نه ولی
اُفتی در دفع هر جان‌شیشه‌ای
که نه راه هر مُخَنَّثِ گوهرست
همچو پَرَوِیَزَن به تمییزِ سُبُوس
یار چه بود؟ نردبانِ رای‌ها

۵۱۵ گیرم آن گُرگت نیابد، ز احتیاط
 آن که تنها در رهی او خوش رود
 با غلیظی، خَر ز یاران ای فقیر
 هر خری کز کاروان تنها رود
 چند سیخ و چند چوب افزون خورد
 مر ترا می‌گوید آن خر، خوش شنو
 آن که تنها، خوش رود اندر رصد
 هر نَبیی اندرین راهِ درست
 گر نباشد یاریِ دیوارها
 ۵۲۰ هر یکی دیوار اگر باشد جدا
 گر نباشد یاریِ حبر و قلم
 این حصیری که کسی می‌گُسترد
 حق ز هر جنسی چو زوجین آفرید
 او بگفت و او بگفت از اهتراز
 مثنوی را چابک و دلخواه کن
 بعد از آن گفتش که گندم آن کیست؟
 مالِ آیتام است امانت پیش من
 گفت من مُضطَرَم و مجروح‌حال
 هین، به دستوری ازین گندم خورم
 ۵۳۰ گفت مُفتیِ ضرورت هم توی
 ور ضرورت هست، هم پرهیز به
 مرغ پس در خود فرو رفت آن زمان
 چون بخورد آن گندم، اندر فح بماند
 بعد در ماندن چه افسوس و چه آه؟
 آن زمان که حرص جنبید و هوس
 ۵۳۵ کان زمان پیش از خرابی بصره است
 إِبْکِ لِي، یا باکیی یا ثاکلی
 نُحِّ عَلَيَّ قَبْلَ مَوْتِي وَاعْتَفِرْ
 لا تَنْحُ لِي بَعْدَ مَوْتِي وَ اصْطَبِرْ
 بی ز جمعیت نیابی آن نشاط
 با رفیقان سیر او صدتو شود
 در نشاط آید، شود قوت‌پذیر
 بر وی آن راه، از تعب صدتو شود
 تا که تنها آن بیابان را بُرد
 گر نه‌ای خر، همچنین تنها مرو
 با رفیقان بی‌گمان خوشتر رود
 معجزه بنمود، و همراهان بجُست
 کی برآید خانه و انبارها؟
 سقف چون باشد معلق در هوا؟
 کی فتد بر روی کاغذها رقم؟
 گر نپیوندند به هم، بادش بُرد
 پس نتایج، شد ز جمعیت پدید
 بحثشان شد اندرین معنی دراز
 ماجرا را مُوجَز و کوتاه کُن
 گفت امانت از یتیم بی وصی‌ست
 زان که پندارند ما را مؤتمَن
 هست مُردار این زمان بر من حلال
 ای امین و پارسا و محترم
 بی‌ضرورت گر خوری، مُجرم شوی
 ور خوری، باری ضَمَانِ آن بده
 توسنش سرِ بَسْتَد از جذبِ عِنان
 چند او یاسین و الانعام خواند
 پیش از آن بایست این دود سیاه
 آن زمان می‌گو کای فریادرس
 بوک بصره وا رَهْد هم زان شکست
 قَبْلَ هَدْمِ البَصْرَةِ وَ المَوْصِلِ
 لا تَنْحُ لِي بَعْدَ مَوْتِي وَ اصْطَبِرْ

۵۴۰ اِبْكِ لِي قَبْلَ ثُبُورِي فِي النَّوَى بَعْدَ طُوفَانِ النَّوَى خَلَّ الْبُكَانَا
 آن زمان که دیو می‌شد راهزن آن زمان بایست یاسین خواندن
 پیش از آن که اشکسته گردد کاروان آن زمان چوبک بزن ای پاسبان

حکایت پاسبان که خاموش کرد تا دزدان رخت تا بجران بردند به کلی، بعد از آن همیهای و پاسبانی
 می‌کرد

۵۴۵ پاسبانی خُفت و دزد اسباب بُرد
 روز شد بیدار شد آن کاروان
 پس بدو گفتند ای حارس بگو
 گفت دزدان آمدند اندر نقاب
 قوم گفتندش که ای چو تلّ ریگ
 گفت من یک کس بُدم ایشان گروه
 گفت اگر در جنگ کم بودت امید
 گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ
 آن زمان از ترس بستم من دهان
 آن زمان بست آن دَمَم که دم زنم
 چون که عمرت بُرد دیوِ فاضحه
 گرچه باشد بی‌نمک اکنون حنین
 همچنین هم بی‌نمک می‌نال نیز
 قادری بی‌گاه باشد یا به گاه
 شاه لا تَأْسُوا عَلَي مَا فَاتَكُمْ
 ۵۵۰
 ۵۵۵

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را در دام، به فعل و مکر و زرق زاهد، و جواب زاهد مرغ را

گفت آن مرغ این سزای او بود که فسون زاهدان را بشنود
 گفت زاهد نه سزای آن نیشاف کو خورد مال یتیمان از گزاف
 بعد از آن نوحه‌گری آغاز کرد که فَنخ و صیّاد لرزان شد ز درد

۵۶۰ کز تناقض‌های دل پُشتم شکست
 زیر دست تو سرم را راحتی‌ست
 سایه خود از سر من برمدار
 خواب‌ها بیزار شد از چشم من
 گر نیم لایق، چه باشد گر دمی
 ۵۶۵ مر عدم را خود چه استحقاق بود
 خاکِ گرگین را کرم آسب کرد
 پنج حسّ ظاهر و پنج نهان
 توبه بی توفیقت، ای نور بلند
 سبَلتانِ توبه یک یک بر کنی
 ۵۷۰ ای ز تو ویران دکان و منزل
 چون گریزم؟ زان که بی تو زنده نیست
 جان من بستان، تو ای جان را اصول
 عاشقم من بر فَنِ دیوانگی
 چون بدرّد شرم گویم راز فاش
 ۵۷۵ در حیا پنهان شدم همچون سِجاف
 ای رفیقان راه‌ها را بست یار
 جز که تسلیم و رضا کو چاره‌ای؟
 او ندارد خواب و خور، چون آفتاب
 که بیا من باش یا هم‌خوی من
 ۵۸۰ ور ندیدی، چون چنین شیدا شدی
 گر ز بی‌سویت ندادست او علف
 گربه بر سوراخ زان شد مُعتکِف
 گربه دیگر همی‌گردد به بام
 آن یکی را قبله شد جولاهگی
 ۵۸۵ وان یکی بی‌کار و رو در لامکان
 کار او دارد که حق را شد مُرید
 دیگران چون کودکان این روز چند
 تا شبِ ترحال بازی می‌کنند

خوابناکی کو ز یَقْظَت می جهد
 رو بخسپ ای جان که نگذاریم ما
 ۵۹۰ هم تو خود را بر کنی از بیخ خواب
 بانگِ آبم من به گوش تشنگان
 دایهٔ و سواس عِشوهش می دهد
 که کسی از خواب بجهاند ترا
 همچو تشنه که شنود او بانک آب
 همچو باران می رسم از آسمان
 بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب؟

حکایت آن عاشق که شب یابد بر امیدِ وعدهٔ معشوق، بدان وثائی که اشارت کرده بود، و بعضی از
 شب متظر ماند و خوابش بر بود، معشوق آمد بهر انجامِ وعده، او را خفته یافت، حبش پر جو ز کرد و او را
 خفته گذاشت و بازگشت

عاشقی بودست در ایام پیش
 سالها در بندِ وصلِ ماه خود
 ۵۹۵ عاقبت جوینده یابنده بود
 گفت روزی یار او کامشب بیا
 در فلان حُجره نشین تا نیم شب
 مرد قُربان کرد و نانها بخش کرد
 شب در آن حجره نشست آن گرم دار
 بعدِ نِصفِ اللَّیْلِ، آمد یار او
 ۶۰۰ عاشق خود را فتاده خفته دید
 گردگانی چندش اندر جیب کرد
 چون سَحَر از خواب عاشق بر جهید
 گفت شاه ما همه صدق و وفاست
 ای دلِ بی خواب ما زین ایمنیم
 ۶۰۵ گردگانِ ما درین مَطْحَن شکست
 عاذلاً چند این صَلایِ ماجرا
 من نخواهم عِشوهٔ هجران شنود
 هرچه غیر شورش و دیوانگیست

پاسبان عهد اندر عهد خویش
 شاهمات و ماتِ شاهنشاه خود
 که فَرج از صبر زاینده بود
 که بپختم از پی تو لوبیا
 تا بیایم نیم شب من بی طلب
 چون پدید آمد مَهَش از زیرِ گرد
 بر امید وعدهٔ آن یارِ غار
 صادقُ الوَعْدانه، آن دلداری او
 اندکی از آستین او درید
 که تو طفلی، گیر این می باز نرد
 آستین و گردگانه را بدید
 آنچه بر ما می رسد، آن هم ز ماست
 چون حَرَس بر بام چوبک می زنیم
 هر چه گوئیم از غم خود، اندکست
 پند کم ده بعد ازین دیوانه را
 آزمودم، چند خواهم آزمود؟
 اندرین ره دوری و بیگانگیست

- ۶۱۰ هین بِنه بر پایم آن زنجیر را
غیرِ آن جَد نِگارِ مُقبلَم
عشق و ناموس، ای برادرِ راست نیست
وقت آن آمد که من عریان شوم
ای عَدُوّ شرم و اندیشه بیا
ای ببسته خواب جان از جادوی
هین گلوی صبر گیر و می فشار
تا نسوزم، کی خُنک گردد دلش؟
خانه خود را همی سوزی، بسوز
خوش بسوز این خانه را ای شرِ مست
بعد ازین، این سوز را قبله کنم
خواب را بگذار امشب ای پدر
بنگر اینها را که مجنون گشته اند
بنگر این کشتی خَلقان غرقِ عشق
ازدهایی ناپدیدِ دلرُبا
عقل هر عطار کاگه شد ازو
رُو گزین جو برنیایی تا ابد
ای مُرور چشم بگشای و ببین
از وَبای زرق و محرومی بر آ
تا نمی بینم همی بینم شود
بگذر از مستی، و مستی بخش باش
چند نازی تو بدین مستی؟ بس است
گر دو عالم پر شود سرمستِ یار
این ز بسیاری نیابد خواری بی
گر جهان پُر شد ز نور آفتاب
لیک با این جمله بالاتر خُرام
گرچه این مستی چو بازِ اشهبست
رو سرافیلی شو اندر اِمْتیاز
- ۶۱۵ که دریدم سلسله تدبیر را
گر دو صد زنجیر آری، بگسلم
بر دَرِ ناموس ای عاشق مه ایست
نقش بگذارم، سراسر جان شوم
که دریدم پرده شرم و حیا
سخت دل یارا که در عالم توی
تا خُنک گردد دل عشق ای سوار
ای دل ما خاندان و منزلش
کیست آن کس کو بگوید لایحُوز
خانه عاشق چنین اولی ترست
زان که شمعم من، بسوزش روشنم
یک شبی بر کوی بی خوابان گذر
همچو پروانه به وُصلت کُشته اند
ازدهایی گشت گویی حلقِ عشق
عقل همچون کوه را او کهرُبا
طبله ها را ریخت اندر آبِ جو
لَمْ یَكُنْ حَقًّا لَهُ كُفْوًّا أَحَدٌ
چند گویی می ندانم آن و این؟
در جهان حی و قیومی در آ
وین ندانم هات می دانم بود
زین تَلُوْن نقل کن در اِسْتِواش
بر سَر هر کوی چندان مست هست
جمله یک باشند، و آن یک نیست خوار
خوار که بُوَد؟ تن پرستی، ناری بی
کی بود خوار آن تَفِ خوش التهاب؟
چون که ارضُ الله واسع بود و رام
برتر از وی در زمینِ قدس هست
در دَمَندۀ روح و مست و مست ساز
- ۶۲۰
- ۶۲۵
- ۶۳۰
- ۶۳۵

مست را چون دلِ مزاح اندیشه شد
این ندانم و آن ندانم پیشه شد
این ندانم وان ندانم بهر چیست؟
تا بگویی آن که می‌دانیم کیست؟
نقی بهر ثبت باشد در سخن
نقی بگذار و ز ثبت آغاز کن
نیست این و نیست آن هین واگذار
آن که آن هستست، آن را پیش آر
نقی بگذار و همان هستی پرست
این در آموز ای پدر زان ترکِ مست

استدعاء امیر ترکِ مخمور مطرب را به وقتِ صبح، و تفسیر این حدیث که إِنَّ اللَّهَ تَعَالَى شَرَابًا أَعَدَّ
لِلْأُولِيَاءِ، إِذَا شَرِبُوا سَكْرًا وَإِذَا سَكَرُوا طَابُوا، اِلَى آخِرِ الْحَدِيثِ
می در خم اسرارِ بدن می جوشد تا هر که مجر دست از آن می نوشد
قَالَ اللَّهُ تَعَالَى إِنَّ الْأَبْرَارَ يَشْرَبُونَ
این می که تومی خوری حرام است مایِ نخوریم جز حلالی
همدکن تا ز نیست هست شوی وز شرابِ خدای مست شوی

اعجمی ترکی سحر آگاه شد
وز خمارِ خمرِ مُطرب خواه شد
مطربِ جانِ مونسِ مستان بود
نقل و قوت و قوتِ مست آن بود
مطرب ایشان را سوی مستی کشید
باز مستی از دمِ مطرب چشید
آن شرابِ حقِ بدنِ مطرب برد
وین شرابِ تن، ازین مطرب چرد
هر دو گر یک نام دارد در سخن
لیک شتان این حسن تا آن حسن
اشتباهی هست لفظی در بیان
اشتراکِ لفظِ دایمِ رهنست
لیک خود کو آسمان تا ریسمان؟
اشتراکِ لفظِ دایمِ رهنست
جسم‌ها چون کوزه‌های بسته‌سر
تا که در هر کوزه چه بود؟ آن نگر
کوزه آن تن پُر از آبِ حیات
گر به مظروفش نظر داری، شهی
لفظ را مانده این جسم دان
دیدۀ تن دایما تن‌بین بود
دیدۀ جان، جانِ پُر فن‌بین بود
پس ز نقش لفظ‌های مثنوی
صورتی ضالست و هادی معنوی

در نبی فرمود کین قرآن ز دل
 الله الله چون که عارف گفت مئی
 فهم تو چون باده شیطان بود
 این دو انبازند مُطرب با شراب
 ۶۶۰ پُر خماران از دمِ مطرب چَرنَد
 آن سرِ میدان و این پایان اوست
 در سر آنچ هست، گوش آنجا رود
 بعد از آن این دو به بیهوشی روند
 چون که کردند آستی شادی و درد
 مطرب آغازید بیتی خوابناک
 ۶۶۵ أَنْتَ وَجْهِي، لَا عَجَبَ إِنْ لَا آرَاهُ
 أَنْتَ عَقْلِي لَا عَجَبَ إِنْ لَمْ أَرَكَ
 جِئْتَ أَقْرَبَ أَنْتَ مِنْ حَبْلِ الْوَرِيدِ
 بَلْ أَغَالِطُهُمْ، أَنْادِي فِي الْقِفَارِ

هادی بعضی و بعضی را مُضِل
 پیش عارف کی بود معدوم شی
 کی ترا وَهَم می رحمان بود؟
 این بدان و آن بدین آرد شتاب
 مطربان‌شان سوی میخانه بَرَنَد
 دل شده چون گوی، در چوگان اوست
 در سر آر صَفراست، آن سودا شود
 والد و مولود آنجا یک شوند
 مطربان را تُرکِ ما بیدار کرد
 که أَنْلِنِي الْكَأْسَ يَا مَنْ لَا آرَاكَ
 غَايَةَ الْقُرْبِ حِجَابُ الْإِشْتِبَاهِ
 مِنْ وَفُورِ الْإِلْتِبَاسِ الْمُشْتَبِكِ
 كَمْ أَقْلٌ يَا يَا؟ نِدَاءٌ لِلْبَعِيدِ
 كَيْ أَكْتَمَ مَنْ مَعِيَ مِمَّنْ أَغَارَ

در آمدنِ ضریر در خانہ مصطفیٰ علیہ السلام، و گریختن عایشہ رضی اللہ عنہا از پیشِ ضریر، و گفتن
 رسول علیہ السلام کہ چه می‌گریزی؟ او ترا نمی‌بیند و جواب دادن عایشہ رضی اللہ عنہا رسول را
 صلی اللہ علیہ وسلم

اندر آمد پیش پیغامبر ضریر
 ای تو میرِ آب و من مُسْتَسْقِی‌ام
 چون در آمد آن ضریر از در شتاب
 زان که واقف بود آن خاتون پاک
 هر که زیباتر بود، رشکش فزون
 ۶۷۰ گنده‌پیران شوی را قُمَّا دهند
 چون جمالِ احمدی در هر دو کَوْن
 نازهای هر دو کَوْن او را رسد
 کای نوابخشِ تنور هر خمیر
 مُسْتَعَاثٌ، الْمُسْتَعَاثُ ای ساقی‌ام
 عایشه بگریخت بهر اِحْتِجَابِ
 از غیوری رسول رَشْکِنَاکِ
 زان که رشک از ناز خیزد یا بَنُونِ
 چون که از زشتی و پیری آگهند
 کی بُدست؟ ای فَرِّ یزدانیش عَوْنِ
 غیرت آن خورشید صدتُو را رسد

که در افکندم به کیوان گوی را
 در شعاع بی‌نظیرم لا شوید
 از کرم من هر شبی غایب شوم ۶۸۰
 تا شما بی من شبی خفاش‌وار
 همچو طاووسان پری عرضه کنید
 ننگرید آن پای خود را زشت‌ساز
 رو نمایم صبح بهر گوشمال
 ترک آن کن که درازست آن سخن ۶۸۵
 در کشید ای اختران، هم روی را
 ورنه پیش نور من رسوا شوید
 کی روم؟ الا نمایم که روم
 پر زنان پرید گرد این مطار
 باز مست و سرکش و معجب شوید
 همچو چارق کو بود شمع آياز
 تا نگردید از منی ز اهل شمال
 نهی کردست از درازی امر کن

امتحان کردن مصطفی علیه السلام عایشه را رضی الله عنهما که چه پنهان می‌شوی؟ پنهان شو که اعمی ترا
 نمی‌بیند تا پدید آید که عایشه رضی الله عنهما از ضمیر مصطفی علیه السلام واقف هست یا خود مقلد گفت
 نگاهی‌ها هست؟

گفت پیغامبر برای امتحان
 کرد اشارت عایشه با دست‌ها
 غیرت عقل است بر خوبی روح
 با چنین پنهانی کین روح راست
 از که پنهان می‌کنی؟ ای رشک‌خو ۶۹۰
 می‌رود بی‌روی پوش این آفتاب
 از که پنهان می‌کنی؟ ای رشک‌ور
 رشک از آن افزون‌ترست اندر تنم
 ز آتش رشکِ گران آهنگ، من
 چون چنین رشکی‌ستت ای جان و دل ۶۹۵
 ترسم از خاموشی، آن آفتاب
 در خموشی، گفت ما اظهر شود
 گر بغرد بحر غرّه‌ش کف شود
 حرف گفتن بستن آن روزن‌ست
 بلبلا نعره زن در روی گل ۷۰۰
 او نمی‌بیند ترا، کم شو پنهان
 او نبیند من همی‌بینم ورا
 پُر ز تشبیهات و تمثیل این نُصوح
 عقل بر وی این چنین رشکین چراست
 آن که پوشیدست نورش روی او
 فرط نور اوست رویش را نقاب
 که آفتاب از وی نمی‌بیند اثر
 کز خودش خواهم که هم پنهان کنم
 با دو چشم و گوش خود در جنگ، من
 پس دهان بر بند و گفتن را بهل
 از سوی دیگر بدراند حجاب
 که ز منع، آن میل افزون‌تر شود
 جوشِ أَحَبِّتُ بَانَ أَعْرِفُ شود
 عین اظهار سخن، پوشیدن‌ست
 تا کنی مشغول‌شان از بوی گل

تا به قُل مشغول گردد گوششان سوی روی گل نپَرَد هوششان
پیش این خورشید کو بس روشنیست در حقیقت هر دلیلی رهزنیست

حکایت آن مطرب که در بزم امیر ترک این غزل آغاز کرد
کلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی؟ نمی دانم ازین آشفته بی دل چه می خواهی؟ نمی دانم
و بانگ بر زدن ترک که آن بگو که می دانی و جواب مطرب امیر را

مطرب آغازید پیش تُرکِ مست در حِجابِ نغمه اسرار آلت
من ندانم که تو ماهی یا وَشَن من ندانم تا چه می خواهی ز من؟
می ندانم که چه خدمت آرمت تن زخم یا در عبارت آرمت
این عجب که نیستی از من جدا می ندانم من کجام؟ تو کجا؟
می ندانم که مرا چون می کشی؟ گاه در بَر، گاه در خون می کشی
همچنین لب در ندانم باز کرد می ندانم، می ندانم ساز کرد
چون ز حد شد می ندانم، از شگفت تُرکِ ما را زین حراره دل گرفت
برجهید آن ترک و دَبُوسی کشید تا علیها بر سر مطرب رسید
گُز را بگرفت سرهنگی بدست گفت نه مطرب کُشی این دم بدست
گفت این تکرار بی حد و مَرش کوفت طبعم را، بگویم من سرش
قَلتَبانا می دانی، گُه مَخُور ور همی دانی بزن، مقصود بَر
آن بگو ای گیج که می دانی اش می ندانم می ندانم در مکش
من بپرسم کز کجایی هی مَری؟ تو بگویی نه ز بلخ و نه از هری
نه ز بغداد و نه مَوْصِلِ نه طراز در کُشی در نی و نی راهِ دراز
خود بگو من از کجام باز ره هست تنقیح مناط اینجا بله
یا بپرسیدم چه خوردی ناشتاب؟ تو بگویی نه شراب و نه کباب
نه قَدید و نه ثَرید و نه عدس آنچ خوردی، آن بگو تنها و بس
این سخن خایی دراز از بهر چیست؟ گفت مطرب زان که مقصودم خفیست
می رمد اثبات پیش از نفی تو نفی کردم تا بَری ز اثبات بو
در نوا آرم به نفی این ساز را چون بمیری، مرگ گوید راز را

۷۰۵

۷۱۰

۷۱۵

۷۲۰

تَفْسِيرُ قَوْلِهِ عَلَيْهِ السَّلَامُ مُوتُوا قَبْلَ أَنْ تَمُوتُوا بِمِيرَايِ دُوسْتِ پِيشِ از مَرَك، اَكْرَمِي زَنْدَكِي خَوَاهِي كِه
اَدِيسِ از چِنين مُردِنِ بَهْشِي كَشْتِ پِيشِ از ما

زان که مردن اصل بُد، ناورده‌ای
بی‌کمالِ نردبان نایی به بام
بام را کوشنده نامحرم بود
آب اندر دلو از چَه کِی رود؟
تا بِنَهی اندرو مَنِّ الْأَخِيرِ
کشتیِ وَسَاسِ و غِي را غارقِ ست
کشتیِ هُش، چون که مستغرق شود
مات شو در صبح، ای شمعِ طراز
دان که پنهان‌ست خورشید جهان
زان که پنبه گوش آمد چشم تن
عکسِ تست اندر فِعَالِمِ این مَنی
در قِتَالِ خویش بر جوشیده‌ای
عکسِ خود را خصمِ خود پنداشت او
تا ز ضِدِّ، ضِدِّ را بدانی اندکی
اندرین نَشَاتِ دمی بی‌دام نیست
مرگ را بُگَزِينِ و بر دَرَّانِ حجاب
مرگِ تَبْدِيلِي، که در نوری رَوِي
رومی شد، صِبْغَتِ زَنْگِي سِتْرُدِ
غم فَرَجِ شد خارِ غَمْنَاکِي نماند
مُردِه را خواهی که بینی زنده تو؟
مرده، و جانش شده بر آسمان
گر بمیرد، روح او را نَقْلِ نیست
این بمردن فهم آید نه به عقل
همچو نَقْلِي از مقامی تا مقام

جان بسی کندی و اندر پَرده‌ای
تا نمیری، نیست جان کردن تمام
چون ز صد پایه دو پایه کم بود
چون رسن یک گز ز صد گز کم بود
غرقِ این کشتی نیابی ای امیر
مَنِّ آخِرِ اصل دان کو طارق‌ست
آفتابِ گنبدِ ازرق شود
چون نمردی، گشت جان کردن دراز
تا نگشتند اخترانِ ما نهان
گرز بر خود زن منی در هم شکن
گرز بر خود می‌زنی خود، ای دنی
عکس خود در صورتِ من دیده‌ای
همچو آن شیری که در چَه شد فرو
نفی، ضِدِّ هست باشد بی‌شکی
این زمان جز نفیِ ضِدِّ اِعْلَامِ نیست
بی‌حجابت باید آن؟ ای ذُو لُبَابِ
نه چنان مرگی که در گوری رَوِي
مرد بالغ گشت، آن بچگی بمُردِ
خاک زر شد، هیاتِ خاکی نماند
مصطفی زین گفت کای اسرارجو
می‌رود چون زندگان بر خاکدان
جانش را این دم به بالا مَسْکِنِي‌ست
زان که پیش از مرگ او کردست نَقْلِ
نَقْلِ باشد، نه چو نَقْلِ جانِ عام

۷۲۵

۷۳۰

۷۳۵

۷۴۰

۷۴۵

هرکه خواهد که ببیند بر زمین
 مر ابوبکرِ تقی را گو ببین
 اندرین نشأت نگر صدیق را
 پس محمد صد قیامت بود نقد
 زادهٔ ثانیست احمد در جهان
 زو قیامت را همی‌پرسیده‌اند
 با زبان حال می‌گفتی بسی
 بهر این گفت آن رسولِ خوش‌پیام
 همچنان که مُرده‌ام من، قبلِ مَوْت
 پس قیامت شو، قیامت را ببین
 تا نگردی، او ندانی‌اش تمام
 عقل گردی، عقل را دانی کمال
 گفتمی بُرهان این دعوی مُبین
 هست انجیر این طرف بسیار و خوار
 در همه عالم اگر مرد و زنند
 آن سخن‌شان را وصیت‌ها شمر
 تا برُوید عبرت و رحمت بدین
 تو بدان نیت نگر در اقربا
 کلُّ آتِ آت، آن را نقد دان
 وز غرض‌ها زین نظر گردد حجاب
 ورنیاری، خشک بر عجزی مه‌ایست
 عجز زنجیریست، زنجیرت نهاد؟
 پس تضرع کن کای هادی زیست
 سخت‌تر افشردهام در شرّ قدم؟
 از نصیحت‌های تو گر بوده‌ام؟
 یادِ صنعت فرض‌تر یا یادِ مرگ
 سال‌ها این مرگ طبلك می‌زند
 گوید اندر نزع از جان آه مرگ

مُرده‌ای را می‌رود ظاهر چنین
 شد ز صدیقی امیرُ الْمُحْشَرین
 تا به حشر افزون کنی تصدیق را
 زان که حل شد در فنایِ حلّ و عقد
 صد قیامت بود او اندر عیان
 ای قیامت تا قیامت راه چند؟
 که ز محشر حشر را پرسید کسی؟
 رمز مَوْتُوا قَبْلَ مَوْتٍ یا کِرَام
 زان طرف آورده‌ام این صیت و صَوْت
 دیدنِ هر چیز را شرطست این
 خواه آن انوار باشد یا ظلام
 عشق گردی، عشق را دانی ذُبَال
 گر بُدی ادراک اندر خوردِ این
 گر رسد مرغی قُنُقُ انجیرخوار
 دم به دم در نزع و اندر مُردند
 که پدر گوید در آن دم با پسر
 تا ببرد بیخِ بُغض و رشک و کین
 تا ز نزع او بسوزد دل ترا
 دوست را در نزع و اندر فقد دان
 این غرض‌ها را برون افکن ز جیب
 دان که با عاجز گزیده مُعْجِزِست
 چشم در زنجیرنه باید گشاد
 باز بودم، بسته گشتم، این ز چیست؟
 که لَفی خُسْرَم ز قهرت دم به دم؟
 بت‌شکن دعوی، و بُت‌گر بوده‌ام؟
 مرگ مانند خزان، تو اصل بَرگ
 گوشِ تو بیگاه جنبش می‌کند
 این زمان کردت ز خود آگاه مرگ؟

۷۷۵ این گلوی مرگ از نعره گرفت طبل او بشکافت از ضربِ شگفت
در دقایق خویش را در بافتی رمزِ مردن این زمان در یافتی؟

تشیه مُتغلی که عمر ضایع کند، و وقت مرگ در آن تَنگَنگ، توبه و استغفار کردن گیرد، به تغزیرت
داشتنِ شیعه اهلِ حَلَب هر سالی در ایام عاشورا به دروازه انطاکیه، و رسیدن غریب شاعر از سفر، و
پرسیدن که این غریب چه تغزیر است؟

۷۸۰ روز عاشورا همه اهل حَلَب بابِ انطاکیه اندر تا به شب
گرد آید مرد و زن جمعی عظیم ماتمِ آن خاندان دارد مُقیم
نال و نوحه کنند اندر بُکا شیعه عاشورا، برای کربلا
بشمرند آن ظلم‌ها و امتحان کز یزید و شمر دید آن خاندان
نعره‌هاشان می‌رود در ویل و وشت پر همی‌گردد همه صحرا و دشت
یک غریبی شاعری از ره رسید روز عاشورا، و آن افغان شنید
شهر را بگذاشت و آن سوی رای کرد قصدِ جُست و جوی آن هیهای کرد
پُرس پرسان می‌شد اندر افتقاد چیست این غم؟ بر که این ماتم فتاد؟

این رئیس زَفَت باشد که بمُرد؟ این چنین مجمع نباشد کارِ خُرد
نام او و القاب او شرحم دهید که غریب من، شما اهل ده‌اید
چیست نام و پیشه و اوصاف او؟ تا بگویم مرثیه ز الطافِ او
مرثیه سازم، که مرد شاعرم تا ازینجا برگ و لالنگی بَرَم
آن یکی گفتش که هی دیوانه‌ای؟ تو نه‌ای شیعه، عدو خانه‌ای
روز عاشورا، نمی‌دانی که هست ماتمِ جانی که از قَرنی به‌ست
پیش مؤمن، کی بود این غصه خوار قدرِ عشقِ گوش، عشقِ گوشوار
پیش مؤمن، ماتمِ آن پاک‌روح شُهره‌تر باشد ز صد طوفانِ نوح

۷۸۵
۷۹۰

کلمه گفتن آن شاعر جهتِ طعنِ شیعه حَلَب

گفت آری لیک کو دَوْرِ یزید؟ کی بُدست این غم؟ چه دیر اینجا رسید؟

<p>گوشِ کران آن حکایت را شنید که کنون جامه دریدیت از عَزَا زان که بد مرگیست این خوابِ گران جامه چه دُرانیم؟ و چون خاییم دست؟ وقت شادی شد چو بشکستند بند کُنده و زنجیر را انداختند گر تو یک ذره ازیشان آگهی زان که در انکارِ نقل و محشری که نمی‌بیند جز این خاک کهن پشتدار و جانسپار و چشم‌سیر؟ گر بدیدی بحر، کو کفِ سَخی؟ خاصه آن کو دید آن دریا و میغ</p>	<p>چشم کوران آن خسارت را بدید خفته بودستید تا اکنون شما؟ پس عَزَا بر خود کنید ای خفتگان روح سلطانی ز زندانی بَجست چون که ایشان خسرو دین بوده‌اند سوی شادروان دولت تاختند روز مُلک‌ست و گش و شاهنشهی و نه‌ای آگه، برو بر خود گری بر دل و دین خرابت نوحه کُن و همی‌بیند چرا نبود دلیر در رُخت کو از می دین فرخی؟ آن که جو دید، آب را نکند دریغ</p>
---	---

۷۹۵

۸۰۰

۸۰۵

تمثیل مرد حریص ناپسند ز رزاقی حق را، و خرابین و رحمت اورا، به موری که در خرمنگاه بزرگ بادانه
 گندم می‌کوشد و می‌جوشد و می‌لرزد و به تعبیل می‌کشد، و سعت آن خرمن را نمی‌بیند

<p>که ز خرمن‌های خوش اعمی بود که نمی‌بیند چنان چاشِ کریم ای ز کوری پیشِ تو معدوم شی که در آن دانه به جان پیچیده‌ای مورِ لنگی، رو سلیمان را ببین و ره‌ی از جسم، گر جان دیده‌ای هرچه چشمش دیده است آن چیز اوست مَنفزش چون باز باشد سوی یم خُم با جیحون برآرد اُشْتَلَم هرچه نطقِ احمدی گویا بود که دلش را بود در دریا نُفوذ</p>	<p>مور بر دانه بدان لرزان شود می‌کشد آن دانه را با حرص و بیم صاحب خرمن همی‌گوید که هی تو ز خرمن‌های ما آن دیده‌ای ای به صورت ذره کیوان را ببین تو نه‌ای این جسم، تو آن دیده‌ای آدمی دیده‌ست، باقی گوشت و پوست کوه را غرقه کند یک خُم ز نم چون به دریا راه شد از جانِ خُم زان سبب قُل گفته دریا بود گفته او جمله دُر بحر بود</p>
---	---

۸۱۰

۸۱۵

- ۸۲۰ دادِ دریا چون ز خُمِ ما بود چشمِ حس افسرد بر نقشِ مَمَرِ این دُوی اوصاف دیدِ احوالست هی ز چه معلوم گردد این؟ ز بعث شرطِ روزِ بعث، اوّل مردنست جمله عالم، زین غلط کردند راه از کجا جوییم علم؟ از ترکِ علم از کجا جوییم هست؟ از ترکِ هست هم تو تانی کرد یا نِعَمَ الْمُعین ۸۲۵ دیده‌ای کو از عدم آمد پدید این جهانِ مُنْتَظَمِ محشر شود زان نماید این حقایق ناتمام نعمتِ جَنّاتِ خوش بر دوزخی در دهانش تلخ آید شهدِ خُلد ۸۳۰ مر شما را نیز در سوداگری کی نظاره اهلِ بخریدن بود پُرس پرسان، کین به چند و آن به چند؟ از ملولی کاله می‌خواهد ز تو کاله را صد بار دید و باز داد ۸۳۵ کو قدوم و کَرّ و فَرّ مُشتری؟ چون که در ملکش نباشد حبه‌ای در تجارت نیستش سرمایه‌ای مایه در بازارِ این دنیا زرت هر که او بی‌مایه بازار رفت ۸۴۰ هی کجا بودی برادر؟ هیچ جا مشتری شو تا بجنبد دستِ من مشتری گرچه که سُست و باردست باز پَرّان کُن، حَمَامِ رُوح گیر
- چه عجب؟ در ماهی‌پی دریا بود تَش ممر می‌بینی، و او مُسْتَقَرّ ورنه اوّل آخر، آخر اوّلست بعث را جو، کم کُن اندر بعث بحث زان که بعث از مرده زنده کردنست کز عدم ترسند، و آن آمد پناه از کجا جوییم سلّم؟ از ترکِ سلّم از کجا جوییم سیب؟ از ترکِ دست دیده‌ معدوم‌بین را هست بین ذاتِ هستی را همه معدوم دید گر دو دیده مُبدَل و انور شود که برین خامان بود فهمش حرام شد مُحَرَّمِ گرچه حقّ آمد سخی چون نبود از وافیان در عهدِ خُلد دست کی جنبد چو نبود مشتری؟ آن نظاره، گولِ گردیدن بود از پیِ تعبیرِ وقت و ریش‌خند نیست آن کس مشتری و کاله‌جُو جامه کی پیمود؟ او پیمود باد کو مزاحِ گَنگَلِی سَرَسری؟ جز پی گَنگَلِ چه جوید جبه‌ای؟ پس چه شخص زشتِ او، چه سایه‌ای مایه آنجا عشق و دو چشم ترست عمر رفت، و بازگشت او خام تفت هی چه پُختی بهر خوردن؟ هیچ با لعل زاید معدنِ آبستِ من دعوتِ دین کن، که دعوتِ واردست در ره دعوتِ طریقِ نوح گیر

خدمتی می‌کن برای کردگار با قبول و ردِّ خلاقانت چه کار؟ ۸۴۵

داستان آن شخص که بر درِ سرایی نیم شب سحری می‌زد، همسایه او را گفت که آخر
نیم شب است، سحر نیست، و دیگر آن که درین سرا کسی نیست، بهر کی می‌زنی؟ و جواب گفتن
مطرب او را

آن یکی می‌زد سحری بر دری
نیم شب می‌زد سحری را به جدّ
اولاً وقتِ سحر زن این سحور
دیگر آن که فهم کن ای بوالهوس
کس درینجا نیست جز دیو و پری ۸۵۰
بهر گوشی می‌زنی دف؟ گوش کو؟
گفت گفتمی بشنو از چاکر جواب
گرچه هست این دم بر تو نیم شب
هر شکستی پیش من پیروز شد
پیش تو خونست آبِ رودِ نیل ۸۵۵
در حق تو آهنست آن و رُخام
پیش تو کُهِ بس گرانست و جماد
پیش تو آن سنگ‌ریزه ساکتست
پیش تو استون مسجد مرده‌ایست
جمله اجزای جهان پیش عوام ۸۶۰
آنچ گفتمی کاندین خانه و سرا
بهر حقّ این خلق زرها می‌دهند
مال و تن در راه حجّ دوردست
هیچ می‌گویند کان خانه تهیست
پُر همی‌بیند سرای دوست را ۸۶۵
بس سرایِ پُر ز جمع و انبهی
هر که را خواهی تو در کعبه بجو

درگهی بود و رواق مهتری
گفت او را قایلی کای مُسْتَمِدّ
نیم شب نبود گه این شرّ و شور
که درین خانه درون خود هست کس؟
روزگارِ خود چه یاره می‌بری؟
هوش باید تا بداند، هوش کو؟
تا نمانی در تحیر و اضطراب
نزد من نزدیک شد صبحِ طرب
جمله شب‌ها پیش چشم روز شد
نزد من خون نیست آبست، ای نبیل
پیش داودِ نبی مومست و رام
مطربست او پیش داود، اوستاد
پیش احمد او فصیح و قانتست
پیش احمد عاشقی دل‌برده‌ایست
مُرده و پیش خدا دانا و رام
نیست کس، چون می‌زنی این طبل را؟
صد اساسِ خیر و مسجد می‌نهند
خوش همی‌بازند چون عشاقِ مست
بلک صاحب‌خانه جانِ مُختَبیست
آن که از نورِ اله‌سُتَش ضیا
پیش چشم عاقبت‌بینان تُهی
تا بروید در زمان او پیش رو

صورتی کو فاخر و عالی بود
 او بود حاضر، مُنَزّه از رِتاچ
 هیچ می‌گویند کین لَبیک‌ها
 ۸۷۰ بلک توفیقی که لَبیک آورد
 من به بُو دانم که این قصر و سرا
 مِسِّ خود را بر طریقِ زیر و بَم
 تا بجوشد زین چنین ضربِ سَحور
 ۸۷۵ خلق در صفِّ قِتال و کارزار
 آن یکی اندر بلا ایوب‌وار
 صد هزاران خلقِ تشنه و مُسْتَمَد
 من هم از بهر خداوندِ غَفور
 مشتری خواهی که از وی زَر بَری
 می‌خرد از مالت انبانی نجس
 ۸۸۰ می‌ستاند این بیخِ جسمِ فنا
 می‌ستاند قطرهٔ چندی ز اشک
 می‌ستاند آهِ پُر سودا و دود
 بادِ آهی کَابِرِ اشکِ چشم راند
 ۸۸۵ هین درین بازارِ گرم بی‌نظیر
 ور ترا شکّی و رِیبی ره زند
 بس که افزود آن شهنشه بختشان

قصهٔ احد احد گفتنِ بلال در حَرّ حجاز از محبتِ مصطفی علیه السلام، در آن چاشتگاه، که خواجهاش از
 تعصبِ جهودی به شاخِ خارش می‌زد پیش آفتاب حجاز، و از زخمِ خون از تن بلال برمی‌جوشید، از او
 احد احد می‌جست بی‌تهد او چنان که از درد مندانِ دیگر ناله جمد بی‌تهد زیرا از دردِ عشقِ مُمتلی بود،
 اهتمامِ دفعِ دردِ خار را مدخل نبود، همچون سحرهٔ فرعون و جبرئیل و غیرهم، لایعُد و لایُحصی

تن فدای خار می‌کرد آن بلال خواجهاش می‌زد برای گوشمال

- ۸۹۰ که چرا تو یادِ احمد می‌کنی
می‌زد اندر آفتابش او به خار
تا که صدیق آن طرف بر می‌گذشت
چشم او پُر آب شد، دل پُر عنا
بعد از آن خلوت بدیدش، پند داد
عالمُ السِّرست، پنهان دار کام
۸۹۵ روزِ دیگر از پِگه صدیقُ تفت
باز اَحَد بشنید و ضربِ زخمِ خار
باز پندش داد، باز او توبه کرد
توبه کردن زین نَمط بسیار شد
فاش کرد، اِسپرد تن را در بلا
۹۰۰ ای تنِ من وی رگِ من پُر ز تو
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم
عشق قهَّارست و من مقهورِ عشق
برگِ کاهم پیش تو ای تند باد
گر هِلالم، گر بِلالم، می‌دوم
۹۰۵ ماه را با زفتی و زاری چه کار؟
با قضا هر کو قراری می‌دهد
کاهرگی پیش باد، آنکه قرار؟
گُربه در انبانم اندر دستِ عشق
او همی‌گرداندم بر گردِ سَر
۹۱۰ عاشقان در سیلِ تند افتاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار
گردشش بر جویِ جویان شاهدست
گر نمی‌بینی تو جو را در کمین
چون قراری نیست گردون را، ازو
گر زنی در شاخ دستی، کی هِلد؟
۹۱۵ گر نمی‌بینی تو تدویرِ قَدَر
- بندهٔ بد منکر دین منی؟
او اَحَد می‌گفت بهر افتخار
آن اَحَد گفتن به گوش او برفت
زان اَحَد می‌یافت بوی آشنا
کز جهودان خُفیه می‌دار اعتقاد
گفت کردم توبه پیشت ای هُمَام
آن طرف از بهر کاری می‌برفت
برفروزید از دلش سوز و شرار
عشق آمد، توبهٔ او را بخورد
عاقبت از توبه او بیزار شد
کایِ محمّد ای عَدُوّ توبه‌ها
توبه را گُنجا کجا باشد درو؟
از حیاتِ خُلد توبه چون کنم؟
چون شکر شیرین شدم از شورِ عشق
من چه دانم که کجا خواهم فتاد؟
مُقْتَدی آفتاب می‌شوم
در پی خورشید پوید سایه‌وار
ریش‌خندِ سبَلت خود می‌کُند
رستخیزی وانگهانی عزم کار؟
یک‌دمی بالا و یک‌دم پستِ عشق
نه به زیر آرام دارم، نه زیر
بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
روز و شب گردان و نالان بی‌قرار
تا نگوید کس که آن جو راکدست
گردشِ دولابِ گردونی بین
ای دل اختروار، آرامی مجو
هر کجا پیوند سازی، بسکُلد
در عناصر جوشش و گردش نگر

زان که گردش‌های آن خاشاک و کف
 بادِ سرگردان ببین اندر خروش
 آفتاب و ماه، دو گاوِ خراس
 اختران هم، خانه خانه می‌دوند ۹۲۰
 اخترانِ چرخ گر دُورند، هی
 اختران چشم و گوش و هوش ما
 گاه در سعد و وصال و دلخوشی
 ماه گردون چون درین گردیدن‌ست
 گه بهار و صیفِ همچون شهد و شیر ۹۲۵
 چون که کلیات پیش او چو گوشت
 تو که یک جزوی دلا زین صد هزار
 چون ستوری باش در حکمِ امیر
 چون که بر میخت ببندد، بسته باش
 آفتاب اندر فلک کژ می‌جهد ۹۳۰
 کز ذنبِ پرهیز کن هین هوش‌دار
 ابر را هم تازیانه آتشین
 بر فلان وادی بار، این سو مَبار
 عقل تو از آفتابی بیش نیست
 کژ مَنه ای عقل تو هم گامِ خویش ۹۳۵
 چون گنه کمتر بود، نیم آفتاب
 که به قدر جُرم می‌گیرم ترا
 خواه نیک و خواه بد فاش و ستیر
 زین گذر کن ای پدر نوروز شد
 باز آمد آبِ جان در جویِ ما ۹۴۰
 می‌خرامد بخت و دامن می‌گشدد
 توبه را بارِ دگر سیلاب بُرد
 هر خماری مَسْت گشت و باده خُورد
 زان شرابِ لعلِ جانِ جان‌فزا
 باشد از غلیانِ بحرِ با شرف
 پیشِ امرش موج دریا بین بجوش
 گرد می‌گردند و می‌دارند پاس
 مرکب هر سعد و نحسی می‌شوند
 وین حواست کاهل‌اند و سُست‌پی
 شب کجااند؟ و به بیداری کجا؟
 گاه در نحس فراق و بی‌هشی
 گاه تاریک و زمانی روشن‌ست
 گه سیاست‌گاهِ برف و زمهریر
 سُخره و سَجده کُنِ چوگانِ اوست
 چون نباشی پیش حُکمش بی‌قرار
 گه در آخرِ حبس، گاهی در مَسیر
 چون که بگشاید، برو، بر بسته باش
 در سیه‌روزی خسوفش می‌دهد
 تا نگردی تو سیه‌رو دیگ‌وار
 می‌زندش کانچنان رو، نه چنین
 گوشمالش می‌دهد که گوش دار
 اندر آن فکری که نهی آمد، مه‌ایست
 تا نیاید آن خسوف رو به پیش
 مُنکَسِفِ بینی و نیمی نورتاب
 این بود تقریر در داد و جزا
 بر همه اشیا، سمیعیم و بصیر
 خلق از خلاق، خوش پدفوز شد
 باز آمد شاه ما در کوی ما
 نوبتِ توبه شکستن می‌زند
 فرصت آمد، پاسبان را خواب بُرد
 رخت را امشب گرو خواهیم کرد
 لعلُ اندر لعلُ اندر لعلُ ما

۹۴۵ باز خرم گشت مجلس، دلفروز خیز، دفع چشم بد، اسپند سوز
 نعره مستان خوش می آیدم تا ابد جانا چنین می بایدم
 نک هلالی با بلالی یار شد زخم خار او را گل و گلزار شد
 گر ز زخم خار تن غربال شد جان و جسم گلشن اقبال شد
 تن به پیش زخم خار آن جهود جان من مست و خراب آن ودود
 ۹۵۰ بوی جانی سوی جانم می رسد بوی یار مهربانم می رسد
 از سوی معراج آمد مصطفی بر بلالش حبذا، لی حبذا
 چون که صدیق از بلال دم درُست این شنید از توبه او دست شست

بازگردانیدن صدیق رضی الله عنه واقعاً بلال را رضی الله عنه، و ظلم جهودان را بروی واحد احد
 کشتن او، و افزون شدن کینه جهودان، و تهنه کردن آن قضیه پیش مصطفی علیه السلام، و مشورت در
 خریدن او

۹۵۵ بعد از آن صدیق پیش مصطفی گفت حال آن بلال با وفا
 کان فلک پیمای میمون بال چُست این زمان در عشق و اندر دام تست
 باز سلطانست زان جعدان به رنج در حدث مدفون شدست آن زقت گنج
 جعداها بر باز اِستم می کنند پیر و بالش، بی گناهی می کنند
 جرم او اینست کو بازست و بس غیر خوبی جرم یوسف چیست پس؟
 جعد را ویرانه باشد زاد و بود هستشان بر باز زان زخم جهود
 که چرا می یاد آری زان دیار یا ز قصر و ساعد آن شهریار؟
 ۹۶۰ در ده جعدان فضولی می کنی؟ فتنه و تشویش در می افکنی؟
 مسکن ما را که شد رشکِ اثیر تو خرابه خوانی و نام حقیر؟
 شید آوردی که تا جعدان ما مر ترا سازند شاه و پیشوا؟
 وهم و سودایی دریشان می تنی نام این فردوس ویران می کنی؟
 بر سرت چندان زنیم ای بد صفات که بگویی ترک شید و ترهات
 ۹۶۵ پیش مشرق چارمیخش می کنند تن برهنه شاخ خارش می زنند
 از تنش صد جای خون بر می جهد او احد می گوید و سر می نهد

پندها دادم که پنهان دار دین
عاشق است، او را قیامت آمدست
عاشقی و توبه، یا امکانِ صبر؟
توبه کِرم و عشقُ همچون اژدها ۹۷۰
عشق ز اوصافِ خدایِ بی‌نیاز
زان که آن حُسنِ زراندود آمدست
چون رود نور و شود پیدا دُخان
وا رَوَد آن حُسنِ سویِ اصلِ خود
نورِ مه راجع شود هم سویِ ماه ۹۷۵
پس بماند آب و گلِ بی آن نگار
قلب را که زر ز روی او بَجَست
پس مسِ رسوا بماند دودوش
عشقِ بینایان بود بر کانِ زر
زان که کان را در زری نبود شریک ۹۸۰
هر که قلبی را کند انبازِ کان
عاشق و معشوق مُرده ز اضطراب
عشقِ ربّانیست خورشیدِ کمال
مصطفی زین قصه چون خوش برشکفت
مستمع چون یافت همچون مصطفی ۹۸۵
مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست؟
هر بها که گوید، او را می‌خرم
کو اَسیرُ اللهِ فی الارضِ آمدست

وَصِيَّتْ كَرْدَنْ مِصْطَفَى عَلَيْهِ السَّلَامُ صِدِّيقِ رَارِضِي اَسَدِ عَمَنَه كَه چُون بِلَالِ رَا مَشْتَرِي مِي شُومِي، هَر
آينَه ايشان از ستيز بر خواهند در بها فرود، و بهاي او را خواهند فرودن مرادين فضيلت شريكِ خود
کن، و کيلِ من باش و نيم بها از من بستان

همچو از سنگی که آبی شد روان
 اسپر خود کرده حق آن سنگ را
 همچنان کز چشمه چشم تو نور
 نه ز پیه آن مایه دارد، نه ز پوست
 ۱۰۲۰ در خلای گوش باد جاذبش
 آن چه بادست اندر آن خرد استخوان
 استخوان و باد روپوشست و بس
 مُستمع او، قایل او، بی‌احتجاب
 ۱۰۲۵ گفت رحمت گر همی‌آید برو
 از منش و خر چو می‌سوزد دلت
 گفت صد خدمت کنم، پانصد سجود
 تن سپید و دل سیاه‌آستش بگیر
 پس فرستاد و بیاورد آن همام
 ۱۰۳۰ آنچنان که ماند حیران آن جهود
 حالت صورت‌پرستان این بود
 باز کرد استیزه و راضی نشد
 یک نصاب نقره هم بر وی فزود

خندین جهود و پنداشتن که صدیق مضمون است درین عهد

قهقهه زد آن جهود سنگ‌دل
 ۱۰۳۵ گفت صدیقش که این خنده چه بود؟
 گفت اگر جدت نبودی و غرام
 من ز استیزه نمی‌جوشیدمی
 کو به نزد من نیرزد نیم دانگ
 پس جوابش داد صدیق ای غبی
 ۱۰۴۰ کو به نزد من همی‌ارزد دو کون
 ز سرخ‌ست او سیه‌تاب آمده
 از سر افسوس و طنز و غش و غل
 در جواب پرسش، او خنده فزود
 در خریداری این آسود غلام
 خود به عشر اینش بفروشدمی
 تو گران کردی بهایش را به بانگ
 گوهری دادی به جوی، چون صبی
 من به جانش ناظرستم تو به کون
 از برای رشک این احمق‌کده

دیدۀ این هفت رنگِ جسم‌ها
 گر مکیسی کردی در بیع بیش
 ور مکاس افزودی من ز اهتمام
 سهل دادی زان که ارزان یافتی
 ۱۰۴۵ حَقَّه سربسته، جهل تو بداد
 حَقَّه پُر لعل را دادی به باد
 عاقبت وا حَسرتا گویی بسی
 بخت با جامه غلامانه رسید
 ۱۰۵۰ او نمودت بندگی خویشتن
 این سیه‌آسارِ تن‌آسپید را
 این ترا و آن مرا، بُردیم سود
 خود سزای بت‌پرستان این بود
 همچو گورِ کافران پُر دود و نار
 ۱۰۵۵ همچو مال ظالمان، بیرون جمال
 چون منافق از برون صوم و صلوات
 همچو ابری خالی پر قرّ و قرّ
 همچو وعدهٔ مکر و گفتارِ دروغ
 بعد از آن بگرفت او دست بلال
 ۱۰۶۰ شد خلالی، در دهانی راه یافت
 چون بدید آن خسته روی مصطفی
 تا بدیری بی‌خود و بی‌خویش ماند
 مصطفی‌اش در کنار خود کشید
 چون بُود مِسی که بر اکسیر زد؟
 ۱۰۶۵ ماهی پژمرده در بحر اوفتاد
 آن خطاباتِی که گفت آن نبی
 روز روشن گردد آن شب چون صَباح
 خود تو دانی، که آفتابی در حَمَل
 خود تو دانی هم که آن آب زلال
 در نیابد زین نقاب آن روح را
 دادمی من جمله ملک و مال خویش
 دامنی زر کردمی از غیر وام
 دُر ندیدی حَقَّه را نشکافتی
 زود بینی که چه غَبنت اوفتاد
 همچو زنگی در سیه‌روی تو شاد
 بخت و دولت را فروشد خود کسی؟
 چشم بدبختت به جز ظاهر ندید
 خوی زشت کرد با او مکر و فن
 بت‌پرستانه بگیر ای ژاژخا
 هین لَکُم دینِ ولی دین ای جهود
 جُلش اطلس، اسپِ او چوبین بود
 وز برون بر بسته صد نقش و نگار
 وز درونش خون مظلوم و وبال
 وز درون خاکِ سیاه بی‌نبات
 نه درو نفع زمین، نه قوتِ بُر
 آخرش رسوا و اوّل با فروغ
 آن ز زخمِ ضِرْسِ محنت چون خِلال
 جانبِ شیرین‌زبانی می‌شتافت
 خَرَّ مَغْشِیاً فتاد او بر قفا
 چون به خویش آمد ز شادی اشک راند
 کس چه داند بخششی کو را رسید؟
 مفلسی بر گنجِ پُر توفیر زد
 کاروانِ گُم شده زد بر رشاد
 گر زند بر شب، بر آید از شبی
 من نتوانم باز گفت آن اصطلاح
 تا چه گوید با نبات و با دَقَل
 می چه گوید با ریاحین و نَهال

۱۰۷۰ صُنْعِ حَقِّ بَا جَمَلِه اِجْزَايِ جِهَانِ
 جَذْبِ يَزْدَانِ بَا اَثْرَاهَا وَ سَبَبِ
 نِه كِه تَأْتِيرِ اَز قَدْرِ مَعْمُولِ نَيْسْتِ
 چُون مَقَلَّدُ بُوْد عَقْلِ اَنْدَرِ اَصْوَلِ
 چُون دَمِ وَ حَرْفِ سْتِ اَز اَفْسُونِ گِرَانِ
 صَدِ سَخْنِ گَوِيْد، نِهَانِ بِي حَرْفِ وَ لَبِ
 لِيكِ تَأْتِيرِشِ اَزُو مَعْقُولِ نَيْسْتِ
 دَانِ مَقَلَّدُ دَرِ فَرْوَعِشِ، اِي فَضُولِ
 گُو چِنَانِ كِه تُو نَدَانِي، وَالسَّلَامِ
 گَر بِيْرَسْدِ عَقْلِ چُون بَاشْدِ مَرَامِ؟

مُعَاذَةُ مِصْطَفَى عَلَيْهِ السَّلَامُ بِاصْدِيقِ رَضِي اللهُ عَنْهُ، كِه تَرَاوِصِيْتِ كَرْدَمِ كِه بِه شَرِكْتِ مَنِ بَخَرْتُو چِرَا
 بِه رُخُوْدِ تَنَاهَا خَرِيْدِي؟ وَ عَذْرَاوِ

۱۰۷۵ گُفْتِ اِي صِدِّيقِ اٰخِرِ گُفْتَمِ
 گُفْتِ مَا دُو بِنْدِگَانِ كُوِي تُو
 تُو مَرَا مِي دَارِ بِنْدِه وَ يَارِ غَارِ
 كِه مَرَا اَز بِنْدِگِيْتِ اَزَادِي سْتِ
 اِي جِهَانِ رَا زَنْدِه كَرْدِه زِ اَصْطِفا
 خَوَابِهَا مِي دِيْدِ جَانِمِ دَرِ شَبَابِ
 اَز زَمِيْنِمِ بَرِ كَشِيْدِ اُو بَرِ سَمَا
 گُفْتَمِ اَيْنِ مَآخَوْلِيَا بُوْدِ وَ مُحَالِ
 چُون تَرَا دِيْدِمِ، بَدِيْدِمِ خُوِيْشِ رَا
 چُون تَرَا دِيْدِمِ، مُحَالِمِ حَالِ شَدِ
 چُون تَرَا دِيْدِمِ، خُوْدِ اِي رُوْحِ الْبِلَادِ
 گُشْتِ عَالِي هَمَّتِ اَزِ نُو چِشْمِ مَنِ
 نُوْرِ جُسْتَمِ، خُوْدِ بَدِيْدِمِ نُوْرِ نُوْرِ
 يُوْسُفِي جُسْتَمِ لَطِيْفِ وَ سِيْمِ تَنِ
 دَرِ پِي جَنْتِ بُدْمِ دَرِ جُسْتِ وَ جُو
 هَسْتِ اَيْنِ نَسْبِتِ بِه مَنِ مَدْحِ وَ ثَنَا
 هَمْچُو مَدْحِ مَرْدِ چُوپَانِ سَلِيْمِ
 كِه بَجُوِيْمِ اَشْپِشْتِ شِيْرْتِ دَهْمِ
 قَدْحِ اُو رَا حَقِّ بِه مَدْحِي بَرِگْرِفْتِ
 ۱۰۸۰
 ۱۰۸۵
 ۱۰۹۰

۱۰۷۵ كِه مَرَا اِنْبَازِ كُنِ دَرِ مَكْرُمْتِ
 كَرْدَمِشِ اَزَادِ مَنِ بَرِ رُوِي تُو
 هِيْچِ اَزَادِي نَخَوَاهِمِ، زِيْنِهَارِ
 بِي تُو بَرِ مَنِ مَحْنَتِ وَ بِيْدَادِي سْتِ
 خَاصِ كَرْدِه عَامِ رَا، خَاصِه مَرَا
 كِه سَلَامِ كَرْدِ قَرَصِ اَفْتَابِ
 هَمْرِه اُو گِشْتِه بُوْدَمِ زِ اَرْتِقا
 هِيْچِ گَرْدَدِ مُسْتَحِيْلِي وَصْفِ حَالِ؟
 اَفْرِيْنِ اَنِ اَيْنِه خُوْشِ كِيْشِ رَا
 جَانِ مَنِ مَسْتَغْرَقِ اِجْلَالِ شَدِ
 مِهْرِ اَيْنِ خُوْرَشِيْدِ اَزِ چِشْمِ فِتَادِ
 جِزِ بِه خُوَارِي نِگَرْدَدِ اَنْدَرِ چِمَنِ
 حُوْرِ جُسْتَمِ خُوْدِ بَدِيْدِمِ رَشْكِ حُوْرِ
 يُوْسُفِ سْتَانِي بَدِيْدِمِ دَرِ تُو مَنِ
 جَنْتِي بِنْمُوْدِ اَزِ هَرِ جِزُو تُو
 هَسْتِ اَيْنِ نَسْبِتِ بِه تُو قَدْحِ وَ هِجَا
 مَرِ خُدا رَا پِيْشِ مُوسِي كَلِيْمِ
 چَارَقْتِ دُوْمِ مَنِ وَ پِيْشْتِ نِهْمِ
 گَر تُو هَمِ رَحْمَتِ كُنِي نَبُوْدِ شَكُفْتِ

مثنوی معنوی

۱۰۹۵	رحم فرما بر قصورِ فهم‌ها آئِهَا الْعُشَّاقُ اِقْبَالِیْ جَدِیدِ زان جهان کو چاره بیچاره‌جوست أَبْشِرُوا یَا قَوْمُ اِذْ جَاءَ الْفَرْجُ آفتابی رفت در کازه هلال زیر لب می‌گفتی از بیمِ عدو؟ می‌دمد در گوش هر غمگین بشیر	ای ورای عقل‌ها و وهم‌ها از جهانِ کهنه نوگر رسید صد هزاران نادره دنیا دروست اِفْرَحُوا یَا قَوْمُ قَدْ زَالَ الْحَرْجُ در تقاضا که اَرَحْنَا یَا بِلَالِ کوری او، بر مناره رو، بگو خیز ای مُدَبِّرِ رَهْ اِقْبَالِ گِیر
۱۱۰۰	ای درین حبس و درین گند و شپیش چون کنی خامش کنون؟ ای یار من آنچنان گر شد عدو رشک‌خو می‌زند بر رُوش ریحان که طری‌ست	هین که تا کس نشنود، رستی خَمَشِ کز بُنِ هر مو بر آمد طبل‌زن گوید این چندین دهل را بانگ کو؟ او ز کوری گوید این آسیب چیست؟
۱۱۰۵	این کشاکش چیست بر دست و تنم؟ آن که در خوابش همی‌جویی، وی‌ست زان، بلاها بر عزیزان بیش بود لاغ با خوبان کند بر هر رهی	کور حیران کز چه دردم می‌کند؟ خفته‌ام، بگذار تا خوابی کنم چشم بگشا، کان مه نیکو پی‌ست کان تَجَمُّشُ یارِ با خوبان فزود
۱۱۱۰	خویش را یکدم برین کوران دهد	نیز کوران را بشوراند گهی تا غریو از کوی کوران بر جهد

قصه هلال که بنده مخلص بود خدای را، صاحب بصیرت، بی تقلید، پنهان شده در بندگی مخلوقان
 جهت مصلحت، نه از عجز، چنان که لقمان و یوسف از روی ظاهر، و غیر ایشان. بنده سلیس بود
 امیری را، و آن امیر مسلمان بود اما چشم بسته
 داند اعمی که مادری دارد لیک چونی بوهم درنارد
 اگر با این دانش تعظیم این مادر کند، ممکن بود که از عمی خلاص یابد که اِذَا ارَادَ اللهُ بِعَبْدٍ خَيْرًا فَفُجَّ عَيْنَيْهِ
 قَلْبَهُ لِيُبْصِرَهُ بِمَا الْغَيْبُ
 این راه ز زندگی دل حاصل کن کین زندگی تن صفت حیوانست

چون شنیدی بعضی اوصافِ بلال
 از بلال او بیش بود اندر رُوش
 نه چو تو پس رو که هر دم پس تری
 آنچنان کان خواجه را مهمان رسید
 گفت عمرت چند سالست؟ ای پسر
 گفت هجده، هفده یا خود شانزده
 گفت واپس واپس ای خیره سرت
 بشنو اکنون قصه ضعفِ هلال
 خوی بد را بیش کرده بُد کُشش
 سوی سنگی می روی از گوهری
 خواجه از ایام و سالش بر رسید
 بازگو و در مدّزد و بر شمر
 یا که پانزده، ای برادر خوانده
 باز می رو تا به کُسِ مادرت

۱۱۱۵

حکایت در تقریر همین سخن

آن یکی اسپ طلب کرد از امیر
 گفت آن را من نخواهم گفت چون؟
 سخت پس پس می رود او سوی بُن
 دُمّ این استورِ نفست شهوتست
 شهوتِ او را که دُمّ آمد ز بُن
 چون ببندی شهوتش را از رَغیف
 گفت رو آن اسپِ اَشهب را بگیر
 گفت او واپس روست و بس حرون
 گفت دُمّش را به سوی خانه کن
 زین سبب پس پس رود آن خودپرست
 ای مُبدلِ شهوتِ عَقبِش کن
 سر کند آن شهوت از عقلِ شریف

۱۱۲۰

<p>سَر کُند قوت ز شاخِ نیک‌بخت گر رود پس پس، رُود تا مُکْتَنَف نه سپس‌رو، نه حَرُونی را گرو تا به بَحْرَیْنَش چو پهنایِ گلیم که بکرد او عزم در سَیْرانِ حُب سیر جانش تا به عَلَیْن بود خَرَبْطان در پایگه انداختند</p>	<p>همچو شاخی که بِپُری از درخت چون که کردی دُمّ او را آن طَرْف حَبْذا اسپانِ رام پیش‌رو گرم‌رو چون جسمِ موسیِ کلیم هست هفصدساله، راهِ آن حُقُب هَمّتِ سیرِ تنش چون این بود شهبواران در سِبَاقَت تاختند</p>	<p>۱۱۲۵</p> <p>۱۱۳۰</p>
--	--	-------------------------

مَش

<p>در دهی آمد دری را باز دید تا بیندازیم اینجا چند روز وانگهانی اندر آ تو اندرون در میا با آن، که این مجلس سنی‌ست سایس و بنده امیری، مؤمنی لیک سلطان سلاطین، بنده نام که نبودش جز بلیسانه نظر پنج و شش می‌دید و اصل پنج نه هر پیمبر این چنین بُد در جهان بر مناره شاه‌بازی، پُر فنی لیک موی اندر دهانِ مرغ نی هم ز مرغ و هم ز مو آگاه بود تا نبینی مو، بنگشاید گره وآن دگر گل دید پُر علم و عمل خواه سیصد مرع‌گیر، و یا دو مرغ غیر مرغی می‌نیند پیش و پس هیچ عاریت نباشد کار او هیچ عاریت نباشد کار او</p>	<p>آن‌چنان که کاروانی می‌رسید آن یکی گفت اندرین برد العَجُوز بانگ آمد نه بینداز از برون هم برون افکن هر آنچه افکندنیست بُد هلالِ استادِ دل، جان‌روشنی سایسی کردی در آخر آن غلام آن امیر از حالِ بنده بی‌خبر آب و گل می‌دید و در وی گنج نه رنگ طین پیدا و نور دین نهان آن مناره دید و در وی مرغ نی وان دوم می‌دید مرغی پَرزنی وان که او یَنْظُرُ به نُورِ اللّهِ بود گفت آخر چشم سوی موی نه آن یکی گل دید نقشین در وَحَل تن مناره، علم و طاعت همچو مرغ مَرْدِ اَوْسَطِ مرغ‌بین‌ست او و بس موی آن نوری‌ست پنهان، آن مرغ مرغ کان موی‌ست در منقارِ او</p>	<p>۱۱۳۵</p> <p>۱۱۴۰</p> <p>۱۱۴۵</p>
--	---	-------------------------------------

علم او از جان او جوشد مدام پیش او نه مستعار آمد نه وام

رنجور شدن این هلال و بی خبری خواجه او از رنجوری او، از تحقیر و ناشناخت، و واقف شدن دل مصطفی علیه السلام از رنجوری و حال او، و افتقاد و عیادت رسول علیه السلام این هلال را

- ۱۱۵۰ از قضا رنجور و ناخوش شد هلال
بد ز رنجوریش خواجهش بی خبر
خفته نه روز اندر آخر مُحسِنی
آن که کس بود و شهنشاه کسان
وَحی ش آمد، رحم حق غم خوار شد
- ۱۱۵۵ مصطفی بهر هلال با شرف
در پی خورشیدِ وحی آن مه دوان
ماه می گوید که اصحابی نُجُوم
میر را گفتند که آن سلطان رسید
برگمان آن ز شادی زد دو دست
- ۱۱۶۰ چون فرو آمد ز غُرفه آن امیر
پس زمین بوس و سلام آورد او
گفت بسم الله، مُشَرَّف کُن وطن
تا فزاید قصر من بر آسمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم
- ۱۱۶۵ گفت روحم آن تو، خود روح چیست؟
تا شوم من خاک پای آن کسی
پس بگفتش کان هلالِ عرش کو
آن شهی در بندگی پنهان شده
تو مگو کو بنده و آخُرجی ماست
- ۱۱۷۰ ای عجب چونست از سقم آن هلال؟
گفت از رنجش مرا آگاه نیست
صحت او با ستور و آسترست
- مصطفی را وحی، شد غمازِ حال
که بِر او بُد کساد و بی خطر
هیچ کس از حال او آگاه نی
عقل صد چون قَلُومَش هر جا رسان
که فلان مشتاق تو بیمار شد
رفت از بهر عیادت آن طرف
و آن صحابه در پیش چون اختران
لِلسُری قِدْوَه وَ لِلطَّاعی رُجُوم
او ز شادی بی دل و جان، برجهید
کان شهنشه بهر او میر آمدست
جان همی افشاند پامُرد بشیر
کرد رخ را از طرب چون وُرد او
تا که فردوسی شود این انجمن
که بدیدم قطب دورانِ زمان
من برای دیدن تو نامدم
هین بفرما کین تَجشُم بهر کیست؟
که به باغ لطف تَسْتَش مَغْرَسی
همچو مهتاب از تواضع فرش، کو
بهر جاسوسی به دنیا آمده
این بدان که گنج در ویرانه هاست
که هزاران بدر هستش پای مال
لیک روزی چند بر درگاه نیست
سایس است و منزلش این آخُرت

در آمدن مصطفی علیه السلام از بهر عیادت هلال در ستورگاه آن امیر، و نواختن مصطفی هلال را،
رضی الله عنه

<p>ندر آخر، و آمد اندر جست و جو وین همه برخاست چون الفت رسید همچنان که بوی یوسف را پدر بوی جنسیت کند جذبِ صفات بوی جنسیت پی دل بردنست دوست کی گردد بیسته گردنی؟ گفت سرگین دان درون، زین گونه بو دامن پاک رسول بی‌ندید روی بر پایش نهاد آن پهلوان بر سر و بر چشم و رویش بوسه داد ای غریبِ عرش چونی؟ خوشتری؟ که در آید در دهانش آفتاب؟ آب بر سر بَنهدش خوش می‌برد</p>	<p>رفت پیغامبر به رَغَبَتِ بهر او بود آخر مُظَلَم و زشت و پلید بوی پیغامبر بُرد آن شیر نر موجبِ ایمان نباشد مُعْجَزَات معجزات از بهرِ قهرِ دشمنست قهر گردد دشمن، اما دوست نی اندر آمد او ز خواب از بوی او از میان پای استوران بدید پس ز کُنْجِ آخر آمد غَزْغَزَان پس پیمبر روی بر رویش نهاد گفت یا رَبِّا چه پنهان گوهری گفت چون باشد خود آن شوریده خواب چون بود آن تشنه‌ای کو گل چَرَد؟</p>	<p>۱۱۷۵</p> <p>۱۱۸۰</p> <p>۱۱۸۵</p>
---	--	-------------------------------------

در میان آن که مصطفی علیه السلام شنید که عیسی علیه السلام بر روی آب رفت فرمود لَوْ اَزْدَادِیْتُمْ
لَمْشَى عَلَی الْهَوَاءِ

<p>کایمنی از غرقه، در آب حیات خود هوایش مرکب، و مأمون بُدی در شب معراج مُستصحب شدم جست او از خواب خود را شیر دید؟ بل ز بيمش تیغ و پیکان بشکند چشم‌ها بگشاد در باغ و بهار در حیاستان بی‌چونی رسید</p>	<p>همچو عیسی، بر سرش گیرد فرات گوید احمد گر یقینش افزون بُدی همچو من که بر هوا راکب شدم گفت چون باشد سگی کوری پلید نه چنان شیری که کس تیرش زند کور بر اِشکم رَوَندَه همچو مار چون بود آن چون که از چونی رهید؟</p>	<p>۱۱۹۰</p>
--	---	-------------

- گشت چونی بخش اندر لامکان
 او ز بی چونی دهدشان استخوان
 ۱۱۹۵ تا ز چونی غُسل ناری تو تمام
 گر پلیدم، ور نظیفم، ای شهان
 تو مرا گویی که از بهر ثواب
 از برون حوض غیر خاک نیست
 گر نباشد آبها را این کرم
 ۱۲۰۰ وای بر مشتاق و بر اومیدِ او
 آب دارد صد کرم، صد احتشام
 ای ضیاء الحقّ حسامُ الدّین که نور
 پاسبان تست نور و ارتقاش
 چیست پرده پیش روی آفتاب؟
 ۱۲۰۵ پرده خورشید هم نورِ ربّست
 هر دو چون در بُعد و پرده مانده‌اند
 چون نِیشتی بعضی از قصّه هلال
 آن هلال و بدر دارند اتّحاد
 آن هلال از نقص در باطن بریست
 ۱۲۱۰ دَرس گوید شب به شب، تدریج را
 در تائی گوید ای عَجولِ خام
 دیگ را تدریج و استادانه جوش
 حق، نه قادر بود بر خلقِ فلک
 پس چرا شش روز آن را درکشید؟
 ۱۲۱۵ خَلقتِ طفل از چه اندر نه مه‌است
 خَلقتِ آدم چرا چِل صُبح بود؟
 نه چو تو ای خام که اکنون تاختی
 بر دویدی چون کدو فوقِ همه
 تکیه کردی بر درختان و جِدار
 ۱۲۲۰ اوّل ار شدُ مرکبت سروِ سهی
- گَرَد خوانش جمله چون‌ها چون سگان
 در جنابت، تن زن، این سوره مخوان
 تو برین مُصَحَف مَنِه کَفّ ای غلام
 این نخوانم، پس چه خوانم در جهان؟
 غسل ناکرده مرو در حوض آب
 هر که او در حوض ناید پاک نیست
 کو پذیرد مر خَبَث را دم به دم
 حَسْرَتا بر حسرت جاوید او
 که پلیدان را پذیرد، وَالسَّلَام
 پاسبانِ تست از شَرُّ الطَّیُّور
 ای تو خورشیدِ مُسْتَرّ از خُفّاش
 جز فزونی شعشعه و تیزی تاب
 بی‌نصیب از وی، خُفّاش‌ست و شَبّست
 یا سیه‌رو یا فسرده مانده‌اند
 داستانِ بدر، آر اندر مقال
 از دُوی دورند و از نقص و فساد
 آن به ظاهر نقص، تدریج آوری‌ست
 در تائی بر دهد تفریج را
 پایه پایه بر توان رفتن به بام
 کار ناید قَلِیْهُ دیوانه جوش
 در یکی لحظه به کُن؟ بی‌هیچ شک
 کُلُّ یَوْمٍ أَلْفُ عَامٍ، ای مُستفید
 زان که تدریج از شِعَارِ آن شه‌است
 اندر آن گِل اندک‌اندک می‌فزود
 طفلی و خود را تو شیخی ساختی
 کو ترا پایِ جهاد و مَلَحْمَه؟
 بر شدی ای أَفْرَعک هم قَرَع‌وار
 لیک آخرِ خشک و بی‌مغزی تهی

رنگِ سبزه زرد شد ای قرع زود زان که از گلگونه بود، اصلی نبود

داستان آن عجزه که روی زشتِ خویشتن را جَذرِه و گلگونه می ساخت، و ساخته نمی شد و پذیرا
نمی آمد

<p>بود کمپیری نودساله، کلان چون سرِ سفره رخِ او توی توی ریخت دندان‌هاش و مو چون شیر شد عشق شوی و شهوت و حرصش تمام مرغ بی‌هنگام و راهِ بی‌رهی عاشقِ میدان و اسپ، و پای نی حرص در پیری، جهودان را مباد ریخت دندان‌های سگ چون پیر شد این سگانِ شصت ساله را نگر پیر سگ را ریخت پشم از پوستین عشقشان و حرصشان در فَرَج و زر این چنین عُمری که مایهٔ دوزخ است چون بگویندش که عمر تو دراز این چنین نفرین، دعا پندارد او گر بدیدی یک سر موی از معاد</p>	<p>پُر تشنُّج روی، و رنگش زعفران لیک در وی بود مانده عشق شوی قد کمان و هر حِسَش تغییر شد عشقِ صید و پاره‌پاره گشته دام آتشی پُر در بُنِ دیگِ تهی عاشقِ زمر، و لب و سُرِنای نی ای شَقِیبی که خداهش این حرص داد تَرَکِ مردم کرد، و سرگین‌گیر شد هر دمی دندانِ سگشان تیزتر این سگان پیرِ اطلس‌پوش بین دم به دم چون نسلِ سگ، بین بیشتر مر قَصَابانِ غضب را مَسَلَخ است می‌شود دلخوش، دهانش از خنده باز چشم نگشاید، سَری بَر نارد او اوش گفתי این چنین عُمَر تو باد</p>	<p>۱۲۲۵</p> <p>۱۲۳۰</p> <p>۱۲۳۵</p>
---	--	-------------------------------------

داستان آن درویش که آن کیلانی را دعا کرد کی خدا ترا به سلامت به خان و مان باز رساناد

<p>گفت یک روزی به خواجهٔ گیلیبی چون سِتَد زو نان بگفت ای مُستعان گفت خان ار آنست که من دیده‌ام هر مُحدِّث را خسان باذل کنند زان که قدرِ مستمع آید نَبَا</p>	<p>نان پَرستی، نر گدا زنبیلیبی خوش به خان و مانِ خود بازش رسان حق ترا آنجا رساند، ای دُزَم حرفش ار عالی بود، نازل کنند بر قَدِ خواجه بُرَد درزی قَبَا</p>	<p>۱۲۴۰</p>
---	---	-------------

صفت آن عجز

از حدیثِ پستِ نازل چاره نیست	چون که مجلس بی چنین پیغاره نیست	
سوی افسانه عجزه باز رُو	واستان هین این سخن را از گرو	
تو بنه نامش عجز سال خُورد	چون مُسن گشت و درین ره نیست مرد	
نه پذیرای قبول مایه‌ای	نه مرو را رأسِ مال و پایه‌ای	۱۲۴۵
نه درو معنی و نه معنی‌کشی	نه دهنده، نی پذیرنده خوشی	
نه هُش و نه بیهشی و نه فِکر	نه زبان، نه گوش، نه عقل و بصر	
تُو به تُویش گنده مانند پیاز	نه نیاز، و نه جمالی بهرِ ناز	
نه تَبش آن قحبه را، نه سوز و آه	نه رهی بُبریده او نه پای راه	

قصه درویش که از آن خانه هر چه می‌خواست، می‌گفت نیست

خشک نانه خواست یا تر نانه‌ای	سایلی آمد به سوی خانه‌ای	۱۲۵۰
خیره‌ای، کی این دکان ناناست؟	گفت صاحب‌خانه نان اینجا کجاست؟	
گفت آخر نیست دکانِ قصاب	گفت باری، اندکی پیهم بیاب	
گفت پنداری که هست این آسیا؟	گفت پارهٔ آرد ده ای کدخدا	
گفت آخر نیست جو یا مشرعه	گفت باری آب ده از مکرعه	
چُرَبکی می‌گفت و می‌کردش فُسوس	هر چه او درخواست، از نان یا سُبوس	۱۲۵۵
اندر آن خانه به حِسبت خواست رید	آن گدا در رفت و دامن بر کشید	
تا درین ویرانه خود فارغ کنم	گفت هی هی گفت تن زن ای دُژم	
بر چنین خانه باید ریستن	چون درینجا نیست وجهِ زیستن	
دست آموز شکار شهریار	چون نه‌ای بازی که گیری تو شکار	
که به نقش چشم‌ها روشن کنند	نیستی طاوس با صد نقش بند	۱۲۶۰
گوش سویِ گفتِ شیرینت نهند	هم نه‌ای طوطی که چون قندت دهند	
خوش بنالی در چمن یا لاله‌زار	هم نه‌ای بلبل که عاشق‌وار زار	
نه چو لک‌لک، که وطن بالا کُنی	هم نه‌ای هُدُده که پیکی‌ها کنی	

در چه کاری تو؟ و بهر چه خَرند
 زین دکانِ با مِکاسان برتر آ
 ۱۲۶۵
 کاله‌ای که هیچ خلقش ننگرید
 هیچ قلبی پیش او مردود نیست
 تو چه مرغی؟ و ترا با چه خوردند؟
 تا دکانِ فضل، کَاللَّهِ اشتری
 از خَلَاقَتِ آن کریم آن را خرید
 زان که قصدش از خریدن سود نیست

رجوع به داستان آن کسیر

چون عروسی خواست رفتن آن خریف
 پیش رو آینه بگرفت آن عجوز
 ۱۲۷۰
 چند گلگونه بمالید از بَطْر
 عَشْرهایِ مُصَحَف از جا می‌بُرید
 تا که سفره روی او پنهان شود
 عَشْرها بر روی هر جا می‌نهاد
 باز او آن عَشْرها را با خُدو
 باز چادر راست کردی آن تَکین ۱۲۷۵
 چون بسی می‌کرد فن، و آن می‌فتاد
 شد مُصَوَّر آن زمان ابلیس زود
 من همه عمر این نیندیشیده‌ام
 تخم نادر در فضیحت کاشتی
 صد بلیسی تو، خَمِیس اندر خَمِیس ۱۲۸۰
 چند دزدی عَشْر از علم کتاب
 چند دزدی حرفِ مردانِ خدا
 رنگ بر بسته ترا گلگون نکرد
 عاقبت چون چادرِ مرگت رسد
 چون که آید خیزخیزانِ رحیل ۱۲۸۵
 عالمِ خاموشی آید پیش، بیست
 صیقلی کن یک دو روزی سینه را
 که ز سایه یوسفِ صاحب‌قران
 موی ابرو پاک کرد آن مُسْتخِیف
 تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
 سفره رویش نشد پوشیده‌تر
 می‌بچفسانید بر رُو آن پلید
 تا نَگینِ حلقه خوبان شود
 چون که بر می‌بست چادر، می‌فتاد
 می‌بچفسانید بر اطرافِ رُو
 عَشْرها افتادی از رو بر زمین
 گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
 گفت ای قَحْبَه قَدیدِ بی‌وَرود
 نه ز جز تو قَحْبَه‌ای این دیده‌ام
 در جهان تو مُصَحَفی نگذاشتی
 تَرَکِ من گوی، ای عَجوزَه دَرْدَبِیس
 تا شود رویت مُلُون همچو سیب؟
 تا فروشی و ستانی مَرَحَبَا؟
 شاخ بر بسته فنِ عُرْجون نکرد
 از رُخت این عَشْرها اندر فَتَد
 گُم شود زان پس فنون قال و قیل
 وای آن که در درون اُنسی‌ش نیست
 دفترِ خود ساز آن آینه را
 شد زلیخایِ عَجوز از سر جوان

می‌شود مُبَدَل به خورشید تموز
 می‌شود مُبَدَل به سوزِ مریمی ۱۲۹۰
 آن مِزاحِ بَارِدِ بَرْدُ العَجُوز
 شاخ لب خشکی به نخلی خُرْمی
 نقد جو اکنون، رها کن مامُضی
 خواه گلگونه نِه، و خواهی مداد
 ای عجزه چند کوشی با قضا؟
 چون رُخَت را نیست در خوبی امید

حکایت آن رنجورکی طیب در او امید صحت نید

آن یکی رنجور شد سوی طیب
 که ز نبض آگه شوی بر حال دل
 چون که دل غیبت خواهی زو مثال ۱۲۹۵
 باد پنهانست از چشم ای امین
 کز یمینست او وزان یا از شمال
 مستی دل را نمی‌دانی که کو
 چون ز ذات حق بعیدی وصف ذات
 معجزاتی و کراماتی خفی ۱۳۰۰
 که درونشان صد قیامت نقد هست
 پس جلیس الله گشت آن نیک‌بخت
 معجزه کان بر جمادی زد اثر
 گر ترا بر جان زند بی‌واسطه
 بر جمادات آن اثرها عاریه‌ست ۱۳۰۵
 تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر
 حبذا خوان مسیحی بی‌کمی
 بر زند از جان کامل معجزات
 معجزه بحرست و ناقص مرغ خاک
 عجزبخش جان هر نامحرمی ۱۳۱۰
 چون نیابی این سعادت در ضمیر
 که اثرها بر مشاعر ظاهرست
 هست پنهان معنی هر داروی
 گفت نبضم را فرو بین ای لیب
 که رگ دستت با دل متصل
 زو بجو که با دلستش اتصال
 در غبار و جنبش برگش بین
 جنبش برگت بگوید وصف حال
 وصف او از نرگس مخمور جو
 باز دانی از رسول و معجزات
 بر زند بر دل ز پیران صفی
 کمترین آن که شود همسایه مست
 کو به پهلوی سعیدی برد رخت
 یا عصا با بحر یا شق‌القمر
 متصل گردد به پنهان رابطه
 از پی روح خوش متواریه‌ست
 حبذا نان بی‌هیولای خمیر
 حبذا بی‌باغ میوهٔ مریمی
 بر ضمیر جان طالب چون حیات
 مرغ آبی در وی آمن از هلاک
 لیک قدرت‌بخش جان هم‌دمی
 پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
 وین اثرها از مؤثر مخبرست
 همچو سحر و صنعت هر جادوی

چون نظر در فعل و آثارش کنی	گرچه پنهانست اظهارش کنی	۱۳۱۵
قوتی کان اندرونش مضمست	چون به فعل آید عیان و مظهرست	
چون به آثار این همه پیدا شدت	چون نشد پیدا ز تاثیر ایزدت	
نه سببها و اثرها مغز و پوست	چون بجویی جملگی آثار اوست	
دوست گیری چیزها را از اثر	پس چرا ز آثاربخشی بی‌خبر	
از خیالی دوست گیری خلق را	چون نگیری شاه غرب و شرق را	
این سخن پایان ندارد ای قباد	حرص ما را اندرین پایان مباد	۱۳۲۰

رجوع به قصه رنجور

باز گرد و قصه رنجور گو	با طیب آگه ستارخو	
نبض او بگرفت و واقف شد ز حال	که امید صحت او بُد مُحال	
گفت هر چت دل بخواهد، آن بکن	تا رود از جسمت این رنج کهن	
هرچه خواهد خاطر تو، وا مگیر	تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر	
صبر و پرهیز این مرض را، دان زیان	هرچه خواهد دل، در آرش در میان	۱۳۲۵
این چنین رنجور را، گفت ای عمو	حق تعالی اِعْمَلُوا ما شِئْتُمْ	
گفت رو هین خیر بادت جانِ عم	من تماشای لب جو می‌روم	
بر مراد دل همی‌گشت او بر آب	تا که صحت را بیابد فتح باب	
بر لب جو صوفی بنشسته بود	دست و رو می‌شست و پاکی می‌فزود	
او قفاش دید چون تخیلی	کرد او را آرزوی سیلی	۱۳۳۰
بر قفای صوفی حمزه‌پرست	راست می‌کرد از برای صفع دست	
کارزو را گر نرانم تا رود	آن طیبیم گفت کان علت شود	
سیلش اندر برم در معرکه	زان که لا تُلْقُوا بِأیدی تَهْلُکَه	
تهلکه‌ست این صبر و پرهیز ای فلان	خوش بکوبش، تن مزن چون دیگران	
چون زدش سیلی، برآمد یک طراق	گفت صوفی هی هی ای قواد عاق	۱۳۳۵
خواست صوفی تا دو سه مُشتش زند	سببت و ریشش یکایک بر کند	
خلق رنجور دق و بیچاره‌اند	وز خِداَع دیو سیلی باره‌اند	
جمله در ایدای بی‌جرمان حریص	در قفای همدگر جویان نَقِیص	

- ۱۳۴۰ ای زننده بی‌گناهان را قفا
 ای هوا را طِبِّ خود پنداشته
 بر ضعیفان صفع را بگماشته
 بر تو خندید آن که گفت این دواست
 که خورید این دانه او دو مُسْتَعین
 اوش لغزاید و او را زد قفا
 اوش لغزاید سخت اندر زَلَق
 ۱۳۴۵ کوه بود آدم، اگر پُر مار شد
 تو که تریاقی نداری ذرّه‌ای
 آن توکل کو خلیلانه ترا؟
 تا نبرد تیغت اسمعیل را
 گر سعیدی از مناره اوفتید
 ۱۳۵۰ چون یقینت نیست آن بخت ای حَسَن
 زین مناره صد هزاران همچو عاد
 سرنگون افتادگان را زین منار
 تو رَسَن‌بازی نمیدانی یقین
 پَر مساز از کاغذ و از گُه مپَر
 ۱۳۵۵ گرچه آن صوفی پُر آتش شد ز خشم
 اوّلِ صف بر کسی مانندم به کام
 حَبّاً دو چشمِ پایان‌بینِ راد
 آن ز پایان‌دیدِ احمد بود، کو
 دید عرش و کرسی و جَنّات را
 ۱۳۶۰ گر همی‌خواهی سلامت از ضرر
 تا عدم‌ها ار بینی جمله هست
 این بین باری که هر کِش عقل هست
 در گدایی طالبِ جودی که نیست
 در مُزارع طالبِ دخلی که نیست
 ۱۳۶۵ در مَدارسِ طالبِ علمی که نیست
 هست‌ها را سوی پس افکنده‌اند
 در قفای خود نمی‌بینی جزا؟
 اوست کَادَم را به گندم رهنماست
 بهر دارو تا تَكُونَا خَالِدین
 آن قفا وا گشت، و گشت این را جزا
 لیک پُشت و دستگیرش بود حق
 کانِ تریاق‌ست و بی‌اضرار شد
 از خلاصِ خود چرایی غرّه‌ای؟
 و آن کرامت چون کلیمت از کجا؟
 تا کُنّی شَهْرَاءُ قَعْرِ نیل را
 بادش اندر جامه افتاد و رهید
 تو چرا بر باد دادی خویشتن؟
 در فتادند و سَر و سِر باد داد
 می‌نگر تو صد هزار اندر هزار
 شُکر پاها گوی، و می‌رو بر زمین
 که در آن سودا بسی رفت‌ست سَر
 لیک او بر عاقبت انداخت چشم
 کو نگیرد دانه، بیند بند دام
 که نگه دارند تن را از فَسَاد
 دید دوزخ را همینجا مو به مو
 تا درید او پردهٔ غَفَلات را
 چشم ز اوّل بند و پایان را نگر
 هست‌ها را بنگری محسوس پَست
 روز و شب در جُست و جوی نیست‌ست
 بر دکان‌ها طالبِ سودی که نیست
 در مَغَارِسِ طالبِ نخلی که نیست
 در صَوَامِعِ طالبِ حلمی که نیست
 نیست‌ها را طالبند و بنده‌اند

زان که کان و مخزنِ صنَعِ خدا
 پیش ازین رمزی بگفتستیم ازین
 گفته شد که هر صنعت‌گر که رُست
 جُست بناً موضعی ناساخته ۱۳۷۰
 جُست سقّا کوزای کِش آب نیست
 وقت صید اندر عدم بُد حَمَله‌شان
 چون امیدت لاست زو پرهیز چیست؟
 چون انیسِ طمع تو آن نیستی‌ست
 گر انیسِ لا نه‌ای ای جان به سرِ ۱۳۷۵
 زان که داری، جمله دل برکنده‌ای
 پس گریز از چیست زین بحرِ مُراد؟
 از چه نامِ برگ را کردی تو مرگ؟
 هر دو چشمت بست سحرِ صنَعتش
 در خیال او ز مکرِ کردگار ۱۳۸۰
 لاجرم چَه را پناهی ساخته‌ست
 اینچ گفتم از غلطهات، ای عزیز

قصه سلطان محمود و غلام هندو

ذکِرِ شَه محمود غازی سَفته است
 در غنیمت اوفتادش یک غلام
 بر سپه بُگزیدش، و فرزند خواند
 در کلام آن بزرگِ دین بجو
 شسته پهلوی قُبَادِ شهریار
 گفت شه او را کای پیروز روز
 فوقِ املاکی، قرینِ شهریار
 پیش تخت صف زده چون نَجْم و ماه
 که مرا مادر در آن شهر و دیار
 رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْهِ، گفته است
 کز غزای هند پیش آن هُمَام
 پس خلیفه‌ش کرد و بر تختش نشاند ۱۳۸۵
 طول و عَرْض و وَصِفِ قِصَه تُو به تُو
 حاصل آن کودک برین تختِ نُضار
 گریه کردی، اشک می‌راندی بسوز
 از چه گریی؟ دولتت شد ناگوار؟
 تو برین تخت، و وزیران و سپاه ۱۳۹۰
 گفت کودک گریه‌ام زان‌ست زار

از توأم تهدید کردی هر زمان
 پس پدر، مَر مادرم را در جواب
 می‌نیابی هیچ نفرینی دگر
 سخت بی‌رحمی و بس سنگین‌دلی ۱۳۹۵
 من ز گفتِ هر دو حیران گشتمی
 تا چه دوزخ‌خُوست محمود ای عجب
 من همی‌لرزیدمی از بیمِ تو
 مادرم کو؟ تا ببیند این زمان
 فقر، آن محمودِ تست ای بی‌سَعَت ۱۴۰۰
 گر بدانی رحمِ این محمودِ راد
 فقر، آن محمودِ تست ای بیم‌دل
 چون شکار فقر کردی تو، یقین
 گرچه اندر پرورش، تن مادرست
 تن چو شد بیمار، داروچُوت کرد ۱۴۰۵
 چون زرهِ دان این تن پُر حَیْف را
 یار بَد نیکوست بهر صبر را
 صبرِ مه با شب منورِ دارَدش
 صبرِ شیر اندر میانِ فَرث و خون
 صبرِ جملهٔ انبیا با مُنکران ۱۴۱۰
 هر که را بینی یکی جامه دُرست
 هرکه را دیدی برهنه و بی‌نوا
 هرکه مُستَوْحِش بود پُر غصّه جان
 صبر اگر کردی و اِلْفِ با وفا
 خوی با حق نساختی، چون انگبین ۱۴۱۵
 لاجرم تنها نماندی همچنان
 چون ز بی‌صبری قرینِ غیر شد
 صحبت چون هست زَرِ دَه‌دَهِی
 خوی با او کن گامانت‌های تو

بینمت در دستِ محمود ارسلان
 جنگ کردی، کین چه خشمست و عذاب؟
 زین چنین نفرینِ مُهلِک سهل‌تر؟
 که به صد شمشیر او را قاتلی
 در دل افتادی مرا بیم و غمی
 که مَثَل گشته‌ست در وِیْل و کُرَب
 غافل از اِکرام و از تعظیم تو
 مر مرا بر تخت، ای شاه جهان
 طبع، ازو دایم همی‌ترساندت
 خوش بگویی عاقبت محمود باد
 کم شنو زین مادرِ طبعِ مُضِل
 همچو کودک اشک باری یوم دین
 لیک از صد دشمنت دشمن‌ترست
 ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد
 نی شتا را شاید و نه صیف را
 که گشاید صبر کردنِ صَدْر را
 صبر گُل با خار، اَذْفَرِ دارَدش
 کرده او را ناعِشِ اِبْنِ اللَّبُون
 کردشان خاصِ حق و صاحب‌قران
 دان که او آن را به صبر و کَسَبِ جُست
 هست بر بی‌صبری او آن گُوا
 کرده باشد با دَغایی اِقتران
 ار فراقِ او نخوردی این قفا
 با لَبَن، که لا اُحِبُّ الِافْلین
 که آتشی مانده به راه از کاروان
 در فِراقش پُر غم و بی‌خیر شد
 پیش خاین چون امانت می‌نهی؟
 آمَن آید از اُفول و از عُتو

- ۱۴۲۰ خوی با او کن که خُو را آفرید
 بره‌ای بدهی، رمه بازت دهد
 بره پیش گرگ امانت می‌نهی
 گرگ اگر با تو نماید روبهی
 جاهل آر با تو نماید هم‌دلی
 او دو آلت دارد، و خُنثی بود
- ۱۴۲۵ او ذکّر را از زنان پنهان کند
 شلّه از مردان به کف پنهان کند
 گفت یزدان زان کُسِ مکتوم او
 تا که بینایانِ ما زان ذو دلال
 حاصل آن، که از هر ذکّر ناید نری
- ۱۴۳۰ دوستیِ جاهلِ شیرین‌سخن
 جانِ مادر چشمِ روشن گویدت
 مر پدر را گوید آن مادر چهار
 از زن دیگر گرش آوردی
 از جُزِ تو گر بُدی این بچه‌ام
- ۱۴۳۵ هین بچه زن مادر و تیبای او
 هست مادر نفس و بابا عقلِ راد
 ای دهنده عقل‌ها فریاد رس
 هم طلب از تست و هم آن نیکوی
 هم بگو تو، هم تو بشنو، هم تو باش
- ۱۴۴۰ زین حواله، رغبت افزا در سُجود
 جبر، باشد پرّ و بالِ کاملان
 همچو آبِ نیل دان این جبر را
 بال، بازان را سوی سلطان برد
 باز گرد اکنون تو در شرحِ عدم
- ۱۴۴۵ همچو هندوبچه هین ای خواجه‌تاش
 از وجودی ترس که اکنون در وی‌ای
 خوی‌های انبیا را پرورید
 پرورنده هر صفت خود ربّ بُود
 گرگ و یوسف را مفرما هم‌رهی
 هین مکن باور، که ناید زو بهی
 عاقبت زحمت زند از جاهلی
 فعل هر دو بی‌گمان پیدا شود
 تا که خود را خواهر ایشان کند
 تا که خود را جنس آن مردان کند
 شله‌ای سازیم بر خرطومِ او
 در نیایند از فنِ او در جَوّال
 هین ز جاهل ترس اگر دانش‌وری
 کم شنو، کان هست چون سمّ کهن
 جز غم و حسرت از آن نفزویت
 که ز مکتب بچه‌ام شد بس نزار
 بر وی این جور و جفا کم کردی
 این فُشار آن زن بگفتی نیز هم
 سیلی بابا به از حلوای او
 اولش تنگی و آخر صد گُشاد
 تا نخواهی تو، نخواهد هیچ کس
 ما که‌ایم؟ اول توی، آخر توی
 ما همه لاشیم با چندین تراش
 کاهلیّ جبرِ مفرست و خمود
 جبر هم زندان و بندِ کاهلان
 آب مؤمن را و خون مر گبر را
 بال، زاغان را به گورستان برد
 که چو پازهرست و پنداریش سمّ
 رُو، ز محمودِ عدم ترسان مباش
 آن خیالت لاشی و تو لا شی

لاشیی بر لاشیی عاشق شدست هیچ نی مر هیچ نی را ره زدست
چون برون شد این خیالات از میان گشت نامعقولِ تو بر تو عیان

لَيْسَ لِلْمَاضِيْنَ هَمُّ الْمَوْتِ، إِنَّمَا لَهُمْ حَسْرَةُ الْمَوْتِ

<p>۱۴۵۰</p> <p>راست گفته‌ست آن سپهدار بشر نیستش درد و دریغ و غبنِ موت که چرا قبله نکردم مرگ را؟ قبله کردم من همه عمر از حَوْلِ حسرت آن مردگان از مرگ نیست ما ندیدیم این که آن نقش است و کف</p>	<p>۱۴۵۵</p> <p>چون که بحر افکند کف‌ها را به بر پس بگو کو جنبش و جَوْلانِتان؟ تا بگویندت، به لب نی، بل به حال نقشِ چون کف کی بجنبد بی ز موج؟ چون غبار نقش دیدی باد بین</p>
<p>۱۴۶۰</p> <p>هین ببین کز تو نظر آید به کار شَحْمِ تو در شمع‌ها نفزود تاب در گداز این جمله تن را در بَصَرِ یک نظر دو گز همی‌بیند ز راه در میان این دو فرقی بی‌شمار</p>	<p>۱۴۶۵</p> <p>چون شنیدی شرح بحرِ نیستی چون که اصلِ کارگاه آن نیستی‌ست جمله استادان پی اظهارِ کار لاجرم استادِ استادان صَمَدِ هر کجا این نیستی افزون‌ترست</p>
<p>۱۴۷۰</p> <p>نیستی چون هست بالاین طبق خاصه درویشی که شد بی جسم و مال</p>	<p>۱۴۷۰</p> <p>که هر آن که کرد از دنیا گذر بلک هستش صد دریغ از بهرِ فوت مخزنِ هر دولت و هر برگ را آن خیالاتی که گم شد در اجل زآنست کاندر نقش‌ها کردیم ایست کف ز دریا جنبد و یابد عَلفِ تو به گورستان رَوُ، آن کف‌ها نگر بَحْرِ افکندست دَرِ بُحْرانِتان؟ که ز دریا کن نه از ما، این سؤال خاک بی بادی کجا آید بر اوج؟ کف چو دیدی قَلْزَمِ ایجاد بین باقیتِ شَحْمی و لَحْمی، پود و تار لَحْمِ تو مخمور را نامد کباب در نظر رَوُ، در نظر رَوُ، در نظر یک نظر دو کَوْنِ دید و رویِ شاه سُرمه جُو، وَاللَّهِ اعْلَمُ بِالسِّرِّارِ کوش دایم، تا برین بحر ایستی که خلا و بی‌نشانست و تهی‌ست نیستی جویند و جای انکسار کارگاهش نیستی و لا بود کارِ حقّ و کارگاهش آن سَرست بر همه بُردند درویشان سبق کار فقرِ جسم دارد نه سؤال</p>

<p>قانع آن باشد که جسم خویش باخت کوست سوی نیست اسپی راهوار فکر اگر جامد بود، رو ذکر کن ذکر را خورشید این افسرده ساز کار کن، موقوف آن جذبه مباش ناز کی در خوردِ جانبازی بود امر را و نهی را می بین مدام چون بدیدی صبح، شمع آنکه بکش مغزها می بیند او در عین پوست بیند اندر قطره کلّ بحر را</p>	<p>سایل آن باشد که مال او گداخت پس ز درد اکنون شکایت بر مدار این قدر گفتیم، باقی فکر کن ذکر آرد فکر را در اهتزاز اصل خود جذبه است، لیک ای خواه تاش زان که ترک کار چون نازی بود نه قبول اندیش، نه ردّ ای غلام مرغ جذبه ناگهان پَرَد ز عَش چشمها چون شد گذاره، نور اوست بیند اندر ذره خورشید بقا</p>	<p>۱۴۷۵</p> <p>۱۴۸۰</p>
--	---	-------------------------

بار دیگر رجوع کردن به قصه صوفی و قاضی

<p>سر نشاید باد دادن از عمی بر من آسان کرد سیلی خوردنم گفت اگر مُشتش زنم من خصم وار شاه فرماید مرا زجر و قصاص او بهانه می جُود تا در فتد که قصاصم افتد اندر زیر تیغ عزمش آن شد کیش سوی قاضی برد مخلص است از مکر دیو و حيله اش قاطع جنگ دو خصم و قیل و قال فتنه ها ساکن کند قانون او سرکشی بگذارد و گردد تبع از قِسم راضی نگرده آگهیش قطره ای از بحر عدل رستخیز لطف آب بحر ازو پیدا بود تو ز یک قطره بینی دجله را</p>	<p>گفت صوفی در قصاص یک قفا خرقة تسلیم، اندر گردنم دید صوفی خصم خود را سخت زار او به یک مشت بریزد چون رصاص خیمه ویرانست و بشکسته و تد بهر این مُرده، دریغ آید، دریغ چون نمی توانست کف بر خصم زد که ترازوی حق است و کیله اش هست او مقرّض آحقاد و جدال دیو در شیشه کند افسون او چون ترازو دید خصم پُر طمع ور ترازو نیست، گر افزون دهیش هست قاضی رحمت و دفع ستیز قطره گرچه خرد و کوتاه بود از غبار آر پاک داری کله را</p>	<p>۱۴۸۵</p> <p>۱۴۹۰</p> <p>۱۴۹۵</p>
--	---	-------------------------------------

- جزوها بر حال کُلها شاهدست
آن قَسَم بر جسم احمد راند حق
مور بر دانه چرا لرزان بُدی ۱۵۰۰
بر سر حَرَف آ که صوفی بی‌دلست
ای تو کرده ظلم‌ها، چون خوش‌دلی
یا فراموش شدست از کرده‌ها
گر نه خصمی‌هستی اندر قفات
لیک محبوسی برای آن حُقوق ۱۵۰۵
تا به یکبارت نگیرد مُحْتَسَب
رفت صوفی سوی آن سیلی‌زنش
اندر آوردش بَرِ قاضی کشان
یا به زخمِ درّه او را ده جَزَا
کان که از زجرِ تو میرد در دَمَار ۱۵۱۰
در حد و تعزیرِ قاضی هر که مُرد
نایبِ حَقّست و سایهٔ عدل حق
کو ادب از بهرِ مظلومی کند
چون برای حقّ و روز آجله‌ست
آن که بهر خود زند، او ضامن‌ست ۱۵۱۵
گر پدر زد مر پسر را، و بمُرد
زان که او را بهر کار خویش زد
چون مُعَلِّم زد صَبی را، شد تلف
کان مُعَلِّم نایب افتاد و امین
نیست واجب خدمتِ اُستا بَرُو ۱۵۲۰
ور پدر زد، او برای خود زدست
پس خودی را سر بُبُر ای ذوالفقار
چون شدی بی‌خود، هر آنچ تو کنی
آن ضمان بر حق بود، نه بر امین
هر دکانی راست سودایی دگر ۱۵۲۵
- تا شفق غَمّازِ خورشید آمدست
آنچ فرمودست کَلّا وَالشَّفَقُ
گر از آن یک دانه خرمن‌دان بُدی؟
در مکافاتِ جفا مُسْتَعَجَل‌ست
از تقاضایِ مُکافی غافل؟
که فرو آویخت غفلت پرده‌ها؟
جِرِمِ گردون رشک بردی بر صَفات
اندک اندک عذر می‌خواه از عُقوق
آبِ خود روشن کن اکنون با مُحِب
دست زد چون مدعی در دامنش
کین خَرِ اِدبار را بر خَرِ نشان
آنچنان که رای تو بیند سزا
بر تو تاوان نیست، آن باشد جُبَار
نیست بر قاضی ضمان، کو نیست خُرد
آینهٔ هر مُسْتَحِقّ و مُسْتَحَقّ
نه برای عِرْض و خشم و دخلِ خُود
گر خطایی شد، دِیت بر عاقله‌ست
وآن که بهر حق زند، او آمن‌ست
آن پدر را خون‌بها باید شمرد
خدمت او هست واجب بَرِ وِلْد
بر مُعَلِّم نیست چیزی، لا تَخَف
هر امین را هست حکمش همچین
پس نبود اُستا به زجرش کارجو
لاجرم از خونبها دادن نرست
بی‌خودی شو، فانیبی، درویش‌وار
ما رَمِیتَ اِذْ رَمِیتَ، آمِنِ
هست تفصیلش به فقه اندر، مُبِین
مثنوی دگانِ فقرست ای پسر

در دکان کفشگر چرمست خوب
 پیش بزازان قز و ادکن بود
 مثنوی ما دکان وحدتست
 بُت ستودن بهر دام عامه را
 خواندش در سوره وَالنَّجْمِ زود
 جمله کُفَّارُ آن زمان ساجد شدند
 بعد ازین حرفیست پیچاپیچ و دور
 هین حدیث صوفی و قاضی بیار
 گفت قاضی ثَبِتِ العرش ای پسر
 کو زنده؟ کو محلّ انتقام؟
 ۱۵۳۰
 شرع بهر زندگان و اغنیاست
 آن گروهی کز فقیری بی‌سَرنَد
 مرده، از یک روست فانی در گزند
 مرگ یک قتلست، و این سیصد هزار
 گرچه کُشت این قوم را حق بارها
 همچو جرجیس‌اند هر یک در سِرار
 کُشته از ذوقِ سِنانِ دادگر
 وَاللّٰه از عشق وُجودِ جان‌پرست
 گفت قاضی من قضا دارِ حیم
 این به صورت گر نه در گورست پست
 ۱۵۳۵
 بس بدیدی مُرده اندر گور تو
 گر ز گوری خشت بر تو اوفتاد
 گرد خشم و کینه مُرده مگرد
 شکر کن که زنده‌ای بر تو نزد
 خشمِ احیا خشمِ حقّ و زخمِ اوست
 حق بگُشت او را و در پاچه‌ش دمید
 نفخ در وی باقی آمد تا ماب
 ۱۵۴۰
 فرق بسیارست بَینَ النَّفْخَتَینِ
 قالب کفش است اگر بینی تو، چوب
 بهر گز باشد، اگر آهن بود
 غیر واحد هرچه بینی آن بُت‌ست
 همچنان دان کَالْغَرَانِیقُ العُلَیْ
 لیک آن فتنه بُد، از سوره نبود
 هم سری بود آن که سر بر در زدند
 با سلیمان باش و دیوان را مشور
 وان ستمکارِ ضعیف زارِ زار
 تا برو نقشی کنم از خیر و شر
 این خیالی گشته است اندر سَقام
 شرع بر اصحاب گورستان کجاست؟
 صد جهت زان مُردگان فانی‌تراند
 صوفیان از صد جهت فانی شدند
 هر یکی را خون‌بهایی بی‌شمار
 ریخت بهر خون‌بها انبارها
 کُشته گشته زنده گشته، شصت بار
 می‌بسوزد که بزن زخمی دگر
 کُشته بر قتل دُوم عاشق‌ترست
 حاکم اصحابِ گورستان کی‌ام؟
 گورها در دودمانش آمدست
 گور را در مُرده بین ای کور تو
 عاقلان از گور کی خواهند داد
 هین مکن با نقشِ گرمابه نبرد
 کانک زنده رد کند، حق کرد رد
 که به حق زنده‌ست آن پاکیزه‌پوست
 زود قصابانه پوست از وی کشید
 نفخ حق نبود چو نفخه آن قصاب
 این همه زین‌ست و آن سر جمله شین

این حیات از وی بُرید و شد مُضِر
 این دم آن دم نیست کاید آن به شرح ۱۵۵۵
 نیستش بر خر نشاندن مُجْتَهَد
 بر نشست او نه پُشتِ خر سزد
 ظلم چه بُود؟ وضع غیر موضعش
 گفت صوفی پس روا داری که او
 این روا باشد که خر خرسی قَلاش ۱۵۶۰
 گفت قاضی تو چه داری بیش و کم؟
 گفت قاضی سه درم تو خرج کن
 زار و رنجورست و درویش و ضعیف
 بر قفای قاضی افتادش نظر
 راست می‌کرد از پی سیلش دست ۱۵۶۵
 سوی گوش قاضی آمد بهر راز
 گفت هر شش را بگیرد ای دو خصم

طیره شدن قاضی از سیلی درویش و سرزنش کردن صوفی قاضی را

گشت قاضی طَیْرَه صوفی گفت هی
 آنچه نپسندی به خود ای شیخ دین
 این ندانی که پی من چه کنی ۱۵۷۰
 مَنْ حَفَرَ بَرّاً نخواندی از خبر؟
 این یکی حُکمت چنین بُد در قضا
 وای بر احکامِ دیگرهای تو
 ظالمی را رحم آری از کرم؟
 دست ظالم را بپر، چه جای آن ۱۵۷۵
 تو بدان بُز مانی ای مجهول‌داد
 حکم تو عدلست، لا شک نیست غی
 چون پسندی بر برادر؟ ای امین
 هم در آن چه عاقبت خود افکنی؟
 آنچه خواندی کن عمل، جان پدر
 که ترا آورد سیلی بر قُفا
 تا چه آرد بر سر و بر پای تو؟
 که برای نفقه بادت سه درم
 که بدست او نهی حکم و عنان؟
 که نژادِ گرگ را او شیر داد

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی واجب آیدمان رضا
 خوش‌دلم در باطن از حکم زُبر
 این دلم باغ‌ست و چشمم اَبْرُوش
 سالِ قحط از آفتاب خیره‌خند ۱۵۸۰
 زَ امرِ حق وَاِبْکُوا کثیرا خوانده‌ای
 روشنیِ خانه باشی همچو شمع
 آن ترش‌رویی مادر یا پدر
 ذوقِ خنده دیده‌ای ای خیره‌خند
 چون جهنّم، گریه آرد یادِ آن ۱۵۸۵
 خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم
 ذوق در غم‌هاست، پی گم کرده‌اند
 بازگونه نعل در ره تا رباط
 چشم‌ها را چار کن در اعتبار
 ۱۵۹۰
 اَمْرُهُم سُورِ بخوان اندر صُحُف
 یار باشد راه را پشت و پناه
 چون که در یاران رسی، خامش نشین
 در نمازِ جمعه بنگر خوش به هوش
 رخت‌ها را سویِ خاموشی کشان
 گفت پیغامبر که در بحرِ هُموم ۱۵۹۵
 چشم در اِسْتارگانِ نِه، رَه بَجُو
 گر دو حرف صدق‌گویی ای فلان
 این نخواندی کَالکلام، ای مُسْتَهَام
 هین مشو شارع در آن حرفِ رَشْد
 نیست در ضَبَطَتِ چو بگشادی دهان ۱۶۰۰
 آن که معصومِ ره وحیِ خداست
 زان که ما یَنْطِقُ رَسُوْلٌ بِالْهَوٰی
 خویشان را ساز مِنْطِیقِی ز حال

هر قفا و هر جفا کآرد قضا
 گرچه شد رویم تُرُش، کَالْحَقُّ مُر
 ابر گرید، باغ خندد شاد و خوش
 باغ‌ها در مرگ و جان‌کندن رَسند
 چون سَرِ بریان چه خندان مانده‌ای؟
 گر فرو پاشی تو همچون شمع دمع
 حافظِ فرزند شد از هر ضَرر
 ذوق‌گریه بین، که هست آن کانِ قند
 پس جهنّم خوشتر آید از جِنان
 گنج در ویرانه‌ها جو ای سلیم
 آبِ حیوان را به ظَلَمَت بُرده‌اند
 چشم‌ها را چار کن در احتیاط
 یار کن با چشم خود دو چشمِ یار
 یار را باش، و مگوش از نازِ اُف
 چون که نیکو بنگری، یارست راه
 اندر آن حلقه مکن خود را نگین
 جمله جمعند و یک‌اندیشه و خَمُوش
 چون نشان جویی، مکن خود را نشان
 در دلالت، دان تو یاران را نُجوم
 نطق تشویش نظر باشد مگو
 گفت تیره در تَبَع گردد روان
 فی شُجُوْنٍ، حَرَّةٌ جَرَّ الْکَلَامُ؟
 که سخن زو مر سخن را می‌کشد
 از پی صافی، شود تیره روان
 چون همه صاف‌ست، بگشاید رواست
 کی هوا زاید ز معصومِ خدا؟
 تا نگردي همچو من سُخْرُهُ مقال

سؤال کردن آن صوفی قاضی را

گفت صوفی چون ز یک کانست زر
 چون که جمله از یکی دست آمدست ۱۶۰۵
 چون ز یک دریاست این جوها روان
 چون همه انوار از شمس بقاست
 چون ز یک سُرْمهست ناظر را کحل
 چون که دارُ الضَّرْب را سلطان خداست
 چون خدا فرمود ره را راه من ۱۶۱۰
 از یک اِشکم چون رَسَد حُرّ و سَفیه؟
 وحدتی که دید با چندین هزار
 این چرا نفعست و آن دیگر ضرر؟
 این چرا هوشیار و آن مست آمدست؟
 این چرا نوش است و آن زهرِ دهان؟
 صیحِ صادقِ صیحِ کاذب، از چه خاست؟
 از چه آمد راست‌بینی و حَوْل
 نقد را چون ضربِ خوب و نارواست
 این خَفیر از چیست و آن یک راه‌زن؟
 چون یقین شد اَلْوَلَد سِرُّ آبیه
 صد هزاران جنبش از عین قرار؟

جواب گفتن آن قاضی صوفی را

گفت قاضی صوفیا خیره مشو
 همچنان که بی‌قراری عاشقان ۱۶۱۵
 او چو گُه در ناز ثابت آمده
 خنده او گریه‌ها انگیخته
 این همه چون و چگونه، چون زبَد
 ضدّ و ندش نیست در ذات و عمل
 ضدّ، ضدّ را بود و هستی کی دهد؟
 ندّ چه بُود؟ مِثْل، مِثْل نیک و بد ۱۶۲۰
 چون که دو مثل آمدند، ای متقی
 بر شمارِ برگ بستان ندّ و ضدّ
 بی‌چگونه بین تو بُرد و ماتِ بحر
 کمترینِ لعبتِ او جان تست
 پس چنان بحری که در هر قَطْرِ آن ۱۶۲۵
 کی بگنجد در مضیقِ چند و چون
 یک مثالی در بیان این شنو
 حاصل آمد از قرارِ دلستان
 عاشقان چون برگ‌ها لرزان شده
 آبِ رویش آبِ روها ریخته
 بر سر دریای بی‌چون می‌طپد
 زان پوشیدند هستی‌ها حُلّ
 بلک ازو بگریزد و بیرون جهد
 مِثْل، مِثْل خویشان را کی کند؟
 این چه اولی‌تر از آن در خالقی
 چون کفی بر بحرِ بی‌ضدست و ندّ؟
 چون چگونه گنجد اندر ذاتِ بحر؟
 این چگونه و چون جان کی شد درست؟
 از بدن ناشی‌تر آمد عقل و جان
 عقلِ کُلّ آنجاست از لا یَعْلَمُونَ

<p>بوی بُردی هیچ از آن بحرِ معاد؟ یاری از سایه که جوید؟ جانِ عم که سزا گستاختر از ناسزاست خدمتِ ذره کند چون چاکری باز اینجا نزد تیهو پر نهد چون ز مسکینان همی جوید دعا؟ عینِ تجهیل از چه رو تفهیم بود؟ در خرابی‌ها نهد آن شهریار گرچه هر جزویش جاسوسِ ویست زین سبب هفتاد، بل صد فرقه شد صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان منتظر می‌باش خِلعَت بعدِ آن پس نبخشد تاج و تختِ مُستند سیلی را رشوتِ بی‌منتها چُست در دُزد و ز حق سیلی ستان زان بلا سرهای خود افراشتند تا به خانه او بیابد مر ترا که نیابیدم به خانه‌ش هیچ کس</p>	<p>عقل گوید مر جسد را، که ای جماد جسم گوید من یقین سایهٔ تو عقل گوید کین نه آن حیرت‌سراست اندرینجا آفتاب انوری شیر این سو پیش آهو سر نهد این ترا باور نیاید؟ مصطفی گر بگویی از پی تعلیم بود بلک می‌داند که گنجِ شاهوار بَدگمانی نعلِ معکوسِ ویست بل حقیقت، در حقیقت غرقه شد با تو قَلماشیت خواهم گفت هان مر ترا هم زخم کاید ز آسمان کو نه آن شاه‌ست، کتِ سیلی زند جمله دنیا را پَرِ پشهٔ بها گردنت زین طوق زَرینِ جهان آن قفاها کانبیا برداشتند لیک حاضر باش در خود، ای فتی ورنه خِلعَت را بَرَد او باز پس</p>
---	---

باز سؤال کردن صوفی از آن قاضی

<p>ابروی رحمت گشادی جاودان؟ بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش دی نبردی باغ عیش آموز را آمنی با خوف ناوردی کُرب گر نبودی خرّخشه در نعمتش؟</p>	<p>گفت صوفی که چه بودی کین جهان هر دمی شوری نیاوردی به پیش شب ندزدیدی چراغِ روز را جام صحت را نبودی سنگ تب خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش</p>
--	---

جواب قاضی سؤال صوفی را و قصهٔ ترک و دزدی را مثل آوردن

گفت قاضی بس تهیرو صوفیی ۱۶۵۰
 تو بِنشِنیدی که آن پُر قند لب
 خلق را در دُزدی آن طایفه
 قصه پاره‌بایی در بُرین
 در سَمَر می‌خواند دزدی‌نامه‌ای
 مُسْتَمَع چون یافت جاذبِ زان وُفُود ۱۶۵۵

قال النبي عليه السلام إن الله تعالى يلقن الحكمة على لسان الواغطين بقدر مِم المسمعين

جذب سمع‌ست، ار کسی را خوش لبی‌ست
 چنگی را کو نوازَد بیست و چار
 نه حراره یادش آید، نه غزل
 گر نبودی گوش‌هایِ غیب‌گیر
 ور نبودی دیده‌هایِ صُنع‌بین ۱۶۶۰
 آن دَمِ لَوَلاک این باشد که کار
 عامه را از عشقِ هم‌خوابه و طبق
 آبِ تُّمَاجی نریزی در تَغَار
 رُو سگِ کَهفِ خداوندیش باش
 چون که دُزدی‌هایِ بی‌رحمانه گفت ۱۶۶۵
 اندر آن هنگامه، تُرکی از خطا
 شب چو روزِ رِستخیز آن رازها
 هر کجا آیی تو در جنگی فراز
 آن زمان را مَحْشَرِ مَذکور دان
 که خدا اسبابِ خشمی ساخته‌ست ۱۶۷۰
 بس که غَدَر در زیان را ذکر کرد
 گفت ای قِصَّاص در شهر شما

گر می و جِدِّ مُعَلِّم از صَبی‌ست
 چون نیابد گوش، گردد چنگ بار
 نه ده انگشتش بجنبد در عمل
 وحی ناوردی ز گردون یک بشیر
 نه فلک گشتی نه خندیدی زمین
 از برای چشم تیزست و نَظَار
 کی بود پروایِ عشقِ صُنعِ حق
 تا سگی چندی نباشد طَعْمه‌خوار
 تا رَه‌اند زین تَغَارَتِ اِصطفاش
 کی کنند آن در زیان اندر نهفت
 سخت طَیْرَه شد ز کشفِ آن غِطَا
 کشف می‌کرد از پی اهل نُهی
 بینی آنجا دو عدو در کشف راز
 وان گلوی رازگو را صُور دان
 وآن فَضایح را به کوی انداخته‌ست
 حیف آمد تُرک را و خشم و درد
 کیست اُستاتر درین مکر و دَغَا؟

دعوی کردن ترک و گرو بستن او که درزی از من چیزی تواند بردن

<p>اندین چُستی و دُزدی خَلق کُش او نیارد بُرد پیشم رشته تاب مات او گشتند، در دعوی مَپر که شوی یاوه تو در تزویرهاش که نیارد بُرد نی کهنه، نی نو او گرو بست و رهان را بر گشود بدهم ار دُزدد قُماشم او به فَن وا سِتّانم، بهر رهن مُبتدا با خیال دزد می کرد او حِراب شد به بازار و دکان آن دغل جست از جا، لب به ترحیبش گشاد تا فکند اندر دل او مهر خویش پیشش افکند اطلسِ اِستنبلی زیر نافم واسع و بالاش تنگ زیر واسع، تا نگیرد پای را در قبولش دست بر دیده نهاد بعد از آن بگشاد لب را در فُشار وز کرمها و عطاء آن نفر از برای خنده هم داد او نشان می برید، و لب پُر افسانه و فسون</p>	<p>گفت خیاطیست نامش پورِ شُش گفت من ضامن، که با صد اضطراب پس بگفتندش که از تو چُست تر رو، به عقل خود چنین غره مباش گرم تر شد تُرک، و بست آنجا گرو مُطمعانش گرم تر کردند زود که گرو این مرکب تازی من ور نتواند بُرد، اسپی از شما تُرک را آن شب نبرد از غصه خواب بامدادان اطلسی زد در بغل پس سلامش کرد گرم، و اوستاد گرم پرسیدش، ز حد تُرک بیش چون بید از وی نوای بلبلی که بُر این را قبای روز جنگ تنگ بالا بهر جسم آرای را گفت صد خدمت کنم ای دُو وداد پس بپیمود و بید او روی کار از حکایت های میران دگر وز بخیلان و ز تحشیراتشان همچو آتش کرد مقراضی برون</p>
--	---

مُصاحک کُتنِ درزی، و تُرک را از قوت خنده بسته شدن دو چشم تنگ او و فرصت یافتن درزی

<p>چشم تنگش گشت بسته آن زمان از جُز حق، از همه آحیا نهان</p>	<p>تُرک خندیدن گرفت از داستان پاره ای دزدید و کردش زیر ران</p>
--	--

- ۱۶۹۵ حق همی دید آن، ولی ستّارخوست
 تُرک را از لذّتِ افسانه‌اش
 اطلسِ چه؟ دعویِ چه؟ رهنِ چه؟
 لابه کردش تُرک، کز بهر خدا
 گفت لاغی خندمینی آن دغا
 ۱۷۰۰ پاره‌ای اطلس، سُبک بر نیفه زد
 همچنین بارِ سوم، تُرکِ خطا
 گفت لاغی خندمین تر زان دو بار
 چشم بسته، عقل جسته، مولهه
 پس سوم بار از قبا دزدید شاخ
 ۱۷۰۵ چون چهارم بار آن تُرکِ خطا
 رحم آمد بر وی آن استاد را
 گفت مَوْلَع گشت این مفتون درین
 بوسه‌افشان کرد بر استاذ او
 ای فسانه گشته و محو از وجود
 خندمین تر از تو هیچ افسانه نیست
 ۱۷۱۰ ای فرو رفته به گورِ جهل و شک
 تا بکی نوشی تو عشوه این جهان؟
 لاغِ این چرخ ندیم کرد و مُرد
 می‌درد می‌دوزد، این درزیِ عام
 ۱۷۱۵ لاغ او گر باغ‌ها را داد داد
 پیره‌طفلان شسته پیشش بهر کد
 لیک چون از حد ببری، غمّاز اوست
 رفت از دل دعویِ پیشانه‌اش
 تُرک سرمست‌ست در لاغِ آچی
 لاغ می‌گو، که مرا شد مُغْتَدَا
 که فتاد از قهقهه او بر قفا
 تُرک غافل خوش مضاحک می‌مزد
 گفت لاغی گوی از بهر خدا
 کرد او این تُرک را کَلّی شکار
 مست تُرکِ مُدعی از قهقهه
 که ز خنده‌ش یافت میدانِ فراخ
 لاغ از آن اُستا همی‌کرد اقتضا
 کرد در باقی فن و بیداد را
 بی‌خبر کین چه خسارست و غَبین
 که به من بهر خدا افسانه گو
 چند افسانه بخواهی آزمود؟
 بر لبِ گورِ خرابِ خویش ایست
 چند جویی لاغ و دستانِ فلک؟
 که نه عقلت ماند بر قانون، نه جان
 آب رویِ صد هزاران چون تو بُرد
 جامه صدسالگانِ طفلِ خام
 چون دی آمد، داده را بر باد داد
 تا به سعد و نحس، او لاغی کند

گفتن درزی ترک راهی خاموش که اگر مضاحک دگر گویم قبات تنگ آید

- گفت درزی ای طواشی بر گذر
 پس قبات تنگ آید باز پس
 خنده چه رمزی ار دانستی
 وای بر تو گر کنم لاغی دگر
 این کند با خویشتن خود هیچ کس
 تو به جای خنده خون بگریستی

میان آن که بی کاران و افغانه جوان مثل آن ترک اند، و عالم غرارِ غدارِ همچو آن درزی، و شهوات
و زبان، مضاحک گفتن این دنیاست، و عمر همچون آن اطلس پیش این درزی، جهت قبابی بقا و
لباس تقوی ساختن

۱۷۲۰
اطلسِ عُمَرَت به مِقْرَاضِ شُهُور
تو تَمَنَّا می بَری کَاخْتَرِ مُدَام
سخت می تولی ز تَرَبِيعَاتِ او
سخت می رنجی ز خَامُوشِیِ او
که چرا زُهره طرب در رقص نیست؟
اخترت گوید که گر افزون کنم
تو مبین قَلَّابِیِ این اختران

۱۷۲۵
بُرد پاره پاره خِیَاطِ غُرُور
لاغ کردی؟ سعد بودی بر دَوَام؟
وز دَلال و کینه و آفاتِ او
وز نُحوس و قبض و کین کوشی او
بر سَعُود و رقصِ سَعِدِ او مه ایست
لاغ را پس کَلِّیتِ مَغْبُونِ کَنَم
عشقِ خود بر قلب زن بین ای مُهَان

مَثَل

آن یکی می شد به ره سوی دکان
پای او می سوخت از تعجیل، و راه
رو به یک زن کرد، و گفت ای مُسْتَهَان
رو بدو کرد آن زن و گفت ای امین
بین که با بسیاری ما بر بَسَاط
در لَوَاطِه می فتید از قحط زن
تو مبین این واقعاتِ روزگار
تو مَبین تَحْشِیرِ روزی و مَعَاش
بین که با این جمله تلخی های او
رحمتی دان امتحان تلخ را
آن پِراهِیم از تَلَفِ نِگْرِیخت و ماند
آن نسوزد، وین بسوزد ای عجب

۱۷۳۰
پیشِ ره را بسته دید او از زنان
بسته از جَوَقِ زنان همچو ماه
هی چه بسیاری ای دخترچِگان
هیچ بسیاری ما مُنْکَرِ مَبین
تنگ می آید شما را اِنْبَسَاط
فاعل و مفعول رسوایِ زَمَن
کز فلک می گردد اینجا ناگوار
تو مبین این قحط و خوف و ارتعاش
مُردۀ اوید و ناپروایِ او
نِقْمَتِی دان ملک مرو و بلخ را
این پِراهِیم از شرف بگریخت و راند
نَعْلِ مَعْکُوسِ است در راهِ طلب

۱۷۳۵

باز مکرر کردن صوفی سؤال را

گفت صوفی قادرست آن مستعان
 آن که آتش را کند وِرد و شجر ۱۷۴۰
 آن که گُل آرد برون از عین خار
 آن که زو هر سرو آزادی کند
 آن که شد موجود از وی هر عدم
 آن که تن را جان دهد تا حَی شود
 خود چه باشد گر ببخشد آن جَواد ۱۷۴۵
 دور دارد از ضعیفان در کمین
 که کند سودای ما را بی زیان
 هم تواند کرد این را بی ضرر
 هم تواند کرد این دی را بهار
 قادرست ار غصه را شادی کند
 گر بدارد باقیش او را چه کم
 گر نماند زیانش کی شود
 بنده را مقصودِ جان بی اجتهاد
 مکر نفس و فتنه دیو لعین

جواب دادن قاضی صوفی را

گفت قاضی گر نبودی امرِ مَر
 ورنه نبودی نفس و شیطان و هوا
 پس به چه نام و لقب خواندی مَلِک
 چون بگفتی ای صبور و ای حلیم؟ ۱۷۵۰
 صابرین و صادقین و مُنَفِقین
 رُستم و حمزه و مُخَنَّت یک بُدی
 علم و حکمت بهر راه و بی‌رهی‌ست
 بهر این دگانِ طبع شوره‌آب
 من همی‌دانم که تو پاکی، نه خام ۱۷۵۵
 جور دوران و هر آن رنجی که هست
 زان که اینها بگذرند، آن نگذرد
 ورنه نبودی خوب و زشت و سنگ و دُر
 ورنه نبودی زخم و چالیش و وِغَا
 بندگان خویش را ای مَنَهَتِک
 چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم؟
 چون بُدی بی رهن و دیو لعین؟
 علم و حکمت باطل و مُندک بُدی
 چون همه ره باشد، آن حکمت تهی‌ست
 هر دو عالم را روا داری خراب؟
 وین سؤالت هست از بهر عوام
 سهل‌تر از بُعدِ حقّ و غَفَلت‌ست
 دولت آن دارد که جان آگه بَرَد

حکایت در تقریر آن که صبر در نجات کار سهل تر از صبر در فراق یار بود

آن یکی زن شوی خود را گفت هی ای مرّوت را به یک ره کرده طی

هیچ تیمارم نمی‌داری چرا؟
 ۱۷۶۰ گفت شو من نفقه چاره می‌کنم
 نفقه و کِسوه‌ست واجب، ای صنم
 آستینِ پیرهن بنمود زن
 گفت از سختی تنم را می‌خورد
 گفت ای زن یک سؤال می‌کنم
 این درشت‌ست و غلیظ و ناپسند ۱۷۶۵
 این درشت و زشت‌تر یا خود طلاق؟
 همچنان ای خواجه تشنیع زن
 لا شک، این ترک هوا تلخی‌ده‌ست
 گر جهاد و صوم سخت‌ست و خشن
 رنج کی ماند دمی که ذوالمین ۱۷۷۰
 ور نگوید، کت نه آن فهم و فن است
 آن ملیحان که طیبیان دل‌اند
 وز حذر از ننگ و از نامی کنند
 ورنه، در دلشان بود آن مُفْتَكِر
 ای تو جویای نوادر داستان ۱۷۷۵
 بس بجوشیدی درین عهدِ مدید
 دیده‌ای عمری تو داد و داوری
 هر که شاگردیش کرد استاد شد
 خود نبود از والدینت اختبار

مَش

۱۷۸۰ عارفی پرسید از آن پیر کشیش
 گفت نه من پیش ازو زاییده‌ام
 گفت ریشت شد سپید، از حال گشت
 او پس از تو زاد، و از تو بگذرید
 که توی خواجه مُسِن‌تر یا که ریش؟
 بی ز ریشی، بس جهان را دیده‌ام
 خوی زشت تو نگریدست وشت
 تو چنین خشکی ز سودایِ ثرید

یک قدم زان پیش‌تر نهاده‌ای	تو بر آن رنگی که اول زاده‌ای	
خود نگردی زو مُخْلِصِ روغنی	همچنان دوغی تُرُش در معدنی	۱۷۸۵
گرچه عُمَری در تنورِ آذری	هم خمیری، خَمَرِ طینه دَری	
گرچه از باد هوس سرگشته‌ای	چون حشیشی پا به گلِ بَرِ پُشته‌ای	
مانده‌ای بر جای چل سال ای سفیه	همچو قومِ موسی اندر حَرِّ تیه	
خویش می‌بینی در اوّل مَرَحَله	می‌روی هر روز تا شب هَرَوَله	
تا که داری عشق آن گوساله تو	نگذری زین بُعدِ سیصد ساله تو	۱۷۹۰
بُد بریشان تیه چون گردابِ زَفَت	تا خیالِ عِجَل از جانشان نرفت	
بی‌نهایت لطف و نعمت دیده‌ای	غیر این عِجلی کزو یابیده‌ای	
از دلت، در عشقِ این گوساله، رفت	گاؤطبعی، زان نکویی‌های زَفَت	
صد زبان دارند این اجزای خُرس	باری اکنون تو ز هر جزوت بپُرس	
که نهان شد آن دَرِ اوراقِ زمان	ذکرِ نعمت‌های رِزاقِ جهان	۱۷۹۵
جزو جزو تو فِسانه‌گویِ تست	روز و شب افسانه‌جویانی تو چُست	
چند شادی دیده‌اند و چند غم	جزو جزوت تا بَرُسته‌ست از عدم	
بلک لاغر گردد از هی پیچ جزو	زان‌که بی‌لذت نروید هیچ جزو	
بل نرفت آن، خُفیه شد از پنج و هفت	جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت	
ماند پنبه، رفت تابستان ز یاد	همچو تابستان که از وی پنبه‌زاد	۱۸۰۰
شد شتا پنهان، و آن یخ پیش ما	یا مثالِ یخ که زاید از شتا	
یادگارِ صیف در دئی این ثِمَار	هست آن یخ زان صُعبت یادگار	
در تنت افسانه گویِ نعمتی	همچنان هر جُزُو جزوت ای فِتی	
هر یکی حاکمیِ حال خوش بود	چون زنی که بیست فرزندش بود	
بی بهاری کی شود زاینده باغ؟	حَمَل نبود بی ز مستی و ز لاغ	۱۸۰۵
شد دلیلِ عشق‌بازی با بهار	حاملان و بچگان‌شان بر کنار	
همچو مریم حامل از شاهی نهان	هر درختی در رِضاعِ کودکان	
صد هزاران کف برو جوشیده شد	گرچه صد در آب آتشی پوشیده شد	
کف بده انگشت اشارت می‌کند	گرچه آتش سخت پنهان می‌تند	
حامل از تمثال‌های حال و قال	هم‌چنین اجزایِ مستانِ وصال	۱۸۱۰
چشم غایب گشته از نقشِ جهان	در جمالِ حالِ وا مانده دهان	

آن موالید از زه این چار نیست	لاجرم منظور این ابصار نیست
آن موالید از تجلی زاده‌اند	لاجرم مستور پرده ساده‌اند
زاده گفتیم و حقیقت زاد نیست	وین عبارت جز پی ارشاد نیست
هین خمش کن تا بگوید شاه قل	بلبلی مفروش با این جنس گل
این گل گویاست پُر جوش و خروش	بلبلا ترک زبان کن، باش گوش
هر دو گون تمثال پاکیزه‌مثال	شاهد عدل‌اند بر سِرِّ وصال
هر دو گون حُسن لطیف مرتضی	شاهد احوال و حشر ما مضی
همچو یخ کاندَر تموزِ مُستجد	هر دم افسانه زمستان می‌کند
ذکر آن آریاح سرد و زمهریر	اندر آن ازمان و ایام عسیر
همچو آن میوه که در وقت شتا	می‌کند افسانه لطف خدا
قصه دور تبسم‌های شمس	و آن عروسان چمن را لمس و طمس
حال رفت و ماند جزوت یادگار	یا ازو وا پُرس، یا خود یاد آر
چون فرو گیرد غمت، گر چستی	زان دم نومید کن وا جُستی
گفتی‌اش ای غصه مُنکر به حال	راتیه انعام‌ها را زان کمال
گر بهر دم نت بهار و خرمی‌ست	همچو چاش گل، تنت انبار چیست؟
چاش گل تن، فکر تو همچون گلاب	مُنکر گل شد گلاب اینت عجاب
از کپی‌خویان کفران که دریغ	بر نبی‌خویان نثارِ مهر و میغ
آن لجاج کُفر، قانون کپی‌ست	و آن سپاس و شکر، منہاج نبی‌ست
با کپی‌خویان تَهتک‌ها چه کرد	با نبی‌رویان تنسک‌ها چه کرد؟
در عمارت‌ها سگانند و عقور	در خرابی‌هاست گنج عز و نور
گر نبود این بزوج اندر خسوف	گم نکردی راه چندین فیلسوف
زیرکان و عاقلان از گم‌رهی	دیده بر خُطوم داغ ابلهی

باقی قصه فقیر روزی طلب بی‌وارطه کسب

آن یکی بیچاره مفلس ز درد	که ز بی‌چیزی هزاران زهر خورد
لابه کردی در نماز و در دعا	کای خداوند و نگهبان رعا
بی ز جهدی آفریدی مر مرا	بی فن من روزی‌ام ده زین سرا

<p>پنج گوهر دادیم در دُرَجِ سَرِ لا یُعَدُّ این داد و لا یُحْصَى ز تو چون که در خَلَّاقِ ام تنها توی سال‌ها زو این دعا بسیار شد همچو آن شخصی که روزی حلال گاو آوردش سعادت عاقبت این مُتَمِّم نیز زاری‌ها نمود گاه بَدَظَن می‌شدی اندر دعا باز اِرْجَاءِ خداوندِ کریم چون شدی نومید در جهد از کَلال خافِضِست و رافعِست این کردگار خَفَضِ ارضی بین و رَفَعِ آسمان خَفَضِ و رَفَعِ این زمین نوعی دگر خفَضِ و رَفَعِ روزگار با کُرْبِ خفَضِ و رَفَعِ این مزاج مُمْتَرَجِ همچنین دان جمله احوال جهان این جهان با این دو پَرّ اندر هواست تا جهان لرزان بود مانند برگ تا خُمِ یک‌رنگی عیسیّ ما کان جهان همچون نمکسار آمدست خاک را بین، خلق رنگارنگ را این نمکسارِ جُسومِ ظاهرست آن نمکسارِ معانی معنویست این نوی را کُهنگی ضدّش بود آنچنان که از صَقَلِ نور مصطفی از جهود و مُشْرک و تَرَسا و مُعِ صد هزاران سایه کوتاه و دراز نه درازی ماند، نه کوتاه، نه پهن</p>	<p>۱۸۴۰</p> <p>۱۸۴۵</p> <p>۱۸۵۰</p> <p>۱۸۵۵</p> <p>۱۸۶۰</p>
<p>پنج حسّ دیگری هم مُسْتَتِر من کَلِیْم از بیانش، شرم‌رُو کارِ رِزّاقِیم تو کُنِ مَسْتَوِی عاقبت زاری او بر کار شد از خدا می‌خواست بی‌کسب و کَلال عهدِ داود لَدُنّی مَعْدَلَتِ هم ز میدانِ اجابت گو رُیود از پی تأخیرِ پاداش و جزا در دلش بَشّارِ گشتی و زعیّم از جناب حق شنیدی که تَعالِ بی ازین دو بر نیاید هیچ کار بی ازین دو نیست دَوْرانِش ای فلان نیم سالی شوره، نیم سبز و تر نوع دیگر، نیم روز و نیم شب گاه صَحّتِ گاه رنجوری مُضِجِ قَحَطِ و جَدَبِ و صلح و جنگ از اِفْتِتّانِ زین دو، جان‌ها موطن خوف و رَجاست در شَمالِ و در سَمومِ بعث و مرگ بشکند نَرخِ خُمِ صدرنگ را هر چه آنجا رفت، بی‌تلوین شدست می‌کند یک رنگ، اندر گورها خود نمکسارِ معانی دیگرست از ازل آن تا ابد اندر نویست آن نوی بی ضدّ و بی ندّ و عدد صد هزاران نوع ظلمت شد ضیا جملگی یک‌رنگ شد زان اَلْپِ اُلْغِ شد یکی، در نورِ آن خورشیدِ راز گونه گونه سایه در خورشیدِ رهن</p>	

- ۱۸۶۵ لیک یک‌رنگی که اندر محشرست
 که معانی، آن جهان صورت شود
 گردد آنگه فکر نقش نامه‌ها
 این زمان سرها مثال گاوِ پیس
 نوبتِ صدرنگی‌ست و صدلی
 نوبتِ زنگ‌ست رومی شد نهان
- ۱۸۷۰ نوبتِ گرگ‌ست و یوسف زیر چاه
 تا ز رزقِ بی‌دریغ خیره‌خند
 در درونِ بیشه شیران منتظر
 پس برون آیند آن شیران ز مَرَج
 جوهرِ انسان بگیرد برّ و بحر
- ۱۸۷۵ روزِ نحر رستخیزِ سهمناک
 جمله مرغانِ آب آن روزِ نحر
 تا که یَهْلَک مَنْ هَلْکَ عَنْ بَیْنِهِ
 تا که بازان جانبِ سلطان روند
 کاستخوان و اجزاءِ سرگین، همچو نان
- ۱۸۸۰ قندِ حکمت از کجا؟ زاغ از کجا؟
 نیست لایق غزوِ نفس و مردِ غر
 چون غزا، ندهد زنان را هیچ دست
 جزُ به نادر، در تنِ زن رستمی
 آنچنان که در تنِ مردان، زنان
- ۱۸۸۵ آن جهان، صورت شود آن مادگی
 روز عدل، و عدل داد در خورست
 تا به مطلب در رسد هر طالبی
 نیست هر مطلوب از طالب دریغ
 هست دنیا قهرخانه کردگار
- ۱۸۹۰ استخوان و موی مقهوران نگر
 پرّ و پای مرغ بین، بر گردِ دام
 بر بد و بر نیک کشف و ظاهرست
 نقش‌ها مان در خورِ خصلت شود
 این بَطَّانَه، روی کار، جامه‌ها
 دوکِ نطق اندر ملل صد رنگ ریس
 عالمِ یک رنگ کی گردد جلی؟
 این شب‌ست، و آفتاب اندر رِهان
 نوبتِ قِبْط‌ست و فرعون‌ست شاه
 این سگان را حِصّه باشد روزِ چند
 تا شود امرِ تَعَالَا منتشر
 بی‌حجابی حق نماید دخل و خَرَج
 پیسه گاوانِ بَسْمَلانِ آن روزِ نحر
 مؤمنان را عید و گاوان را هلاک
 همچو کشتی‌ها روان بر روی بحر
 تا که یَنْجُو مَنْ نَجَا وَاسْتَقِنَه
 تا که زاغان سوی گورستان روند
 نُقِلِ زَاغانِ آمَدست اندر جهان
 کرمِ سرگین از کجا؟ باغ از کجا؟
 نیست لایق عود و مُشک و کونِ خر
 کی دهد آن که جهادِ اکبرست؟
 گشته باشد خُفیه همچون مریمی
 خُفیه‌اند، و ماده از ضعفِ جَنان
 هر که در مَرَدی ندید آمادگی
 کفشِ آنِ پا، کُلاه آنِ سرست
 تا به غرب خود رود هر غاربی
 جفتِ تابش شمس، و جفتِ آب میغ
 قهر بین، چون قهر کردی اختیار
 تیغِ قهر افکنده اندر بحر و بر
 شرحِ قهرِ حق کننده، بی‌کلام

وآن که کهنه گشت هم پُشته نماند	مُرد او، بر جای خریشته نشاند	
پیل را با پیل و بق را جنس بق	هر کسی را جفت کرده عدل حق	
مونس بوجهل، عتبه و ذوالخمار	مونس احمد به مجلس، چار یار	۱۸۹۵
قبلة عبدالبطون شد سفرهای	کعبه جبریل و جانها سدرهای	
قبلة عقل مفلس شد خیال	قبلة عارف بود نور وصال	
قبلة مطمع بود همیان زر	قبلة زاهد بود یزدان بر	
قبلة صورت پرستان نقش سنگ	قبلة معنی وران، صبر و درنگ	
قبلة ظاهر پرستان روی زن	قبلة باطن نشینان ذوالمنن	۱۹۰۰
ور ملولی، رو تو کار خویش کن	همچنین برمی شمّر تازه و کهن	
وآن سگان را آب تتماع و تغار	رزق ما در کاس زرین شد عطار	
در خور آن رزق بفرستاده ایم	لایق آن که بدو خو داده ایم	
خوی این را مست جانان کرده ایم	خوی آن را عاشق نان کرده ایم	
پس چه از درخورد خویت می رمی؟	چون به خوی خود خوشی و خرمی	۱۹۰۵
رستمی خوش آمدت؟ خنجر بگیر	مادگی خوش آمدت؟ چادر بگیر	
گشته است از زخم درویشی عقیر	این سخن پایان ندارد، وآن فقیر	

قصه آن کنج نامه که پهلوی قبه ای روی به قبله کن، و تیر در کمان نه، پنداز، آنجا کی افتد کنج است

واقعۀ بی خواب، صوفی راست خو	دید در خواب او شبی، و خواب کو	
رقعۀ ای در مشق وراقان طلب	هاتفی گفتش کای دیده تعب	
سوی کاغذپاره هاش آور تو دست	خفیه زان وراق کت همسایه است	۱۹۱۰
بس بخوان آن را به خلوت، ای حزین	رقعۀ ای شکلش چنین، رنگش چنین	
پس برون رو ز انبهی و شور و شر	چون بدزدی آن ز وراق، ای پسر	
هین مجو در خواندن آن شرکتی	تو بخوان آن را به خود در خلوتی	
که نیابد غیر تو زان نیم جو	ور شود آن فاش، هم غمگین مشو	
ورد خود کن دم به دم لاتقنطوا	ور کشد آن دیر هان زنهار تو	۱۹۱۵
بر دل او زد که رو، زحمت ببر	این بگفت و دست خود آن مژده ور	
می ننگجید از فرح اندر جهان	چون به خویش آمد ز غیبت آن جوان	

زهره او بر دریدی از قَلَق
 یک فرح آن کز پس شصّد حجاب
 از حُجُب چون حسّ سمعش در گذشت ۱۹۲۰
 که بُود کان حسّ چشمش ز اعتبار
 چون گزاره شد حواسش از حجاب
 جانبِ دکانِ وراق آمد او
 پیش چشمش آمد آن مکتوب زود
 در بغل زد، گفت خواجه خیر باد ۱۹۲۵
 رفت گنج خلوتی، و آن را بخواند
 که بدین سان گنج‌نامه بی‌بها
 باز اندر خاطرش این فکر جست
 کی گذارد حافظ اندر اِکتانف
 گر بیابان پُر شود زرّ و نُقود ۱۹۳۰
 ور بخوانی صد صُحف بی سکت‌ای
 ور کنی خدمت، نخوانی یک کتاب
 شد ز جیب آن کفّ موسی ضو فشان
 کانک می‌جستی ز چرخ با نهیب
 تا بدانی که آسمان‌های سمیّ ۱۹۳۵
 نی که اوّل دست برد آن مجید
 این سخن پیدا و پنهانست بس
 باز سوی قصّه باز آ ای پسر
 قصّه گنج و فقیر آور به سر

تمامی قصه آن فقیر و نشان جای آن گنج

اندر آن رُقعّه نبشته بود این
 آن فلان قُبّه که در وی مشهدست ۱۹۴۰
 پشت با وی کن تو، رو در قبله آر
 چون فکندی تیر از قوس، ای سعاد
 که برون شهر گنجی دان دین
 پُشت او در شهر، و در در فدَدست
 وانگهان از قوس تیری بر گذار
 بر کن آن موضع که تیرت اوفتاد

پس کمان سخت آورد آن فتی
 زو تبر آورد و بیل، او شاد شاد
 گُند شد هم او و هم بیل و تبر ۱۹۴۵
 همچنین هر روز تیر انداختی
 چون که این را پیشه کرد او بر دوام
 تیر پُرانید در صحن فضا
 کند آن موضع که تیرش اوفتاد
 خود ندید از گنج پنهانی اثر
 لیک جای گنج را نشناختی
 فُجُجی در شهر افتاد، و عوام

فاش شدن خبر این گنج، و رسیدن به گوش پادشاه

پس خبر کردند سلطان را ازین
 عرضه کردند آن سخن را زیردست ۱۹۵۰
 چون شنید این شخص، کین با شه رسید
 پیش از آن کاشکنجه بیند زان قُباد
 گفت تا این رقعہ را یابیده‌ام
 خود نشد یک حبه از گنج آشکار
 مدّت ماهی چنیم تلخ‌کام
 بوک بخت بر کند زین کان غطا ۱۹۵۵
 مدت شش ماه و افزون، پادشاه
 هرکجا سخته کمانی بود چُست
 غیر تشویش و غم و طامات نی
 آن گروهی که بُدند اندر کمین
 که فلانی گنج‌نامه یافتست
 جز که تسلیم و رضا چاره ندید
 رقعہ را آن شخص پیش او نهاد
 گنج نه، و رنج بی‌حد دیده‌ام
 لیک پیچیدم بسی من همچو مار
 که زیان و سود این بر من حرام
 ای شه پیروز جنگ و دزگشا
 تیر می‌انداخت و برمی‌کند چاه
 تیر داد انداخت و هر سو گنج جُست
 همچو عنقا، نام فاش و ذات نی

نومید شدن آن پادشاه از یافتن آن گنج و ملول شدن او از طلب آن

چون که تعویق آمد اندر عرض و طول
 دشتها را گز گز آن شه چاه کند ۱۹۶۰
 گفت گیر این رقعہ کِش آثار نیست
 نیست این کار کسی کش هست کار
 نادر افتد اهل این ماخولیا
 شاه شد زان گنج دل سیر و ملول
 رقعہ را از خشم پیش او فکند
 تو بدین اولی‌تری کت کار نیست
 که بسوزد گل، بگردد گرد خار
 منتظر که روید از آهن گیا

<p>تو که داری جان سخت، این را بجو ور بیابی، آن به تو کردم حلال عشق باشد کان طرف بر سر دود عقل آن جوید کز آن سودی برد در بلا چون سنگ زیر آسیا بهره‌جویی را درون خویش کُشت آنچنان که پاک می‌گیرد ز هو می‌سپارد باز، بی‌علت، فتی پاک‌بازی خارج هر ملت‌ست پاک‌بازانند قُربانان خاص نی در سود و زیانی می‌زنند</p>	<p>سخت جانی باید این فن را، چو تو گر نیابی، نبودت هرگز ملال عقل، راه ناامیدی کی رود؟ لأبالی عشق باشد نی خرد تُرک‌تاز و تن‌گداز و بی‌حیا سخت‌روی که ندارد هیچ پُشت پاک می‌بازد، نباشد مُزدجو می‌دهد حق هستیش بی‌علتی که فُتوت دادن بی علت‌ست زان که ملت فضل جوید یا خلاص نی خدا را امتحانی می‌کنند</p>	<p>۱۹۶۵</p> <p>۱۹۷۰</p>
--	---	-------------------------

باز داون شاه‌کنج‌نامه را به آن فقیرکی بگیر، ما از سر این برخاستیم

<p>شَهْ مسلّم داشت آن مکروب را رفت و می‌پیچید در سودای خویش کلب لیسد خویش ریش خویش را محرمش در ده یکی دِئار نیست عقل از سودای او کورست و کر طِبِّ را ارشاد این احکام نیست دفترِ طِبِّ را فرو شوید به خون روی جمله دلبران روپوش اوست نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش لَيْسَ لِلْإِنْسَانِ إِلَّا مَا سَعَى سال‌ها اندر دعا پیچیده بود از کَرَمِ لَبَّيْكِ پنهان می‌شنید ز اعتمادِ جود خلاق جلیل گوش اومیدش پر از لَبَّيْک بود</p>	<p>چون که رقعۀ گنج پُر آشوب را گشت آمن او ز خصمان و ز نیش یار کرد او عشقِ درداندیش را عشق را در پیچش خود یار نیست نیست از عاشق کسی دیوانه‌تر زان که این دیوانگی عام نیست گر طبیبی را رسد زین گون جنون طِبِّ جمله عقل‌ها منقوش اوست روی در روی خود آر ای عشق‌کیش قبله از دل ساخت، آمد در دعا پیش از آن کو پاسخی بشنیده بود بی‌اجابت بر دعاها می‌تنید چون که بی‌دف رقص می‌کرد آن علیل سوی او نه هاتف و نه پیک بود</p>	<p>۱۹۷۵</p> <p>۱۹۸۰</p> <p>۱۹۸۵</p>
---	---	-------------------------------------

- بی‌زبان، می‌گفت او میدش تعال
آن کبوتر را که بام آموختست ۱۹۹۰
ای ضیاء الحق حسام الدین برانش
گر برانی، مرغ جاننش از گزاف
چینه و نُقلش همه بر بام تست
گر دمی منکر شود دزدانه، روح
شِحْنَه عشقِ مکرر کینه‌اش ۱۹۹۵
که بیا سوی مه و بگذر ز گرد
گرد این بام و کبوترخانه، من
جبرئیلِ عشقم و سدرَم توی
جوش ده آن بحرِ گوهر بار را
چون تو آن او شدی، بحر آن اوست ۲۰۰۰
این خود آن ناله‌ست کو کرد آشکار
دو دهان داریم گویا همچو نی
یک دهان نالان شده سوی شما
لیک داند هر که او را منظرست
دمدمه این نای از دم‌های اوست ۲۰۰۵
گر نبودی با لبش، نی را سَمَر
با کی خفتی؟ وز چه پهلو خاستی؟
یا آيْتُ عِنْدَ رَبِّي خواندی
نعره یا نار کونی باردا
ای ضیاء الحق، حُسامِ دین و دل ۲۰۱۰
قصد کردستند این گل‌پاره‌ها
در دلِ که لعل‌ها دلالِ تست
محرّمِ مردیت را کو رُستمی؟
چون بخوادم کز سِرَتِ آهی کنم
چون که اخوان را دلِ کینه‌ورست ۲۰۱۵
مست گشتم، خویش بر غوغا زَم
- از دلش می‌روفت آن دعوت ملال
تو مخوان می‌رائش، کان پر دوختست
کز ملاقات تو بر رستست جاننش
هم بگرد بام تو آرد طواف
پر زنان بر اوج مستِ دامِ تست
در آدای شُکرت، ای فتح و فتوح
طشتِ آتش می‌نهد بر سینه‌اش
شاه عشقت خواند، زوتر باز گرد
چون کبوتر پر زَم مستانه من
من سَقِیم، عیسیِ مریم توی
خوش بپرس امروز این بیمار را
گرچه این دم نوبتِ بُحران اوست
آنچ پنهان‌ست، یا رب زینهار
یک دهان پنهان‌ست در لب‌های وی
های هویی در فکنده در هوا
که فغان این سری هم زان سرست
های هوی روح از هیهای اوست
نی جهان را پُر نکردی از شکر
که چنین پر جوش چون دریاستی
در دلِ دریایِ آتش راندی
عصمت جان تو گشت، ای مقتدا
کی توان اندود خورشیدی به گل؟
که بیوشانند خورشیدِ ترا
باغ‌ها از خنده مالامال تست
تا ز صد خرمن یکی جو گفتمی
چون علی سر را فرو چاهی کنم
یوسفم را قعر چه اولی‌ترست
چه چه باشد؟ خیمه بر صحرا زَم

- بر کفِ من نه شراب آتشین
منتظر گو باش بی گنج آن فقیر
از خدا خواه ای فقیر این دم پناه
که مرا پروای آن اسناد نیست ۲۰۲۰
باد سبّلت کی بگنجد و آب رو
در ده ای ساقی یکی رطلی گران
نخوتش بر ما سیالی میزند
ماتِ او و ماتِ او و ماتِ او
از پس صد سال آنچ آید ازو ۲۰۲۵
اندر آینه چه بیند مردِ عام؟
آنچ لِحیانی به خانه خود ندید
رو به دریایی، که ماهی‌زاده‌ای
خس نه‌ای، دور از تو رشکِ گوهری
بحر وُحدان‌ست، جفت و زوج نیست ۲۰۳۰
ای مُحال و ای مُحالِ اشراکِ او
نیست اندر بحرِ شرکِ و پیچ پیچ
چون که جفتِ احولانیم ای شَمَن
آن یکی زان سویِ وصف‌ست و حال
یا چو احول این دُوی را نوش کن ۲۰۳۵
یا به نوبت، گه سُکوت و گه کلام
چون ببینی محرمی، گو سرّ جان
چون ببینی مَشکِ پُر مَکر و مَجاز
دشمنِ آب‌ست پیش او مَجُنَب
با سیاست‌هایِ جاهل صبر کن ۲۰۴۰
صبر با نااهل، اهلان را جلاست
آتشِ نمرود ابراهیم را
جورِ کفرِ نوحیان و صبرِ نوح
- وانگه آن کرّ و فرِ مستانه بین
ز آن که ما غرقیم این دم در عَصیر
از منِ غرقه شده یاری مخواه
از خود و از ریشِ خویشم یاد نیست
در شرابی که نگنجد تارِ مو
خواجه را از ریش و سبّلت وا رَهان
لیک ریش از رشکِ ما بر می‌کند
که همی‌دانیم تزویراتِ او
پیر می‌بیند مَعینِ مو به مو
که نبیند پیر اندر خشتِ خام
هست بر کوسه یکایک آن پدید
همچو خَس در ریش چون افتاده‌ای؟
در میان موج و بحر اولی‌تری
گوهر و ماهیش غیر موج نیست
دور از آن دریا و موج پاک او
لیک با احوّل چه گویم؟ هیچ هیچ
لازم آید مُشْرِکانه دم زدن
جز دُوی ناید به میدان مقال
یا دهان بر دوز و خوش خاموش کن
أحوْلانه طبل می‌زن، والسّلام
گل ببینی، نعره زن چون بلبلان
لب ببند و خویشتن را خُنْب ساز
ورنه سنگِ جهل او بشکست خُنْب
خوش مُدارا کن به عقل من لَدُن
صبر صافی می‌کند هر جا دلِ است
صفوتِ آینه آمد در جِلا
نوح را شد صیقلِ مرآتِ روح

حکایتِ مریدِ شیخِ حسنِ خرقانیِ قدسِ اللهِ سره

<p>رفت درویشی ز شهر طالقان کوهها بُبُرد و وادیِ دراز آنچ در ره دید از رنج و ستم چون به مقصد آمد از ره آن جوان چون به صد حُرمت بزد حلقه درش که چه می‌خواهی؟ بگو ای ذوالکرم خنده‌ای زد زن که خه خه ریش بین خود ترا کاری نبود آن جایگاه؟ اشتهای گول‌گردی آمدت یا مگر دیوت دو شاخه بر نهاد گفت نافرجام و فُحش و دَمدمه از مَثَل وز ریش‌خندِ بی‌حساب</p>	<p>بهر صیتِ بوالحسینِ خارقان بهر دیدِ شیخِ با صدق و نیاز گرچه در خوردست، کوته می‌کنم خانه آن شاه را جُست او نشان زن برون کرد از درِ خانه سرش گفت بر قصد زیارتِ آمدم این سفرگیری و این تشویش بین که به بیهوده، کُنی این عزمِ راه یا ملولِ وطن غالب شدت بر تو وسواس سفر را در گشاد من نتوانم باز گفتن آن همه آن مرید افتاد از غم در نشیب</p>	<p>۲۰۴۵</p> <p>۲۰۵۰</p> <p>۲۰۵۵</p>
---	--	-------------------------------------

پرسیدن آن وارد از حرم شیخ که شیخ کجاست؟ کجا جویم؟ و جوابِ نافرجام گفتنِ حرم

<p>اشکش از دیده بجست، و گفت او گفت آن سالوس زَرّاقِ تهی صد هزاران خام ریشان همچو تو گر نبینیش و سلامت وا روی لاف‌کیشی، کاسه‌لیسی، طب‌خوار سبّطی‌اند این قوم و گوساله‌پرست حِیْفَةُ اللَّیْلِست و بَطَّالُ النَّهَارِ هسته‌اند این قوم صد علم و کمال آلِ موسی کو؟ دریغا تاکنون شرع و تقوی را فکنده سوی پُشت</p>	<p>با همه، آن شاه شیرین‌نام کو؟ دام گولان و کمندِ گمرهی اوفتاده از وی اندر صد عتو خیر تو باشد، نگردی زو غوی بانگِ طب‌لش رفته اطراف دیار در چنین گاوی چه می‌مالند دست؟ هر که او شد غرّه این طب‌خوار مکر و تزویری گرفته کینست حال عابدانِ عَجَل را ریزند خون کو عُمَر؟ کو امر معروفی دُرشت؟</p>	<p>۲۰۶۰</p> <p>۲۰۶۵</p>
--	---	-------------------------

کینِ اباحتِ زینِ جماعتِ فاش شد رُخصتِ هر مُفسدِ قَلّاش شد
کو ره پیغامبری و اصحابِ او کو نماز و سُبْحه و آدابِ او

جواب کفتن مُرید و زجر کردن مُرید آن طعنه را از کفر و یهوده کفتن

بانگ زد بر وی جوان و گفت بس نور مردان مشرق و مغرب گرفت
آفتابِ حق بر آمد از حَمَل ۲۰۷۰
تُرّهاتِ چون تو ابلیسی مرا
من به بادی نامدم همچون سحاب
عِجلُ با آن نور شد قبله کَرَم
هست اباحت کز هوای آمد ضلال
کفر ایمان گشت و دیو اسلام یافت ۲۰۷۵
مظهر عزّت و محبوب به حق
سجده آدم را بیان سَبَقِ اوست
شمعِ حق را پُف کنی تو، ای عجزوز
کی شود دریا ز پوزِ سگ نجس؟
حکم بر ظاهر اگر هم می کنی ۲۰۸۰
جمله ظاهرها به پیش این ظُهور
هر که بر شمع خدا آرد پُفِ او
چون تو خُفاشان، بسی بینند خواب
موجهای تیزِ دریاهاى روح
لیک اندر چشمِ کنعان موی رُست ۲۰۸۵
کوه و کنعان را فرو برد آن زمان
مه فشاند نور و سگ وَع وَع کند
شب روان و همهانِ مه به تگ
جُزو سوی کل دوان مانند تیر
جانِ شرع و جانِ تقوی عارفست ۲۰۹۰

روزِ روشن از کجا آمد عسس؟
اسمانها سجده کردند از شگفت
زیر چادر رفت خورشید از خَجَل
کی بگرداند ز خاکِ این سرا؟
تا بگردی باز گرم زین جناب
قبله بی آن نور شد کفر و صنم
هست اباحت کز خدا آمد، کمال
آن طرف کان نورِ بی اندازه تافت
از همه کزوبیان بُرده سبق
سجده آرد مغز را پیوست پوست
هم تو سوزی هم سِرَتِ ای گنده پوز
کی شود خورشید از پُفِ مُنطَمَس
چیست ظاهرتر، بگو زین روشنی؟
باشد اندر غایتِ نقص و قُصور
شمع کی میرد؟ بسوزد پوزِ او
کین جهان ماند یتیم از آفتاب
هست صد چندان که بُد طوفان نوح
نوح و کشتی را بَهشت و کوه جُست
نیم موجی تا به قعرِ اِمْتِهان
سگ ز نور ماه کی مَرْتَع کُند؟
تَرکِ رفتن کی کنند از بانگِ سگ؟
کی کند وقف از پی هر گنده پیر
معرفت محصولِ زهد سالفست

معرفت، آن کِشت را، روییدنست
 جانِ این کِشتن نباتست و حِصاد
 کاشفِ اسرار و هم مکشوفِ اوست
 پوست، بندهٔ مغزِ نغزش دایماست
 پس گلوی جمله کوران را فشرُد
 پس چه ماند؟ تو بیندیش ای جَحد
 بعد لا، آخر چه می ماند دگر؟
 که کُند تُف سوی مه یا آسمان
 تُف سوی گردون نیابد مَسَلکی
 همچو تَبَّت بر روانِ بولَهَب
 سگ کسی که خواند او را طبلِ خوار
 شرق و مغرب جمله نانِ خواهِ وی اند
 جمله در انعام و در توزیع او
 گردش و نور و مکانی مَلک
 هیئت و ماهی و دُرّ شاهرار
 در درونه گنج و بیرون یاسمین
 میوه‌ها لب‌خشک بارانِ وی اند
 صدقه‌بخش خویش را صدقه بده
 هین غنی را ده زکاتی، ای فقیر
 چون عیالِ کافر اندر عقدِ نوح
 پاره‌پاره کردمی این دم ترا
 تا مُشَرَّف گشتمی من در قصاص
 این چنین گستاخی ناید ز من
 ورنه اکنون کردمی من کردنی

زهد اندر کاشتن کوشیدنست
 پس چو تن باشد جهاد و اعتقاد
 امرِ معروف او و هم معروف اوست
 شاهِ امروزینه و فردای ماست
 چون اَنَا الْحَقِّ گفت شیخ و پیش بُرد
 چون اَنایِ بنده لا شد، از وجود
 گر ترا چشمی‌ست بگشا، در نگر
 ای بُریده آن لب و حلق و دهان
 تُف به رویش باز گردد بی شکی
 تا قیامت، تُف برو بارَد ز رَب
 طبل و رایت هست مُلکِ شهریار
 آسمان‌ها بندهٔ ماهِ وی اند
 زان که لَوْلَاکست بر توقیع او
 گر نبودى او، نیابیدی فلک
 گر نبودى او، نیابیدی بِحار
 گر نبودى او، نیابیدی زمین
 رزق‌ها هم رزق‌خوارانِ وی اند
 هین که معکوس است در امر این گره
 از فقیرست همه زَرّ و حریر
 چون تو ننگی، جُفَّتِ آن مقبولِ روح
 گر نبودى نسبتِ تو زین سرا
 دادمی آن نوح را از تو خلاص
 لیک با خانهٔ شهنشاهِ زَمَن
 رو دعا کن که سگ این مَوْطِنی

۲۰۹۵

۲۱۰۰

۲۱۰۵

۲۱۱۰

واگشتنِ مرید از وثاقِ شیخ و پرسیدن از مردم و نشان دادن ایشان که شیخ به فلان بیشه رفته است

شیخ را می‌جُست از هر سو بسی

بعد از آن، پُرسان شد او از هر کسی

۲۱۱۵

پس کسی گفتش که آن قطبِ دیار
آن مرید ذوالفقاراندیش تفت
دیو می‌آورد پیشِ هوشِ مرد
کین چنین زن را چرا این شیخ دین
۲۱۲۰ ضِدِّ را با ضِدِّ، ایناس از کجا؟
باز او لَاحَوْل می‌کرد آتشین
من کی باشم با تصرف‌های حق
باز نفسش حمله می‌آورد زود
که چه نسبت دیو را با جبرئیل؟
چون تواند ساخت با آزر خلیل؟ ۲۱۲۵

یافتنِ مریدِ مراد را و ملاقات او با شیخِ نزدیکِ آن بَشَه

زود پیش افتاد، بر شیری سوار
بر سرِ هیزم نشسته آن سعید
مار را بگرفته چون خَرَزَن به کف
هم سواری می‌کند بر شیرِ مست
۲۱۳۰ لیک آن بر چشمِ جانِ ملبوس نیست
پیش دیده غیب‌دانِ هیزم‌کشان
تا که بیند، نیز او که نیست مرد
گفت آن را مشنو ای مفتونِ دیو
هم ز نورِ دل، بلی نِعَمَ الدَّلِيل
آنچ در ره رفت بر وی تا کنون
بر گشاد آن خوش‌سراینده دهن
آن خیالِ نفسِ تست، آنجا مه‌ایست
کی کشیدی شیرِ نَرِ بیگار من؟
مست و بی‌خود زیرِ مَحْمَلِ‌های حق
تا بیندیشم من از تشنِیعِ عام ۲۱۳۵
اندرین بود او که شیخ نامدار
شیرِ غُرَّانِ هیزمش را می‌کشید
تازیانه‌ش مارِ نر بود از شرف
تو یقین می‌دان که هر شیخی که هست
گرچه آن محسوس، و این محسوس نیست
صد هزاران شیرِ زیرِ رانشان
لیک یک یک را خدا محسوس کرد
دیدش از دور و بخندید آن خدیو
از ضمیر او بدانست آن جلیل
خواند بر وی یک به یک آن ذوفنون ۲۱۴۰
بعد از آن در مُشْکِلِ انکار زن
کان تحمّل از هوایِ نفس نیست
گرنه صبرم می‌کشیدی بارِ زن
أشتران بُختیم اندر سبق
من نی‌آم در امر و فرمان نیم‌خام ۲۱۴۰

جان ما بر رو دوان جویانِ اوست
 جانِ ما چون مُهره در دست خداست
 نه ز عشق رنگ و نه سودای بو
 کز و فرّ مَلَحْمَه ما تا کجاست؟
 جز سَنَابَرِقِ مَه الله نیست
 نورِ نورِ نورِ نورِ نورِ نور
 تا بسازی با رفیق زشت‌خو
 از پی الصَّبْرِ مِفْتَاحُ الفَرَجِ
 گردی اندر نورِ سُنَّتِها رسان
 از چنین ماران بسی پیچیده‌اند
 بود در قِدْمَتِ تجلی و ظُهور
 وان شَهِ بی‌مثل را ضِدِّی نبود

عام ما و خاصِ ما فرمان اوست
 فردی ما، جفتی ما نه از هَواست
 نازِ آن ابله کشیم، و صد چو او
 این قدر خود درس شاگردان ماست
 تا کجا؟ آنجا که جا را راه نیست
 از همه اوهام و تصویرات دور
 بهر تو ار پست کردم گفت و گو
 تا کشی خندان و خوش بار حرج
 چون بسازی با خَسِیّ این خسان
 گانیا رنج خسان بس دیده‌اند
 چون مُراد و حکم یزدانِ غفور
 بی ز ضِدِّی، ضدّ را نتوان نمود

۲۱۴۵

۲۱۵۰

حکمت در انی جاعل فی الارض خلیفه

تا بود شاهیش را آینه‌ای
 وانگه از ظلمت ضِدِّش بنهاد او
 آن یکی آدم، دگر ابلیسِ راه
 چالش و پیکار، آنچ رفت رفت
 ضدّ نور پاک او قابیل شد
 تا به نمرود آمد اندر دورِ دور
 و آن دو لشکر کین‌گزار و جنگ‌جو
 فیصل آن هر دو آمد آتشش
 تا شود حل مشکلِ آن دو نفر
 تا به فرعون و به موسی شفیق
 چون ز حد رفت و ملولی می‌فزود
 تا که ماند؟ کی برد زین دو سَبَق؟
 با اَبوجَهْل، آن سپهدارِ جفا

پس خلیفه ساخت صاحب‌سینه‌ای
 بس صفای بی‌حدودش داد او
 دو عَلم بر ساخت اسپید و سیاه
 در میان آن دو لشکرگاهِ زَفَت
 همچنان دورِ دُوم هابیل شد
 همچنان این دو عَلم از عدل و جور
 ضدّ ابراهیم گشت و خصم او
 چون درازی جنگ آمد ناخوشش
 پس حَکَم کرد آتشی را و نُکَر
 دورِ دور و قَرَن قَرَن این دو فریق
 سال‌ها اندر میانشان حرب بود
 آب دریا را حَکَم سازید حق
 همچنان تا دور و طَوْرِ مصطفی

۲۱۵۵

۲۱۶۰

۲۱۶۵

هم نُکَر سازید از بهرِ ثمود	صیحه‌ای که جانشان را در رُبود
هم نُکَر سازید بهرِ قوم عاد	زود خیزی تیزرو، یعنی که باد
هم نُکَر سازید بر قارون ز کین	در حلیمی این زمین پوشید کین
تا حلیمی زمین شد جمله قَهَر	بُرد قارون را و گنجش را به قعر
لقمه‌ای را که ستونِ این تن‌ست	دفعِ تیغِ جوعِ نان چون جوشن‌ست
چون که حق قهری نهد در نانِ تو	چون خُنَاق آن نان بگیرد در گلو
این لباسی که ز سرما شد مُجیر	حق دهد او را مزاجِ زمهریر
تا شود بر تَنَّتِ این جُبَّة شگرف	سرد همچون یخ، گزنده همچو برف
تا گریزی از وِشَق، هَم از حریر	زو پناه آری به سوی زمهریر
تو دو قَلَه نیستی، یک قَلَه‌ای	غافل از قصهٔ عذابِ ظَلَه‌ای
امر حق آمد به شهرستان و ده	خانه و دیوار را سایه مَدَه
مانع باران مباش و آفتاب	تا بدان مُرسل شدند اُمّت، شتاب
که بِمُردیم اغلب، ای مهتر امان	باقیش از دفتر تفسیر خوان
چون عصا را مار کرد آن چُست‌دست	گر ترا عقلی‌ست، آن نکته بس است
تو نظر داری، ولیک اِمعانش نیست	چشمهٔ افسرده است و کرده ایست
زین همی‌گوید نگارندهٔ فِکَر	که بکن ای بنده اِمعانِ نَظَر
آن نمی‌خواهد که آهن کوب سرد	لیک ای پولاد بر داود گرد
تن بِمُردت؟ سوی اسرافیل ران	دل فسردت؟ رو به خورشیدِ روان
در خیال از بس که گشتی مُکَتَسی	نک به سوفسطایی بَدَظَن رسی
او خود از لُبَّ خرد معزول بود	شد ز حِس محروم، و معزول از وجود
هین سخن‌خا نوبت لَب‌خایی است	گر بگویی خلق را، رسوایی است
چیست اِمعان؟ چشمه را کردن روان	چون ز تن جان رست، گویندش روان
آن حکیمی را، که جان از بندِ تن	باز رست و شد روان اندر چمن
دو لقب را او بَرین هر دو نهاد	بهر فَرَق، ای آفرین بر جانش باد
در بیانِ آن که بر فرمان رود	گر گلی را خار خواهد، آن شود

معجزهٔ هود علیه السلام در تخلص مؤمنان امت به وقت نزول باد

<p>جمله بنشستند اندر دایره بس چنین کشتی و طوفان دارد او تا به حرص خویش بر صفها زند قصدش آن که مُلک گردد پای‌بند تا بیابد او ز زخم آن دم مناص یاکه گنجد را بدان روغن کند نه برای بُردنِ گردون و رخت تا مصالح حاصل آید در تبع بهر خود کوشد، نه اصلاح جهان در تبع قایم شده زین عالمی هر یکی از ترس جان در کار باخت کرد او معمار و اصلاح زمین هیچ ترسنده نترسد خود ز خود که قریبست او، اگر محسوس نیست لیک محسوس حس این خانه نی نیست حس این جهان، آن دیگرست بایزید وقت بودی، گاو و خر و آن که کشتی را بُراقِ نوح کرد او کند طوفانِ تو، ای نورجو با غم و شادیت کرد او مُتَّصِل لرزه‌ها بین در همه اجزای خویش ترس دارد از خیالِ گونه‌گون کور پندارد لگدنِ اشترست کور را، گوش‌ست آینه، نه دید یا مگر از قُبَّةٔ پُر طَنگ بود آن که او ترس آفرید، اینها نمود هیچ کس از خود نترسد، ای حزین فهم کژ کردست او، این درس را</p>	<p>مؤمنان از دستِ بادِ ضایره یاد طوفان بود و کشتی لطفِ هو پادشاهی را خدا کشتی کند قصدِ شه آن نه که خلق آمن شوند آن خراسی، می‌دود، قصدش خلاص قصد او آن نه که آبی بر کشد گاو بشتابد ز بیم زخم سخت لیک دادش حق چنین خوفِ وَجَع همچنان هر کاسی اندر دکان هر یکی بر درد جوید مرهمی حق ستون این جهان از ترس ساخت حمد ایزد را، که ترسی را چنین این همه ترسده‌اند از نیک و بد پس حقیقت بر همه حاکم کسیست هست او محسوس اندر مَکْمَنی آن حسی که حق بر آن حسِ مَظْهَرست حس حیوان گر بدیدی آن صُور آن که تن را مَظْهَرِ هر روح کرد گر بخواهد، عین کشتی را به خُو هر دَمَتِ طوفان و کشتی ای مَقِل گر نبینی کشتی و دریا به پیش چون نبیند اصلِ ترسش را عیون مُشت بر اعمی زند یک جِلْفِ مست زان که آن دم بانگِ اشتر می‌شنید باز گوید کور نه، این سنگ بود این نبود و او نبود و آن نبود ترس و لرزه باشد از غیری یقین آن حکیمک و هم خواند ترس را</p>	<p>۲۱۹۵ ۲۲۰۰ ۲۲۰۵ ۲۲۱۰ ۲۲۱۵</p>
--	---	---

- هیچ وَهْمی بی حقیقت کی بود؟
 کی دروغی قیمت آرد بی زِ راست؟ ۲۲۲۰
 راست را دید او رواجی و فروغ
 ای دروغی که ز صدقت این نواست
 از مُفَلْسِفِ گویم و سودای او؟
 بل ز کشتی‌هاش کان پندِ دل‌ست
 هر ولی را نوح و کشتیان شناس ۲۲۲۵
 کم‌گریز از شیر و اژدهای نر
 در تلاقی روزگارت می‌برند
 چون خَر تشنه، خیال هر یکی
 نَشَف کرد از تو خیالِ آن وُشَات
 پس نشانِ نَشَفِ آب اندر غُصُون ۲۲۳۰
 عُضْو حُرُّ شاخ تر و تازه بود
 گر سبَد خواهی، توانی کردنش
 چون شد آن ناشِفِ ز نَشَفِ بیخِ خُود
 پس بخوان قامُوا کُسالِی از نُبی
 آتشین است این نشان، کوتاه کنم ۲۲۳۵
 آتشی دیدی که سوزد هر نهال؟
 نه خَیَال و نه حقیقت را، امان
 خصمِ هر شیر آمد و هر رُوبَه او
 در وُجُوهِ وَجِه او، رو خرج شو
 آن الف در بِسْمِ پنهان کرد ایست ۲۲۴۰
 همچنین جمله حُرُوفِ گشته مات
 او صلّه‌ست، و بی و سین زو وصل یافت
 چون که حرفی برنتابد این وصال
 چون یکی حرفی فِراقِ سین و بیست
 چون الف از خود فنا شد مُکْتَنَف ۲۲۴۵
 ما رَمِیتِ اذ رَمِیتِ بی وی‌ست
- هیچ قلبی بی صحیحی کی رُود
 در دو عالم هر دروغ از راست خاست
 بر امیدِ آن، روان کرد او دروغ
 شکر نعمت گو، مکن انکارِ راست
 یا ز کشتی‌ها و دریا‌های او؟
 گویم از کُلُّ، جزو در کُلُّ داخل‌ست
 صحبتِ این خلق را طوفان شناس
 ز آشنایان و ز خویشان کن حَذَر
 یادهاشان غایب‌ات می‌چَرند
 از قِف تن فکر را شربتِ مکی
 شب‌نمی که داری از بَحْرُ الحیات
 آن بُود کان می‌نجدد در رُکُون
 می‌کشی، هر سو کشیده می‌شود
 هم توانی کرد چنبر گردنش
 ناید آن سویی که امرش می‌کشد
 چون نیابد شاخ از بیخش طِبی
 بر فقیر و گنج و احوالش زَنم
 آتش جان بین کزو سوزد خَیَال
 زین چنین آتش که شعله زد ز جان
 کُلُّ شَیْءِ هَالِکِ إِلَّا وَجْهَهُ
 چون الف در بِسْمِ دَرِ رو، درج شو
 هست او در بِسْمِ و، هم در بِسْمِ نیست
 وقت حذفِ حرف از بهرِ صِلَات
 وصلِ بی و سین الف را بر نتافت
 واجب آید که کنم کوتاه مقال
 خامشی اینجا مُهم‌تر واجب‌ست
 بی و سین بی او همی‌گویند الف
 همچنین قال اللّهُ از صَمْتِش بَجَسْت

<p>چون که شد فانی، کند دفعِ عِللِ مثنوی را نیست پایانی امید می‌دهد تقطیعِ شعرش نیز دست خاک سازد بحرِ او چون کَف کند بیشه‌ها از عین دریا سر کَشَد حَدَّثُوا عَنْ بَحْرِنَا إِذْ لَا حَرَجَ هم ز لُعبت گو، که کودکِ راست به جانش گردد با یَمِ عقل آشنا گرچه با عقل‌ست در ظاهر آبی جُزُو باید تا که کُل را فِی کند</p>	<p>تا بود دارو، ندارد او عمل گر شود بیشه قلم، دریا مِداد چارچوبِ خشت‌زن تا خاک هست چون نماند خاک و بودش جَف کند چون نماند بیشه و سر در کَشَد بهر این گفت آن خداوندِ فَرَج باز گرد از بحر و رَو در خُشک نِه تا ز لُعبت اندک اندک در صِبا عقل، از آن بازی همی‌یابد صِبی کودک دیوانه بازی کی کند؟</p>	<p>۲۲۵۰</p> <p>۲۲۵۵</p>
--	---	-------------------------

رجوع کردن به قصهٔ قبه و گنج

<p>عاجز آورد از بیا و از بیا زان که در اسرار همراز ویم دوست کی باشد به معنی غیرِ دوست؟ سَجده پیش آینه‌ست از بَهرِ رو بی‌خیالی، زو نماندی هیچ چیز دانشِ او محوِ نادانی شدی سر برآوردی عیان که اِنّی اَنَا کآمدید، و خویش بینیدش دمی تا زمین شد عینِ چرخِ لاژورد گشت لا اِلَّا اللهُ، و وحدت شَكُفت وقت آن آمد که گوش ما کَشَد آنچ پوشیدیم از خالقان، مگو تو به قصدِ کشف، گردی جُرم‌دار قایلِ این، سامعِ این، هم منم رنج کیش‌اند این گروه، از رنج گو</p>	<p>نک خیال آن فقیرم، بی‌ریا بانگ او تو نشنوی، من بشنوم طالب گنجش مَبین، خود گنج اوست سَجده خود را می‌کند هر لحظه او گر بیدیدی ز آینه او یک پیشیز هم خیالاتش، هم او فانی شدی دانشی دیگر ز نادانی ما اُسْجُدُوا لِادَمَ نَدَا آمد همی اَحْوَلی از چشم ایشان دور کرد لا اِلَهَ غَفت و اِلَّا اللهُ گفت آن حیب و آن خلیلِ با رَشَد سوی چشمه، که دهان زینها بشو ور بگویی، خود نگرده آشکار لیک من اینک بریشان می‌تنم صورتِ درویش و نقش گنج گو</p>	<p>۲۲۶۰</p> <p>۲۲۶۵</p> <p>۲۲۷۰</p>
--	---	-------------------------------------

چشمهٔ راحت بریشان شد حرام
 خاک‌ها پُر کرده دامن، می‌کشند
 کی شود این چشمهٔ دریامدَد
 لیک گوید با شما من بسته‌ام ۲۲۷۵
 قوم معکوس‌اند، اندر مُشتها
 ضدّ طبع انبیا دارند خلق
 چشم‌بندِ ختم چون دانسته‌ای؟
 بر چه بگشادی بَدَل این دیده‌ها؟
 لیک خورشیدِ عنایت تافته‌ست ۲۲۸۰
 نردِ بس نادر ز رحمت باخته
 هم ازین بدبختی خلق، آن جواد
 غنچه را از خار، سرمایه دهد
 از سوادِ شب برون آرد نهار
 آرد سازد ریگ را بهرِ خلیل ۲۲۸۵
 کوه با وحشت در آن ابرِ ظلم
 خیز، ای داودِ از خلقان نفیر
 می‌خورند از زهرِ قاتل جام جام
 تا کنند این چشمه‌ها را خشک‌بند
 مُکَنَس زین مشتِ خاک نیک و بد؟
 بی‌شما من تا ابد پیوسته‌ام
 خاک‌خوار، و آب را کرده رها
 اژدها را مُتکا دارند خلق
 هیچ دانی از چه دیده بسته‌ای؟
 یک به یک بَسَّ البَدَل دان آن ترا
 آيسان را از کرم در یافته‌ست
 عینِ کفران را انابت ساخته
 منفجر کرده دو صد چشمهٔ و داد
 مُهره را از مار، پیرایه دهد
 وز کفِ مُعَسِر برویاند یَسار
 کو با داود گردد هم رَسیل
 بر گشاید بانگِ چنگ و زیر و بَم
 ترک آن کردی، عَوْض از ما بگیر

انابتِ آن طالبِ کنجِ به حق تعالی بعد از طلبِ بسیار و عجز و اضطراب که ای ولیُّ الابطار تو کن این
 پنهان را آشکار

گفت آن درویش ای دانای راز
 دیو حرص و آز و مُستعجلِ تگی
 من ز دیگی، لقمه‌ای نندوختم ۲۲۹۰
 خود نگفتم، چون درین نامؤقِنم
 قولِ حق را هم ز حق تفسیر جو
 آن گره کو زد همو بگشایدش
 گرچه آسانت نمود آن سان سخن
 از پی این گنجِ کردم یاوه‌تاز
 نی تَأَنِّی جُست و نی آهستگی
 کف سیه کردم، دهان را سوختم
 زان گِرِه‌زن این گِرِه را حل کنم
 هین مگو ژاژ از گُمان، ای سخت‌رو
 مُهره کو انداخت، او برپایدش
 کی بود آسان رُموزِ مین لَدُن؟

- ۲۲۹۵ گفت یا رب توبه کردم زین شتاب
بر سر خرّقه شدن بارِ دگر
کو هنر؟ کو من؟ کجا دلّ مُستوی؟
هر شبی تدبیر و فرهنگم به خواب
خود نه من می‌مانم و نه آن هنر
تا سحر جمله شب آن شاه علی
کو بلی‌گو؟ جمله را سیلاب بُرد
صبحدم چون تیغِ گوهردار خود
آفتاب شرق شب را طی کند
رسته چون یونس ز معده آن نهنگ
خلق چون یونس مُسبح آمدند
هر یکی گوید به هنگامِ سحر
کای کریمی که در آن لیلِ وحش
چشم تیز و گوش تازه، تن سبک
از مقاماتِ وحش‌رو، زین سپس
موسی آن را نار دید، و نور بود
بعد ازین ما دیده خواهیم از تو بس
ساحران را چشم چون رست از عمی
چشم‌بندِ خلق جز اسباب نیست
لیک حق اصحابنا اصحاب را
با کفش نامستحق و مُستحق
در عدم، ما مُستحقان کی بُدیم
ای بکرده یار هر اغیار را
خاک ما را ثنیا پالیز کن
این دعا تو امر کردی ز ابتدا
چون دعایمان امر کردی، ای عجاب
شب شکسته کشتی فهم و حواس
بُرده در دریایِ رحمت ایزدم
- ۲۳۰۰
- ۲۳۰۵
- ۲۳۱۰
- ۲۳۱۵
- ۲۳۲۰
- چون تو در بستی، تو کن هم فتح باب
در دعا کردن بُدم هم بی‌هنر
این همه عکس توست، و خود توی
همچو کشتی غرقه می‌گردد ز آب
تن چو مرداری فتاده بی‌خبر
خود همی‌گوید آستی و بلی
یا نهنگی خورد کُل را کرد و مُرد
از نیامِ ظلمت شب بر کند
از نهنگ آن خورده‌ها را قی کند
منتشر گردیم اندر بو و رنگ
کاندر آن ظلماتِ پُر راحت شدند
چون ز بطنِ حوتِ شب آید به در
گنج رحمت بنهی و چندین چش
از شب همچون نهنگِ ذوالحُبک
هیچ نگریم ما، با چون تو کس
زنگی دیدیم شب را، حور بود
تا نپوشد بحر را خاشاک و خَس
کف‌زنان بودند بی‌این دست و پا
هر که لرزد بر سبب، ز اصحاب نیست
در گشاد و بُرد تا صدرِ سَرا
مُعتقان رحمت‌اند از بندِ رِق
که برین جان و برین دانش زدیم
وی بداده خِلعِ گل خار را
هیچ نی را بارِ دیگر چیز کن
ورنه خاکی را چه زهره این بُدی؟
این دعای خویش را کن مُستجاب
نه امیدی مانده، نه خوف و نه یاس
تا ز چه فن پُر کند بفرستم

آن یکی را کرده پُر نورِ جلال
 گر بخویشم هیچ رای و فن بُدی
 شب نرفتی هوش بی‌فرمانِ من
 بودمی آگه ز منزل‌هایِ جان
 چون کَفَمَ زین حلّ و عَقْد او تهی‌ست
 دیده را نادیده خود انگاشتم
 چون الف چیزی ندارم، ای کریم
 این الف وین میم اُمّ بود ماست
 آن الف چیزی ندارد، غافل‌ست
 در زمانِ بی‌هشی، خود هیچ من
 هیچ دیگر بر چنین هیچی منه
 خود ندارم هیچ به سَازد مرا
 در ندارم هم تو دارایم کن
 هم در آبِ دیده عُرّیان بیستم
 آبِ دیدهٔ بندهٔ بی‌دیده را
 ور نمانم آب، آبم ده ز عین
 او چو آبِ دیده جُست از جودِ حق
 چون نباشم ز اشکِ خون باریک‌ریس
 چون چُنان چشم اشک را مفتون بود
 قطره‌ای زان زین دو صد جیحون به است
 چون که باران جُست آن روضهٔ بهشت
 ای اخی دست از دعا کردن مدار
 نان که سدّ و مانع این آب بود
 خویش را موزون و چُست و سَخته کن

آواز دادنِ هاتف مرطالب‌کنج را، و اعلام کردن از حقیقت اسرارِ آن

اندرین بود او که إلهام آمدش کشف شد این مشکلات از ایزدش

- کو بگفت در کمان تیری بنه
 او نگفت که کمان را سخت‌کش
 از فضولی، تو کمان افراستی ۲۳۵۰
- ترک این سخته کمانی رو بگو
 چون بیفتد، بر کن آنجا، می‌طلب
 آنچه حقست، آقرب از حبلُ الوریذ
 ای کمان و تیرها بر ساخته
 هرکه دوراندازتر، او دورتر ۲۳۵۵
- فلسفی خود را از اندیشه بکشت
 گو بدو چندان که افزون می‌دود
 جاهدوا فینا بگفت آن شهریار
 همچو کنعان کو ز ننگِ نوح رفت
 هرچه افزون‌تر همی‌جُست او خلاص ۲۳۶۰
- همچو این درویش، بهر گنج و کان
 هر کمانی کو گرفتی سخت‌تر
 این مثل اندر زمانه جانی است
 زان که جاهل ننگ دارد ز اوستاد
 آن دکان بالای استاد ای نگار ۲۳۶۵
- زود ویران کن دکان و بازگرد
 نه چو کنعان، کو ز کبر و ناشناخت
 علم تیراندازیش آمد حجاب
 ای بسا علم و ذکاوات و فطن
 بیشتر اصحاب جنت ابله‌اند ۲۳۷۰
- خویش را عریان کن از فضل و فضول
 زیرکی ضد شکستست و نیاز
 زیرکی دان دام بُرد و طمع و گاز
 زیرکان با صنعتی قانع شده
 زان که طفل خرد را مادر نهار ۲۳۷۵
- کی بگفتندت که اندر کش تو زه؟
 در کمان نه گفت او، نه پُر کُنش
 صنعتِ قوآسی بر داشتی
 در کمان نه تیر، و پریدن مجو
 زور بگذار و بزاری جو ذهب
 تو فکنده تیرِ فکرت را بعید
 صید نزدیک و تو دور انداخته
 وز چنین گنج‌ست او مهجورتر
 گو بدو کوراست سوی گنج پشت
 از مراد دل جداتر می‌شود
 جاهدوا عَنَّا نگفت ای بی‌قرار
 بر فراز قلّه آن کوه زفت
 سوی که می‌شد جداتر از مناص
 هر صباحی، سخت‌تر جُستی کمان
 بود از گنج و نشان بدبخت‌تر
 جان نادانان به رنج ارزانی است
 لاجرم رفت و دکانی نو گشاد
 گنده و پُر کزدم‌ست و پُر ز مار
 سوی سبزه و گلبنان و آب‌خورد
 از که عاصم سفینه فَوْز ساخت
 وان مراد او را بده حاضر به حیب
 گشته رهرو را چو غول و راهزن
 تا ز شرّ فیلسوفی می‌رهند
 تا کند رحمت به تو هر دم نُزول
 زیرکی بگذار و با گولی‌بَساز
 تا چه خواهد، زیرکی را پاک‌باز
 ابلهان از صنُع در صانع شده
 دست و پا باشد نهاده بر کنار

حکایت آن سه مسافر مسلمان و ترسا و جهود و آن که به منزل قوتی یافتند، و ترسا و جهود سیر بودند، گفتند
این قوت را فردا خوریم. مسلمان صایم بود، گرسنه ماند از آن که مغلوب بود

تا نگردی مُمتَحَن اندر هنر
همرهی کردند با هم در سفر
چون خرد با نفس و با آهرمنی
همره و هم سفره پیش هم دگر
جفت شد در حبس پاک و بی نماز
اهل شرق و اهل غرب و ما و را
روزها با هم ز سرما و ز برف
بسکَلَنَد و هر یکی جایی روند
جمع مرغان هر یکی سویی پَرَد
در هوای جنس خود، سوی معاد
لیک پزیدن ندارد روی و راه
سوی آن کز یاد آن پر می گشاد
چون که فرصت یافت، باشد راه او
از کجاها گِرد آمد در بدن؟
عرشی و فرشی و رومی و گشی
اندرین کاروانسرا از بیم برف
در شتای بُعَدِ آن خورشید داد
کوه، گردد گاه ریگ و گاه پشم
چون گدازِ تَن به وقتِ نَقْلِ جان
هدیه شان آورد حلوا، مُقبلی
مُحسِنی از مَطْبِخِ اِنِّی قَرِیب
بُرد آن که در ثوابش بود اَمَل
اَلضِّیَافَه وَالقَرِی وَالْاَهْلِ الْوَبْرِ
اَوْدَعَ الرَّحْمَنُ فِی اَهْلِ الْقَرِی

یک حکایت بشنو اینجا، ای پسر
آن جهود و مؤمن و ترسا مگر
با دو گُمره همره آمد مؤمنی
مرغزی و رازی افتند از سفر
در قفص افتند زاغ و جُغد و باز
کرده منزل شب به یک کاروانسرا
مانده در کاروانسرا خُرد و شگرف
چون گشاده شد ره و بگشاد بند
چون قفص را بشکند شاه خِرَد
پر گشاید پیش ازین بر شوق و یاد
پر گشاید هر دمی با اشک و آه
راه شد هر یک پَرَد مانند باد
آن طرف که بود اشک و آه او
در تن خود بنگر، این اجزای تن
آبی و خاکی و بادی و آتشی
از امید عود هر یک بسته طرف
برف گوناگون جُمودِ هر جَماد
چون بتابد تفّ آن خورشید چشم
در گداز آید جماداتِ گران
چون رسیدند این سه همره منزلی
بُرد حلوا پیش آن هر سه غریب
نان گرم و صحن حلوای عسل
اَلْکِیَاسَه وَالْاَدَبُ لِاَهْلِ الْمَدَرِ
اَلضِّیَافَه لِلْغَرِیبِ وَالْقَرِی

۲۳۸۰

۲۳۸۵

۲۳۹۰

۲۳۹۵

۲۴۰۰	كُلَّ يَوْمٍ فِي الْقُرَىٰ ضَيْفًا حَدِيث	ما لَهُ غَيْرُ الْإِلَهِ مِنْ مُغِيث
	كُلَّ لَيْلٍ فِي الْقُرَىٰ وَفَدَّ جَدِيد	ما لَهُمْ ثُمَّ سِوَى اللَّهِ مَحِيد
	تخمه بودند آن دو بیگانه، ز خور	بود صایم روز، آن مؤمن مگر
	چون نمازِ شام، آن حلوا رسید	بود مؤمن مانده در جوعِ شدید
	آن دو کس گفتند ما از خور پُریم	امشبش بِنُهیم و فردایش خوریم
۲۴۰۵	صبر گیریم، امشب از خور تن زنیم	بهرِ فردا لوت را پنهان کنیم
	گفت مؤمن امشب این خورده شود	صبر را بِنُهیم تا فردا بود
	پس بدو گفتند زین حِکْمَتِ گری	قصد تو آن است تا تنها خوری
	گفت ای یاران نه که ما سه تنیم؟	چون خلاف افتاد، تا قسمت کنیم
	هرکه خواهد قِسمِ خود بر جان زند	هرکه خواهد، قسم خود پنهان کند
۲۴۱۰	آن دو گفتندش ز قسمت در گذر	گوش كَنْ قَسَامٌ فِي النَّارِ، از خَبِر
	گفت قَسَامِ آن بود کو خویش را	کرد قسمت بر هوا و بر خدا
	مُلْكِ حَقِّ و جمله قِسمِ اوستی	قسم دیگر را دهی، دُوگوستی
	این اسد غالب شدی هم بر سگان	گر نبودی نوبتِ آن بَدِرگان
	قصدشان آن کان مسلمان غم خورد	شب بَرُو در بی‌نوایی بگذرد
۲۴۱۵	بود مغلوب او به تسلیم و رضا	گفت سَمَعًا طَاعَةً اصْحَابَنَا
	پس بخفتند آن شب و برخاستند	بامدادان خویش را آراستند
	روی شستند و دهان، و هر یکی	داشت اندر وِرْدِ راه و مَسَلکی
	یک زمانی هر کسی آورد رو	سوی وِرْدِ خویش، از حَقِّ فضل‌جو
	مؤمن و ترسا، جهود و گبر و مُغ	جمله را رو سویِ آن سُلْطَانِ اُلْغ
۲۴۲۰	بلک سنگ و خاک و کوه و آب را	هست واگشتِ نهانی با خدا
	این سخن پایان ندارد، هر سه یار	رو به هم کردند آن دم یاروار
	آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش	آنچ دید او دوش، گو آور به پیش
	هرکه خوابش بهتر، این را او خورد	قسم هر مفضول را افضل بَرَد
	آن که اندر عقل بالاتر رود	خوردنِ او خوردنِ جمله بود
۲۴۲۵	فوق آمد جانِ پُرِ انوار او	باقیان را بس بود تیمارِ او
	عاقلان را چون بقا آمد اَبَد	پس به معنی این جهان باقی بود
	پس جهود آورد آنچ دیده بود	تا کجا شب روح او گردیده بود

گفت در ره موسی آمد به پیش
 در پی موسی شدم تا کوه طور
 هر سه سایه محو شد زان آفتاب ۲۴۳۰
 نور دیگر از دل آن نور رُست
 هم من و هم موسی و هم کوه طور
 بعد از آن دیدم که سه شاخ شد
 وصفِ هیبت چون تجلی زد برو
 آن یکی شاخ که آمد سوی یم ۲۴۳۵
 آن یکی شاخش فرو شد در زمین
 که شفای جمله رنجوران شد آب
 آن یکی شاخ دگر، پَرّید زود
 باز از آن صَعقه چو با خود آمدم
 لیک زیر پای موسی همچو یخ ۲۴۴۰
 با زمین هموار شد که از نهب
 باز با خود آمدم زان انتشار
 و آن بیابان سر به سر در ذیل کوه
 چون عصا و خرقة او خرقة‌شان
 جمله کف‌ها در دعا افراخته ۲۴۴۵
 باز آن غشیان چو از من رفت، زود
 انبیا بودند ایشان اهلِ وُد
 باز املاکی همی دیدم شگرف
 حلقه دیگر ملایک مُستعین
 زین نسق می‌گفت آن شخص جهود ۲۴۵۰
 هیچ کافر را به خواری منگرید
 چه خبر داری ز ختمِ عمرِ او؟
 بعد از آن ترسا در آمد در کلام
 من شدم با او به چارم آسمان
 خود عجب‌های قِلاع آسمان ۲۴۵۵

گره بیند دُنبه اندر خواب خویش
 هر سه مان گشتیم ناپیدا ز نور
 بعد از آن، زان نور شد یک فتح باب
 پس ترقی جُست آن ثانیست جُست
 هر سه گم گشتیم زان اشراقِ نور
 چون که نورِ حق درو نفاخ شد
 می‌سُکست از هم، همی‌شد سو به سو
 گشت شیرین آبِ تلخ همچو سَم
 چشمه دارو برون آمد معین
 از همایونی و حی مُستطاب
 تا جوارِ کعبه، که عرفات بود
 طور بر جا بُد، نه افزون و نه کم
 می‌گدازید او، نماندش شاخ و شخ
 گشت بالایش از آن هیبت نشیب
 باز دیدم طور و موسی برقرار
 پُر خلاق، شکلِ موسی در وُجوه
 جمله سوی طور خوش دامن کُشان
 نغمه ارنی به هم در ساخته
 صورت هر یک دگرگونم نمود
 اتحاد انبیام فهم شد
 صورت ایشان بد از اجرامِ برف
 صورت ایشان به جمله آتشین
 بس جهودی، کآخرش محمود بود
 که مسلمان مُردنش باشد امید
 تا بگردانی ازو یک‌باره رو
 که مسیحم رو نمود اندر منام
 مرکز و مَثوای خورشید جهان
 نسبتش نبود به آیاتِ جهان

هر کسی داند ای فخرُ البین که فزون باشد فنِ چرخ از زمین

حکایت اشتر و گاو میج که در راه بنده گیاه یافتند هر یکی می گفت من خورم

اشتر و گاو و قُجی در پیش راه
گفت قُج بخش ار کنیم این را، یقین
لیک عمرِ هر که باشد بیشتر
که اکابر را مقدم داشتن
گرچه پیران را درین دورِ لِثام
یا در آن لوتی که آن سوزان بود
خدمت شیخی بزرگی قایدی
خیرشان اینست، چه بُود شَرِّشان

یافتند اندر رَوش بندی گیاه
هیچ کس از ما نگردد سیر ازین
این علف اوراست اولی، گو بخور
آمدست از مصطفی اندر سَنَن
در دو موضع پیش می دارند عام
یا بر آن پُل کز خَلَل ویران بود
عام نارد بی قرینهُ فاسدی
قُبْحشان را باز دان از فَرِّشان

۲۴۶۰

مش

سوی جامع می شد آن یک شهریار
آن یکی را سر شکستی چوبزن
در میانه بی دلی ده چوب خورد
خون چکان رو کرد با شاه و بگفت
خیر تو این است، جامع می روی
یک سلامی نشنود پیر از خسی
گرگ دریابد ولی را، به بُود
زان که گرگ ارچه که بس اِستمگریست
ورنه کی اندر فتادی او به دام؟
گفت قُج با گاو و اشتر ای رِفاق
هر یکی تاریخ عُمَر اِدا کنید
گفت قُج مَرَج من اندر آن عُهُود
گاو گفتا بوده ام من سال خُورد

خلق را می زد نَقیب و چوبدار
و آن دگر را بر دریدی پیرهن
بی گناهی، که برو از راه بُرد
ظَلَم ظاهر بین، چه پُرسی از نَهْفَت؟
تا چه باشد شَرِّ و وَرْت ای غَوی
تا نیچد عاقبت از وی بسی
زان که دریابد ولی را نفسِ بد
لیکش آن فرهنگ و کید و مکر نیست
مکر اندر آدمی باشد تمام
چون چنین افتاد ما را اِتِّفاق
پیرتر اولی است باقی تن زنید
با قج قُربانِ اسمعیل بود
جُفت آن گاوی کِش آدم جفت کرد

۲۴۶۵

۲۴۷۰

۲۴۷۵

جُفت آن گاوم که آدم، جدّ خلق
 چون شنید از گاو و قُجِ اشتر، شگفت
 در هوا بر داشت آن بندِ قَصیل
 که مرا خود حاجتِ تاریخ نیست
 خود همه کس داند، ای جان پدر
 داند این را هرکه ز اصحابِ نُهاست
 جملگان دانند کین چرخ بلند
 کو گُشادِ رُقعهِهای آسمان؟
 در زراعت بر زمین می‌کرد فلّق
 سر فرود آورد و آن را برگرفت
 اشترِ بُختی سبک بی‌قال و قیل
 کین چنین جسمی و عالی گردنی‌ست
 که نباشم از شما من خُردتر
 که نهاد من فزون‌تر از شماست
 هست صد چندان که این خاکِ نژند
 کو نهادِ بُقعهِهای خاکدان؟

جواب گفتن مسلمان، آنچه دید، به یارانش جهود و ترسا، و حسرت خوردن ایشان

پس مسلمان گفت ای یاران من
 پس مرا گفت آن یکی بر طور تاخت
 وان دگر را عیسی صاحب‌قران
 خیز، ای پَس مانده دیده ضرر
 آن هنرمندانِ پُر فَن راندند
 آن دو فاضل فضلِ خود در یافتند
 ای سلیمِ گولِ واپس مانده هین
 پس بگفتندش که آنکه تو حریص
 گفت چون فرمود آن شاه مُطاع
 تو، جهود از امرِ موسی سر کشی
 تو، مسیحی هیچ از امرِ مَسیح
 من، ز فخرِ انبیا سر چون کَشَم؟
 پس بگفتندش که واللّه خوابِ راست
 خوابِ تو بیداری‌ست، ای بُو بَطَر
 در گذر از فضل و از جهدی و فَن
 بهر این آوردمان یزدان برون
 سامری را آن هنر چه سود کرد؟
 پیشم آمد مصطفی، سلطان من
 با کلیمِ حقّ و نردِ عشقِ باخت
 بُرد بر اوجِ چهارمِ آسمان
 باری، آن حلوا و یخنی را بخور
 نامه اقبال و مَنْصِب خواندند
 با ملایک از هنر در بافتند
 بر جِه و بر کاسه حلوا نشین
 ای عجیب خوردی ز حلوا و خَبیص
 من کی بودم تا کنم زان امتناع؟
 گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
 سر توانی تافت؟ در خیر و قبیح
 خورده‌ام حلوا، و این دم سرخوشم
 تو بیدی، وین به از صد خوابِ ماست
 که به بیداری عیان‌سَتش اثر
 کار خدمت دارد و خُلُقِ حسن
 ما خَلَقْتُ الْإِنْسَ إِلَّا يُعْبُدُون
 کان فَن از بابُ اللّهِش مردود کرد

۲۵۰۵ چه کشید از کیمیا قارون؟ ببین
 بُوالْحَکَمِ آخِرِ چه بر بست از هنر؟
 خود هنر آن داد که دید آتش عیان
 ای دلیلت گنده‌تر پیش لیب
 چون دلیلت نیست جز این، ای پسر
 ای دلیلت تو مثال آن عصا
 غُلْغُلٌ و طاق و طُرُنْبٌ و گیر و دار
 که فرو بُردش به قعرِ خود زمین
 سرنگون رفت او ز کفران در سَقَرَ
 نه کَبِ دَلَّ عَلَى النَّارِ الدُّخَانِ
 در حقیقت از دلیل آن طبیب
 گوه می‌خور، در کُمِیزی می‌نگر
 در کَفَّتْ، دَلَّ عَلَى عَيْبِ الْعَمَى
 که نمی‌بینم، مرا معذور دار

مُنَادَى کردن سید ملک ترمذی هرکی در سه یا چهار روز به سمرقند رود به فلان مهم خلعت و اسپ و
 غلام و کنیزک و چندین زر دهم و شنیدن دلگنج خبر این منادی در ده و آمدن به اولاتی نزد شاه کی
 من باری توانم رفتن

۲۵۱۰ سید ترمذ که آنجا شاه بود
 داشت کاری در سمرقند او مُهَمَّ
 زد منادی هر که اندر پنج روز
 دلگنج اندر ده بُد و آن را شنید
 مرکبی دو اندر آن ره شد سَقَطَ
 ۲۵۱۵ پس به دیوان در دَوید از گردِ راه
 فُجْجَجِي در جمله دیوان فتاد
 خاص و عام شهر را دل شد ز دست
 یا عَدَوِي قاهری در قصدِ ماست
 که ز ده دلگنج به سیرانِ دُرُشت
 جمع گشته بر سرای شاه خلق ۲۵۲۰
 از شتاب او و فُحْشِ اجتهاد
 آن یکی دو دست بر زانوزنان
 از نفیر و فتنه و خوفِ نکال
 هر کسی فالی همی‌زد از قیاس
 مسخره او دلگنج آگاه بود
 جُست اَلأَقَى تا شود او مُسْتَمَّ
 آردم زانجا خبر، بدهم گُنُوز
 بر نشست و تا به ترمذ می‌دوید
 از دوانیدن فرس را زان نمط
 وقتِ ناهنگام، ره جُست او به شاه
 شورش در وَهَمِ آن سلطان فتاد
 تا چه تشویش و بلا حادث شدست؟
 یا بلایی مُهَلِکِی از غیب خاست
 چند اسپ تازی اندر راه کشت
 تا چرا آمد چنین اِشْتَابِ دلق؟
 غُلْغُلٌ و تشویش در ترمذ فتاد
 و آن دگر از وهم و اوایلی‌کنان
 هر دلی رفته به صد کوی خیال
 تا چه آتش اوفتاد اندر پلاس؟

- ۲۵۲۵ راه جُست، و راه دادش شاه زود
هرکه می‌پرسید حالی زان تُرُش
وهم می‌افزود زین فرهنگِ او
کرد اشارت دلِق، که ای شاهِ کَرَم
تا که باز آید به من عَقلَمِ دمی
۲۵۳۰ بعدِ یک ساعت که شه از وَهَم و ظَن
که ندیده بود دلِقک را چَنین
دایمِ دَستان و لاغِ افراشتی
آن چنان خندانش کردی در نشست
که ز زور خنده خوی کردی تنش
۲۵۳۵ باز امروز این چَنین زرد و تُرُش
وهم در وَهَم و خَیالِ اندر خَیال
که دل شه با غم و پرهیز بود
بس شهانِ آن طرف را کُشته بود
این شه تَرَمَدِ ازو در وَهَم بود
۲۵۴۰ گفت زوتر بازگو تا حال چیست؟
گفت من دَرِ ده شنیدم آن که شاه
که کسی خواهم که تازَد در سه روز
من شتابیدم بَرِ تو، بهر آن
این چَنین چُستی نیاید از چو من
گفت شه لعنت برین زودیت باد
۲۵۴۵ از برای این قَدَر، خام‌ریش
همچو این خامانِ با طبل و عَلم
لاف شیخی در جهان انداخته
هم ز خود سالک شده، واصل شده
۲۵۵۰ خانۀ داماد پُرآشوب و شَر
ولوله که کار نیمی راست شد
خانه‌ها را روفتیم، آراستیم
- چون زمین بوسید، گفتش هی چه بود؟
دست بر لب می‌نهاد او که خَمُش
جمله در تشویش، گشته دنگِ او
یک‌دمی بگذار، تا من دَمِ زَم
که فتادم در عجایبِ عالمی
تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
که ازو خوشتر نبودش هم‌نشین
شاه را او شاد و خندان داشتی
که گرفتی شه شکم را با دو دست
رو در افتادی ز خنده کردنش
دست بر لب می‌زند کای شه خَمُش
شاه را، تا خود چه آید از نکال؟
زان که خوارم‌شاه بس خون‌ریز بود
یا به حيله، یا به سَطوت، آن عَنود
وز فنِ دلِقک خود آن وَهَمش فزود
این چَنین آشوب و شورِ تو ز کیست؟
زد مُنادی بر سرِ هر شاه‌راه
تا سمرقند، و دهم او را کُنوز
تا بگویم که ندارم آن توان
باری، این اومید را بر من مَتَن
که دو صد تشویش در شهر اوفتاد
آتش افکندی درین مَرَج و حشیش
که ألاقانیم در فقر و عدم
خویشتن را بایزیدی ساخته
محفلی واکرده در دعوی‌کده
قوم دختر را نبوده زین خبر
شرط‌هایی که ز سوی ماست شد
زین هوس سرمست و خوش برخاستیم

- ۲۵۵۵ زان طرف آمد یکی پیغام؟ نی
 زین رسالاتِ مزید اندر مزید
 نی، ولیکن یار ما زین آگه‌ست
 پس از آن یاری که اومید شماست
 صد نشان‌ست از سِرار و از چهار
 باز رُو تا قصه آن دلِقِ گول
 پس وزیرش گفت ای حق را ستن
 دلِقک از ده بهر کاری آمدست ۲۵۶۰
 ز آب و روغن کهنه را نو می‌کند
 غمد را بنمود و پنهان کرد تیغ
 پسته را یا جوز را تا نشکنی
 مشنو این دفعِ وی و فرهنگ او
 گفت حق سِیماهم فی وَجْههم ۲۵۶۵
 این مُعاین هست ضدِ آن خبر
 گفت دلِقک با فغان و با خروش
 بس گمان و وهم آید در ضمیر
 إِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ اِثم است ای وزیر
 شه، نگیرد آن که می‌رنجاندش ۲۵۷۰
 گفت صاحب پیش شه جاگیر شد
 گفت دلِقک را سوی زندان برید
 می‌زیدش چون دُهل اشکم‌تهی
 تر و خشک و پُر و تی باشد دُهل
 تا بگوید سِرِّ خود از اضطرار ۲۵۷۵
 چون طُمانینه‌ست صدق و با فروغ
 کذب چون حَس باشد و دل چون دهان
 تا درو باشد، زبانی می‌زند
 خاصه که در چشم افتد حَس ز باد
 ما پس این خس را زنیم اکنون لگد ۲۵۸۰
- مرغی آمد این طرف زان بام؟ نی
 یک جوابی زان حوالی‌تان رسید
 زان که از دل سوی دل لا بُد ره‌ست
 از جوابِ نامه ره خالی چراست؟
 لیک بس کن، پرده زین در بر مدار
 که بلا بر خویش آورد از فُصول
 بشنو از بنده کمینه یک سخن
 رای او گشت و پشیمانش شدست
 او به مسخرگی برون‌شو می‌کند
 باید افشردن مرورا بی‌دریغ
 نی نماید دل، نی بدهد روغنی
 در نگر در ارتعاش و رنگ او
 زان که غمازست سیما و مُمِّم
 که به شر به سرشته آمد این بشر
 صاحباً در خونِ این مسکین مکوش
 کان نباشد حق و صادق، ای امیر
 نیست اِستم راست، خاصه بر فقیر
 از چه گیرد آن که می‌خنداندش؟
 کاشف این مکر و این تزویر شد
 چاپلوس و زرقِ او را کم خرید
 تا دُهل‌وار او دهدمان آگهی
 بانگِ او آگه کند ما را ز کُل
 آنچنان که گیرد این دل‌ها قرار
 دل نیارآمد به گفتارِ دروغ
 خس نگردد در دهان هرگز نهان
 تا به دانش از دهان بیرون کند
 چشم افتد در نم و بند و گُشاد
 تا دهان و چشم ازین حَس وا رهد

<p>رویِ حلم و مغفرت را کم‌خراش من نمی‌پرَم، به دستِ تو دَرَم اندر آن، مُسْتَعَجَلی نبود روا می‌شتابد تا نگردد مُرْتَضی انتقام و ذوقِ آن فایت شود خوفِ فوتِ ذوق، هست آن خود سَقَام تا گواریده شود آن، بی‌گره تا بینی رخنه را بندش کنی غیر آن، رخنه بسی دارد قضا چاره احسان باشد و عفو و کرم داوِ مَرَضَاکَ به صَدَقَه یا فَتَى کور کردن چشمِ حلم‌اندیش را لیک چون خیری کنی در موضعش موضعِ شَه اسپ، هم نادانی‌ست شاه را صدر، و فرس را درگه است ظلم چه بود؟ وضع در ناموقعش از غضب وز حلم، وز نُصْح و مَکِید شَرِّ مطلق نیست زینها هیچ نیز علم ازین رو واجب‌ست و نافع‌ست در ثواب از نان و حلوا به بود سیلی‌اش از خُبث مُسْتَنْقَا کند که رهند آنش از گردن زدن چوب بر گرد اوفتد، نه بر نمد بزم مُخْلِص را و زندان خام را چرک را در ریش مُسْتَحْکَم کنی نیم سودی باشد، و پَنَجَه زیان من همی‌گویم تَحْرِیّی بیار صبر کن، اندیشه می‌کن روز چند</p>	<p>گفت دلک ای مَلِک آهسته باش تا بدین حد چیست تعجیلِ نِقَم؟ آن ادب که باشد از بهر خدا وآنچ باشد طبع و خشم و عارضی ترسد از آید رضا، خشمش رود شهوَتِ کاذبِ شتابد در طعام اشتها صادق بود، تأخیر به تو پی دفعِ بلایم می‌زنی تا از آن رخنه برون ناید بلا چارهٔ دفعِ بلا، نبود ستم گفت اَلصَّدَقَه مَرَدُّ لِّلْبَلَا صَدَقَه نبود سوختن درویش را گفت شه نیکوست خیر و موقعش موضعِ رخِ شَه نهی، ویرانی‌ست در شریعت، هم عطا هم زجر هست عدل چه بُود وضع اندر موقعش نیست باطل هر چه یزدان آفرید خیرِ مطلق نیست زینها هیچ چیز نفع و ضرر هر یکی از موضع‌ست ای بسا زجری که بر مسکین رود زان که حلوا بی‌آوان صفرا کند سیلیی در وقت بر مسکین بزن زخم، در معنی، فتد از خوی بد بزم و زندن هست هر بهرام را شِقِّ باید ریش را، مرهم گنی تا خورد مر گوشت را در زیر آن گفت دلک من نمی‌گویم گذار هین ره صبر و تَأَنّی در میند</p>	<p>۲۵۸۵</p> <p>۲۵۹۰</p> <p>۲۵۹۵</p> <p>۲۶۰۰</p> <p>۲۶۰۵</p>
---	---	---

- ۲۶۱۰ در تَأْتِي بر يقيني بر زني
در رَوْش يَمْشِي مُكَبِّاً خود چرا؟
مشورت كن با گروهِ صالحان
أَمْرُهُمْ شُورِي براي اين بود
اين خَرَدَها چون مصاييح انورست
بُوك مصباحي فتد اندر ميان
غيرت حق پرده‌اي انگيخته‌ست
گفت سِيرُوا، مي‌طلب اندر جهان
در مجالس مي‌طلب اندر عقول
زان كه ميراث از رسول آنست و بَس
در بصرها مي‌طلب هم آن بصر
بهر اين كردست منع آن با شكوه
تا نگردد فوت اين نوع اِلْتِقَا
در ميانِ صالحان يك اَصْلَحِيست
كان دعا شد با اجابت مُقْتَرِن
در مِرْيَاشِ آن كه حُلُو و حَامِض است
كه چو ما او را به خود افراشتيم
قبله را چون كرد دستِ حق عيان
هين بگردان از تحَرِّي رو و سَر
يك زمان زين قبله گر ذاهل شوي
چون شوي تميزده را ناسپاس
۲۶۲۰ گر ازين انبار خواهي بَرِّ و بُر
كه در آن دم كه بِيَرِي زين مُعِين
- گوش‌مالِ من به ايقاني كُني
چون همي‌شايد شدن در اِسْتُوا
بر پيمبر امرِ شاورُهُم بدان
كز تَشَاوُرُ سهو و كز کمتر رود
بيست مصباح از يكي روشن‌ترست
مُشْتَعِلِ گشته ز نورِ آسمان
سُفْلِي و عُلوِي به هم آميخته‌ست
بخت و روزي را همي‌كن امتحان
آن چنان عقلي كه بود اندر رسول
كه ببيند غيب‌ها از پيش و پس
كه نتابد شرحِ آن اين مُخْتَصِر
از تَرَهُّبِ، وز شدن خلوت به كوه
كان نظر بخت‌ست و اِكْسِير بقا
بر سرِ توقيّعش از سلطان صَحِيست
كُفُو او نبود كِبَارِ اِنْس و جِن
حُجَّت ايشان بَرِ حق داحِض است
عذر و حُجَّت از ميان بر داشتيم
پس تحَرِّي بعد ازين مردود دان
كه پديد آمد مَعَاد و مُسْتَقَر
سخره هر قبله باطل شوي
بجهد از تو خَطَرِ قبله‌شناس
نيم‌ساعت هم ز همدردان مَبُر
مُتَبَلِي گردی تو با بَسِ الْقَرِين

حكايت تعلق موش با پختر و بستن پاي هر دو به رشته‌اي دراز، و بر كشدن زانغ موش را، و معلق
شدن پختر و ناليدن و پشيماني او از تعلق با غير جنس و با جنس خود ناساختن

از قضا موشي و چغزي با وفا بر لب جو گشته بودند آشنا

مثنوی معنوی

هر دو تن مربوطِ میقاتی شدند	هر صباچی گوشه‌ای می‌آمدند
نردِ دل با همدگر می‌باختند	از وساوسِ سینه می‌پرداختند
هر دو را دل از تلاقی مُسَمِّعِ	همدگر را قصه‌خوان و مُسْتَمِعِ
رازگویان با زبان و بی‌زبان	الْجَمَاعَه رَحْمَه را تَأْوِيل دان
آن اَشیرِ چون جفت آن شاد آمدی	پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی
جوشِ نُطق از دل نشانِ دوستی‌ست	بستگیِ نطق از بی‌الفتی‌ست
دل که دلبر دید، کی ماند ترش؟	بلبلی گل دید، کی ماند خَمْش؟
ماهی بریان ز آسیبِ خَضِرِ	زنده شد در بحر گشت او مُسْتَقِرِ
یار را، با یار چون بنشسته شد	صد هزاران لوحِ سِرِ دانسته شد
لوحِ محفوظ است پیشانیِ یار	راز کونیشِ نماید آشکار
هادیِ راه‌ست یار اندر قُدمِ	مصطفی زین گفت اصحابی نُجُومِ
نجم اندر ریگ و دریا رهنماست	چشم اندر نجم نِه، کو مقتداست
چشم را با روی او می‌دار جفت	گَرْدِ منگیزان ز راه بحث و گفت
زان که گردد نجم پنهان، زان غبار	چشم بهتر از زبانِ با عثار
تا بگوید او که وَحیِ سَتَشِ شعار	کان نِشاند گَرْدِ و ننگیزد غبار
چون شد آدم مِظْهَرِ وحی و وِداد	ناطقَه او عِلْمِ الْأَسْمَا گشاد
نام هر چیزی، چنان که هست آن	از صحیفه دل رَوی گشتش زبان
فاش می‌گفتی زبان از رویتش	جمله را خاصیت و ماهیتش
آنچنان نامی که اشیا را سزد	نه چنان که حیز را خواند اسد
نوح نهصد سال در راه سَوی	بود هر روزیش تذکیرِ نوی
لعل او گویا ز یاقوتِ الْقُلُوبِ	نه رساله خوانده، نه قُوتُ الْقُلُوبِ
وعظ را ناموخته هیچ از شُروحِ	بلک یَنْبُوعِ کُشُوفِ و شرحِ روحِ
زان میی کان می چو نوشیده شود	آبِ نطق از گُنگِ جوشیده شود
۲۶۳۵	۲۶۴۰
۲۶۴۵	۲۶۵۰
۲۶۵۵	۲۶۶۰
۲۶۶۰	

دفتر ششم

صِرْصِرَى می‌بُرد بر سر تختِ شاه
هر صَبَاح و هر مَسَاء، یک ماهه راه
هم شده حَمَّال و هم جاسوسِ او
گفتِ غایب را کُنَّان محسوسِ او
بادِ دَم که گفتِ غایب یافتی
سوی گوشِ آن مَلِک بشتافتی
که فلانی این چنین گفت این زمان
ای سلیمانِ مِه صاحبِ قران

تذییر کردن موش به پخز که من نمی‌توانم بر تو آمدن به وقت حاجت در آب میان ما و صلتی باید که
چون من بر لب جو آیم ترا توانم خبر کردن و تو چون بر سر سوراخ موش خانه آیی مرا توانی خبر
کردن الی آخره

۲۶۶۵ این سخن پایان ندارد گفت موش
وقتها خواهم که گویم با تو راز
بر لب جو من ترا نعره‌زنان
من بدین وقت معین ای دلیر
پنج وقت آمد نماز و رهنمون
نه به پنج آرام گیرد آن خُمار
۲۶۷۰ نیست زُرْ غِبًّا وظيفه عاشقان
نیست زُرْ غِبًّا وظيفه ماهیان
آب این دریا که هایل بقیعه‌ایست
یک دم هجران بر عاشق چو سال
عشق مُستسقی‌ست مُستسقی‌طلب
روز بر شب عاشق‌ست و مُضطرب‌ست
نیست‌شان از جست‌وجو یک لحظه‌ایست
این گرفته پای آن آن گوش این
در دل معشوق جمله عاشق است
در دل عاشق به جز معشوق نیست
۲۶۸۰ بر یکی اشتر بود این دو دَرَا
هیچ کس با خویش زُرْ غِبًّا نمود
آن یکی نه که عقلش فهم کرد

چغز را روزی کای مصباح هوش
تو درون آب داری تُرک‌تاز
نشوی در آب ناله عاشقان
می‌نگردم از مُحاکات تو سیر
عاشقان را فی صَلَاةٍ دائِمُون
که در آن سرهاست نی پانصد هزار
سخت مُستسقی‌ست جان صادقان
زان که بی‌دریا ندارند اُنس جان
با خمار ماهیان خود جرعه‌ایست
وصلِ سالی مُتَّصِلِ پیشش خیال
در پی هم این و آن چون روز و شب
چون ببینی شب برو عاشق‌ترست
از پی همشان یکی دم ایست نیست
این بر آن مدهوش و آن بی‌هوش این
در دل عذرا همیشه وامق است
در میانشان فارق و فاروق نیست
پس چه زُرْ غِبًّا بگنجد این دو را
هیچ کس با خود به نوبت یار بود
فهم این موقوف شد بر مرگ مرد

ور به عقل ادراک این ممکن بُدی
 قهر نفس از بهر چه واجب شدی
 با چنان رحمت که دارد شاه هُش
 بی‌ضرورت چون بگوید نفس کُش ۲۶۸۵

مبالغه کردن موش در لابه وزاری و وصلت جستن از پختر آبی

گفت کای یارِ عزیزِ مِه‌رکار
 من ندارم بی‌رُخت یکدم قرار
 روز نور و مَکسَب و تابم توی
 شب قرار و سکوت و خوابم توی
 از مروّت باشد ار شادم کنی
 وقت و بی‌وقت از کرم یادم کنی
 در شبان‌روزی وظیفه چاشتگاه
 در هایت، طرفه انسانی‌ستم ۲۶۹۰
 پانصد اِسْتِسْقاسْتَم اندر جگر
 من بدین یکبار قانع نیستم
 بی‌نیازی از غمِ من، ای امیر
 با هر اِسْتِسْقا قرین جوعُ البَقَر
 این فقیرِ بی‌ادب، نا درخورست
 ده زکات جاه، و بنگر در فقیر
 می‌نجوید لطفِ عامِ تو سند
 لیک لطفِ عام تو زان برترست
 می‌زند آفتابی بر حدّث‌ها
 نور او را زان زیانی نائده ۲۶۹۵
 تا حدّث در گلخنی شد نور یافت
 بود آرایش، شد آرایش کنون
 شمس هم معدّه زمین را گرم کرد
 جزوِ خاکی گشت و رُست از وی نبات
 با حدّث که بترین‌ست این کند ۲۷۰۰
 تا به نسرین مناسک در وفا
 چون خبیثان را چنین خِلعت دهد
 آن دهد حقشان که لا عینُ رَأَتْ
 ما که‌ایم این را؟ بیا ای یار من
 منگر اندر زشتی و مکروهی‌ام ۲۷۰۵
 ای که من زشت و خصالم جمله زشت
 نوبهارِ حُسنِ گُلِ ده خار را
 در کمالِ زشتی‌ام من مُنتهی
 زینت طاووس ده این مار را
 لطف تو در فضل و در فن مُنتهی

حاجت این مُنتَهی زان مُنتَهی
 چون بمیرم، فضل تو خواهد گریست
 تو بر آن، ای حسرت سرو سَهی
 بر سرِ گورم بسی خواهد نشست
 از کَرَم، گرچه ز حاجت او بریست
 نوحه خواهد کرد بر محرومی‌ام
 خواهد از چشم لطیفش اشک جَست
 اندکی زان لطفها اکنون بکن
 چشم خواهد بست از مظلومی‌ام
 حلقه‌ای در گوش من کن زان سخن
 آن که خواهی گفت تو با خاک من
 برفشان بر مَدَرِکِ غمناکِ من

۲۷۱۰

لَا بَدَّ مَوْشٍ مَّرْفَعٌ رَّاكَ بَهَانَهُ يَنْدِيهِش وَ دَر نِيه يَنْدَا زِ اِنْجَاحِ اَيْنِ حَاجَتِ مَرَاكَ فِى التَّخِيْرِ
 آفَاتٌ، وَ الصَّوْفِي اِبْنُ الْوَقْتِ، وَ اِبْنِ دَسْتِ اَز دَا مَن پَر بَا ز نَدَا رَد، وَ اَبِ مَشْفِقِ صَوْفِي كِه
 وَ قَت سَت، اَو رَا بَه نَكْرِشْ بَه فَر دَا مَحْتَا جِ نَكْر دَا نَد، چِن دَا نَش مَسْتَرَق دَا رَد دَر كَلْزَا رِ سَرِيْعِ اَحْسَابِي
 خُوِيْش، نَه چَوْن عَوَام. مَسْطَرِ مَسْتَقْبَلِ نَبَا شَد، نَه رِي بَا شَد نَه دَهْرِي، كِه لَا صَبَاحَ عِنْدَ اَنَّهُ وَ لَا مَسَاءَ مَاضِي وَ
 مَسْتَقْبَلِ وَ اَز لَ وَ اَب دَا اَنْجَا نَبَا شَد، اَدَمِ سَابِقُ وَ دَجَالِ مَسْبُوقِ نَبَا شَد كِه اَيْنِ رَسُومِ دَر خَطِّ عَقْلِ جَزْوِي
 اَسْت وَ رُوحِ حَيَوَانِي. دَر عَالَمِ لَا مَكَانَ وَ لَا زَمَانَ اَيْنِ رَسُومِ نَبَا شَد، پَس اَو اِبْنِ وَ قَتِي سَت كِه لَا يُفْنَمُ
 مِنْهُ اَلَا نَفْسِي تَفَرَّقَتِ الْاَزْمَتَهُ، چَنَانِ كِه اَز اَنَّهُ وَ اَحَدُ نَفْسِي شُود نَفْسِي دُوِي، فِى حَقِيْقَتِ وَ اَحَدِي

صوفی را گفت خواجه سیمپاش
 یک درم خواهی تو امروز، ای شه
 گفت دی نیم درم، راضی‌ترم
 سیلی نقد از عطاء نسیه به
 خاصه آن سیلی که از دستِ توست
 هین بیا ای جانِ جان و صد جهان
 در مَدُزْد آن روی مه از شب روان
 تا لب جو خندد از آبِ معین
 چون ببینی بر لب جو سبزه مست
 گفت سیماهم وُجُوهُ کردگار
 ای قدم‌های ترا جانم فراش
 یا که فردا چاشتگاهی سه درم؟
 زان که امروز این و فردا صد درم
 نک قفا پیشت کشیدم، نقد ده
 که قفا و سیلی‌اش، مستِ توست
 خوش غنیمت دار نقدِ این زمان
 سرمکش زین جوی ای آب روان
 لب لب جو سر برآرد یاسمین
 پس بدان از دور که آنجا آب هست
 که بود غمّازِ باران سبزه‌زار

۲۷۱۵

۲۷۲۰

- ۲۷۲۵ گر بیارد شب، نبیند هیچ کس
تازگی هر گلستانِ جمیل
ای اخی من خاکی ام تو آبی ای
آنچنان کن از عطا و از قِسَم
بر لبِ جو من به جان می خوانمَت
آمدن در آب بر من بسته شد
یا رسولی، یا نشانی، کن مدد
بحث کردند اندرین کار آن دو یار
که به دست آرند یک رشته دراز
یک سری بر پای این بنده دوتو
تا به هم آیم زین فن ما دو تن
هست تن چون ریسمان بر پای جان
چَغَزِ جان در آبِ خوابِ بیهشی
موشِ تن زان ریسمان بازش کَشَد
گر نبود جذبِ موش گنده مغز
باقیش، چون روز برخیزی ز خواب
یک سر رشته گره بر پای من
تا توانم من درین خشکی کشید
تلخ آمد بر دل چغز این حدیث
هر کراحت در دل مَرَدِ بَهِی
وصفِ حق دان آن فراست را، نه وَهَم
امتناعِ پیل از سیران به بَیْت
جانبِ کعبه نرفتی پایِ پیل
گفتی خود خشک شد پاهای او
چون که کردند سرش سوی یَمَن
حسّ پیل از زخمِ غیب آگاه بود
نه که یعقوبِ نبی، آن پاک خو
از پدر چون خواستندش دادران
- ۲۷۳۰ که بود در خواب هر نفس و نفس
هست بر بارانِ پنهانی دلیل
لیک شاه رحمت و وهابی ای
که گه و بی گه به خدمت می رسم
می نینم از اجابت مرحمت
زان که ترکیب ز خاکی رُسته شد
تا ترا از بانگِ من آگه کند
آخرِ آن بحث، آن آمد قرار
تا ز جذبِ رشته گردد کشفِ راز
بست باید، دیگرش بر پای تو
اندر آمیزیم چون جان با بدن
می کشاند بر زمینش ز آسمان
رسته از موشِ تن آید در خوشی
چند تلخی زین کَشِش، جان می چشد
عیشها کردی درونِ آبِ چغز
بشنوی از نوربخشِ آفتاب
زان سر دیگر تو پا بر عقده زن
مر ترا نک شد سر رشته پدید
که مرا در عقده آرد این خبیث
چون در آید، از فنی نبود تهی
نورِ دل از لوحِ کُلِ کردست فهم
با جدّ آن پیلان و بانگِ هَیْت
با همه لَت، نه کثیر و نه قلیل
یا بمرّد آن جان صَوْل افزای او
پیلِ نر صد آسپه گشتی گامزن
چون بود حسِّ ولی با وُرود؟
بهرِ یوسف، با همه اِخوانِ او
تا برنش سوی صحرا یک زمان
- ۲۷۳۵
۲۷۴۰
۲۷۴۵
۲۷۵۰

- جمله گفتندش میندیش از ضرر
تا به هم در مرجها بازی کنیم
گفت این دامن که نقلش از برم ۲۷۵۵
این دلم هرگز نمیگوید دروغ
آن دلیل قاطعی بُد بر فساد
در گذشت از وی نشانی آنچنان
این عجب نبود که کور افتد به چاه
این قضا را گونه گون تصریفهاست ۲۷۶۰
هم بدانند، هم نداند دل فنش
گویی دل گویدی که میل او
خویش را زین هم مُعْفَل می‌کند
گر شود مات اندرین آن بُوالعلا
یک بلا از صد بلاش وا خرد ۲۷۶۵
خام شوخی که رهانیدش مُدام
عاقبت او پخته و اُستاد شد
از شراب لایزالی گشت مست
ز اعتقاد سُست پُر تقلیدشان
ای عجب چه فن زند ادراکشان ۲۷۷۰
زان بیابان این عمارتها رسید
زان بیابانِ عدم مشتاقِ شوق
کاروان بر کاروان زین بادیه
آید و گیرد وُثاقِ ما گرو
چون پسر چشم خرد را بر گشاد ۲۷۷۵
جاده شاهست، آن زین سو روان
نیک بنگر ما نشسته می‌رویم
بهر حالی می‌نگیری رأس مال
پس، مسافر این بود ای ره‌پرست
همچنان که از پرده دل بی‌کلال ۲۷۸۰
- یک دو روزش مهلتی ده ای پدر
ما درین دعوت امین و مُحسِنیم
می‌فروزد در دلم درد و سَقَم
که ز نورِ عرش دارد دل فروغ
وز قضا آن را نکرد او اعتداد
که قضا در فلسفه بود آن زمان
بُوالعَجَب افتادنِ بینای راه
چشم‌بندش یَفْعَلُ اللهُ ما یَشاست
موم گردد بهر آن مَهر آهنش
چون درین شد، هرچه افتد باش گو
در عِقالش جان مُعَقَّل می‌کند
آن نباشد مات، باشد اِبْتِلا
یک هُبوطش بر مَعارجها بَرَد
از خُماری صد هزاران زشتِ خام
جست از رِقِّ جهان، و آزاد شد
شد مُمِیز، از خلائق باز رست
وز خیالِ دیده بی‌دیدشان
پیش جزر و مدِّ بحر بی‌نشان؟
مُلک و شاهی و وزارت‌ها رسید
می‌رسند اندر شهادت جَوِّ جَوِّ
می‌رسد در هر مَسا و غادیه
که رسیدم، نوبت ما شد، تو رو
زود بابا رخت بر گردون نهاد
وآن از آن سو، صادران و واردان
می‌نبینی قاصد جای نویم
بلک از بهر غرضها در مال
که مَسیر و رُوش در مُسْتَقْبَل‌ست
دم به دم در می‌رسد خیل خیال

- گر نه تصویرات از یک مَغْرَس‌اند
جَوِّقِ جَوِّقِ إِسْپَاهِ تَصْوِیْرَاتِ مَا
جَرَّه‌ها پر می‌کنند و می‌روند
فکرها را اخترانِ چرخ دان
سَعْدِ دِیْدِیْ شُكْرِ كُنِ اِیْثَارِ كُنِ ۲۷۸۵
ما که‌ایم این را؟ بیا ای شاهِ من
روح را تابان کن از انوارِ ماه
از خیال و وهم و ظنِ بازش رَهان
تا ز دل‌داریِ خوبِ تو، دلی
ای عزیزِ مصر و در پیمانِ دُرست ۲۷۹۰
در خلاصِ او یکی خوابی ببین
هفت گاوِ لاغریِ پُر گزند
هفت خوشهٔ خشکِ زشتِ ناپسند
قحط از مصرش بر آمد، ای عزیز
یوسفم در حبسِ تو، ای شه‌نشان ۲۷۹۵
از سویِ عرشی که بودم مَرْبُطُ او
پس فتادم زان کمالِ مَسْتَمِّمِ
روح را از عرشِ آرد در حَطِیمِ
اوّل و آخرِ هُبُوطِ من، ز زن
بشنو این زاریِ یوسف در عِثارِ ۲۸۰۰
ناله از اخوانِ کنم یا از زنان؟
زان مثالِ بَرگِ دیِ پژمرده‌ام
چون بدیدم لطف و اِکرامِ ترا
من سپند از چشمِ بدِ کردم پدید
دافع هر چشمِ بد از پیش و پس ۲۸۰۵
چشمِ بد را چشمِ نیکویت، شها
بل ز چشمتِ کیمیاها می‌رسد
چشمِ شه بر چشمِ باز دلِ زَدست
- در پی هم سوی دل چون می‌رسند؟
سوی چشمهٔ دل شتابان از ظَمًا
دایما پیدا و پنهان می‌شوند
دایر اندر چرخ دیگر آسمان
نحس دیدی، صدقه و اِسْتِغْفارِ کن
طالعمِ مُقْبَلِ کن، و چرخِ بزن
که ز آسِیبِ ذَنْبِ جان شد سیاه
از چه و جورِ رَسَنِ بازش رَهان
پَر بر آرد، بر پَرِدِ ز آب و گلی
یوسفِ مَظْلُومِ در زندانِ تست
زود، که اللهُ يُحِبُّ الْمُحْسِنِینِ
هفت گاوِ فربهش را می‌خورند
سُنْبَلاتِ تازه‌اش را می‌چَرند
هین مباش ای شاه این را مُسْتَجِیزِ
هین ز دستانِ زنانم وَا رَهانِ
شهوَتِ مادرِ فکندم که اِهْبِطُوا
از فنِ زالی به زندانِ رَحِمِ
لاجَرَمِ کیدِ زنان باشد عَظِیمِ
چون که بودم روح، و چون گشتم بدن
یا بر آن یعقوبِ بی‌دل رحمِ آر
که فکندندم چو آدم از جِنانِ
کز بهشتِ وصلِ گندم خورده‌ام
وَأَنْ سَلامِ سَلامِ و پیغامِ ترا
در سپندم نیز چشمِ بد رسید
چشم‌های پُرِ خمارِ تست و بس
مات و مُسْتَأْصَلِ کند، نِعَمَ الدَّوَا
چشمِ بد را چشمِ نیکو می‌کند
چشمِ بازش سخت با هَمَّتِ شدست

تا ز بس همت که یابید از نظر
شیر چه؟ کان شاهباز معنوی ۲۸۱۰
شد صغیر باز جان در مرج دین
باز دل را که پی تو می‌پرید
یافت بینی بوی، و گوش از تو سماع
هر حسی را چون دهی ره سوی غیب
مالک الملکی، به حس چیزی دهی ۲۸۱۵

حکایت شب دزدان کی سلطان محمود شب در میان ایشان افتاد کی من یکی ام از شما، و بر احوال
ایشان مطلع شدن الی آخره

شب چو شه محمود برمی‌گشت فرد
پس بگفتندش که ای؟ ای بوالوفا
آن یکی گفت ای گروه مکر کیش
تا بگویند با حریفان در سمر
آن یکی گفت ای گروه فن فروش ۲۸۲۰
که بدانم سگ چه می‌گوید به بانگ؟
آن دگر گفت ای گروه زرپرست
هر که را شب بینم اندر قیروان
گفت یک خاصیتم در بازو است
گفت یک خاصیتم در بینی است ۲۸۲۵
سِرِّ النَّاسِ مَعَادِنِ داد دست
من ز خاک تن بدانم کاندرا آن
در یکی کان زر بی اندازه درج
همچو مجنون، بو کنم من خاک را
بو کنم، دانم ز هر پیراهنی ۲۸۳۰
همچو احمد که برد بو از یمن
که کدامین خاک همسایه زرت؟

با گروهی قوم دزدان باز خورد
گفت شه من هم یکی ام از شما
تا بگویند هر یکی فرهنگ خویش
کو چه دارد در جیب از هنر؟
هست خاصیت مرا اندر دو گوش
قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
جمله خاصیت مرا چشم اندرست
روز بشناسم من او را بی‌گمان
که ز من نقبها با زور دست
کار من در خاکها بوبینی است
که رسول آن را پی چه گفته است
چند نقدست؟ و چه دارد او ز کان؟
وان دگر دخلش بود کمتر ز خرج
خاک لیلی را بیابم بی‌خطا
گر بود یوسف؟ و گر آهرمنی؟
زان نصیبی یافت این بینی من
یا کدامین خاک صفر و ابرست

- گفت یک نک خاصیت در پنجهام
همچو احمد که کمند انداخت جاننش
گفت حَقَّش ای کمندانداز بیت ۲۸۳۵
پس بپرسیدند زان شه کای سَنَد
گفت در ریشم، بود خاصیتیم
مجربان را چون به جَلَّادان دهند
چون بجنبانم به رحمت ریش را
قوم گفتندش که قطبِ ما توی ۲۸۴۰
چون سگی بانگی بزد از سوی راست
خاک بو کرد آن دگر از رِبوه‌ای
پس کمند انداخت استادِ کمند
جای دیگر خاک را چون بوی کرد
نقبزن زد نقب، در مخزن رسید ۲۸۴۵
بس زر و زربفت و گوهرهای زَفَت
شه مُعین دید منزل‌گاهشان
خویش را دزدید ازیشان، بازگشت
پس روان گشتند سرهنگان مست
دست‌بسته سوی دیوان آمدند ۲۸۵۰
چون که استادند پیش تخت شاه
آن که چشمش شب بهره‌که انداختی
شاه را بر تخت دید و گفت این
آن که چندین خاصیت در ریشِ اوست
عارفِ شه بود چشمش لاجرم ۲۸۵۵
گفت وَ هُوَ مَعَكُمْ این شاه بود
چشم من ره بُرد شب، شه را شناخت
امتِ خود را بخوادم من ازو
چشم عارف دان امان هر دو کون
زان محمد شافع هر داغ بود ۲۸۶۰
- که کمندی افکنم طولِ علم
تا کمندش بُرد سوی آسمانش
آن ز من دان ما رَمیتَ اذ رَمیتَ
مر ترا خاصیتِ اندر چه بود؟
که رَهانم مُجرمان را از نِقَم
چون بجنبد ریشِ من، زیشان رَهَنَد
طی کنند آن قتل و آن تشویش را
که خلاص روز مِحنت‌مان شوی
گفت می‌گوید که سلطان با شماست
گفت این هست از وثاق بیوه‌ای
تا شدند آن سوی دیوار بلند
گفت خاکِ مخزن شاه‌یست فرد
هر یکی از مخزن اسبابی کشید
قوم بُردند و نهان کردند تفت
حلیه و نام و پناه و راهشان
روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
تا که دزدان را گرفتند و بیست
وز نهیب جان خود لرزان شدند
یار شب‌شان بود آن شاه چو ماه
روز دیدی، بی شکش بشناختی
بود با ما دوش شب‌گرد و قَرین
این گرفتِ ما هم از تفتیشِ اوست
بر گشاد از معرفت لب، با حَشَم
فعلِ ما می‌دید و سرمان می‌شنود
جمله شب با روی ماهش عشق باخت
کو نگرداند ز عارف هیچ رو
که بدو یابید هر بهرامِ عَوَن
که ز جُز شه چشم او مازاغ بود

- ۲۸۶۵ در شب دنیا که محجوبست شید
از آلم نَسْرَح دو چشمش سُرْمه یافت
مر یتیمی را که سُرْمه، حق کُشد
نورِ او بر درّها غالب شود
در نظر بودش مقاماتُ العِبَاد
- ۲۸۷۰ آلتِ شاهد زبان و چشمِ تیز
گر هزاران مدّعی سر بر زند
قاضیان را در حکومت این فنست
گفتِ شاهد زان به جای دیده است
مدّعی دیده‌ست اما با غرض
حق همی‌خواهد که تو زاهد شوی
کین غرض‌ها پردهٔ دیده بود
پس نیند جمله را با طِمّ و رِمّ
در دلش، خورشید چون نوری نشاند
پس بدید او بی‌حجاب اسرار را
- ۲۸۷۵ در زمین حق را و در چرخِ سَمی
باز کرد از رَطَب و یابِس حق نورد
پس چو دید آن روح را چشم عزیز
شاهد مطلق بود در هر نِزاع
نام حق عدلست و شاهد آن اوست
مَنْظَر حق دل بود در دو سَرا
عشق حق و سِرِّ شاهدبازیش
پس از آن لَوْلَاک گفت اندر لِقا
این قضا بر نیک و بد حاکم بود
شد اسیرِ آن قضا میرِ قضا
- ۲۸۸۵ عارف از معروف بس درخواست کرد
ای مُشیرِ ما تو اندر خیر و شر
ای یَرانا لَانرَاةً روز و شب
ناظر حق بود و زو بودش امید
دید آنچ جبرئیل آن بر نتافت
گردد او درّ یتیم با رَشَد
آنچنان مطلوب را طالب شود
لاجرَم نامش خدا شاهد نهاد
که ز شب‌خیزش ندارد سرِ گریز
گوش قاضی جانب شاهد کند
شاهد ایشان را دو چشم روشنست
کو بیدیهٔ بی‌غرض سرِ دیده است
پرده باشد دیدهٔ دل را غرض
تا غرض بگذاری و شاهد شوی
بر نظر چون پرده پیچیده بود
حُبْكَ الْأَشْيَاءِ يُعْمَى و يُصِمّ
پیشش اختر را مقادیری نماند
سیر روح مؤمن و کُفّار را
نیست پنهان‌تر ز روح آدمی
روح را مِنْ أَمْرِ رَبِّي مُهْر کرد
پس برو پنهان نماند هیچ چیز
بشکند کُفْتَش حُمَارِ هَر صُدَاع
شاهد عدلست زین رو چشم دوست
که نظر در شاهد آید شاه را
بود مایهٔ جمله پرده‌سازیش
در شب معراج شاهدبازِ ما
بر قضا شاهد نه حاکم می‌شود
شاد باش ای چشم تیزِ مرتضی
کای رقیب ما تو اندر گرم و سرد
از اشارت‌ها دل‌مان بی‌خبر
چشم‌بندِ ما شده دیدِ سبب

- چشم من از چشمها بُگزیده شد
 چشم من از چشمها بُگزیده شد
 ۲۸۹۰ لطفِ معروف تو بود آن، ای بَهِی
 یا رَبِّ اَتَمِّ نُورِنَا فِی السَّاهِرَةِ
 یارِ شب را روز مهجوری مده
 بُعِدِ تو مرگیست با دَرَد و نِکَال
 آن که دیدستت، مکن نادیده‌اش
 ۲۸۹۵ من نکردم لا اُبالی در رَوش
 هین مران از روی خود او را بعید
 دیدِ رویِ جُز تو شد غُلِّ گلو
 باطل‌اند و می‌نمایندم رَشَد
 ذَرَّة ذَرَّة کاندَرین اَرْض و سَمَاسْت
 ۲۹۰۰ مَعَدَه نان را می‌کَشَد تا مُسْتَقَر
 چشم، جَذَابِ بُتَان زین کوی‌ها
 زان که حسِّ چشم آمد رنگ کَش
 زین کَشِش‌ها ای خدای رازدان
 غالبی بر جاذبان، ای مشتری
 ۲۹۰۵ رو به شه آورد چون تشنه به اَبَر
 چون لسان و جانِ او بود آنِ او
 گفت ما گشتیم چون جان بندِ طین
 وقتِ آن شد ای شهِ مَکْتومِ سَیْرِ
 هر یکی خاصیتِ خود را نمود
 آن هنرها گردنِ ما را بیست
 ۲۹۱۰ آن هنر فی جیدنا حَبْلُ مَسَد
 جز همان خاصیتِ آن خوش‌حواس
 آن هنرها جمله غول راه بود
 شاه را شرم از وی آمد روزِ بار
 وان سگِ آگاه از شاهِ وِدَاد
 ۲۹۱۵ خاصیت در گوش هم نیکو بود
 کو به بانگ سگ ز شیر آگه شود
- تا که در شب آفتابم دیده شد
 پس کَمَالُ البِرِّ فِی اِتْمَامِهِ
 وَاُنْجِنَا مِنْ مُفْضِحَاتِ قَاهِرَةِ
 جانِ قُربت‌دیده را دوری مده
 خاصه بُعدی که بود بَعَدَ الوِصَال
 آب زن بَر سِزَه بالیده‌اش
 تو مکن هم لا اُبالی در خَلِش
 آن که او یک‌بار آن روی تو دید
 کُلُّ شَیْءٍ، ما سَوَى اللّهِ، باطِلُ
 زان که باطل باطلان را می‌کَشَد
 جنس خود را هر یکی چون کهرُبَاسْت
 می‌کَشَد مر آب را تَفِّ جگر
 مغز، جویان از گلستان بوی‌ها
 مغز و بینی می‌کَشَد بوهای خوش
 تو به جذبِ لطفِ خودمان ده امان
 شاید ار درماندگان را وا خَری
 آن که بود اندر شبِ قَدَر آن بَدَر
 آن او با او بود گستاخ‌گو
 آفتاب جان توی در یوم دین
 کز کَرَم ریشی بجنابانی به خیر
 آن هنرها، جمله بدبختی فزود
 زان مَنَاصِبِ سَرنگوساریم و پست
 روزِ مُردن نیست زان فَن‌ها مدد
 که به شب بُد چشم او سلطان‌شناس
 غیر چشمی کو ز شه آگاه بود
 که به شب بَر روی شه بودش نَظَار
 خود سگِ کَهِفَش لقب باید نهاد
 کو به بانگ سگ ز شیر آگه شود

سگ چو بیدارست شب، چون پاسبان
 هین ز بدنامان نباید ننگ داشت
 هر که او یکبار خود بدنام شد
 ای بسا زر، که سیه تابش کنند

بی‌خبر نبود ز شبخیزِ شهان
 هوش بر اسرارشان باید گماشت
 خود نباید نام جُست و خام شد
 تا شود آمن ز تاراج و گزند

قصه آن که گاوِ بحری گوهر کاویان از قعرِ دریا بر آورد شب بر سائل دریا نهد، در درخش و تاب آن
 می‌چرد، بازرگان از کسین برون آید چون گاو از گوهر دور تر رفته باشد، بازرگان به نُجم و کلِ تیره گوهر
 را پوشاند و بر درخت گریزد، الی آخر القصة و التقریب

گاو آبی گوهر از بحر آورد
 در شعاع نورِ گوهر، گاوِ آب
 زان فکنده گاوِ آبی عنبرست
 هرکه باشد قوتِ او نورِ جلال
 هرکه چون زنبورِ وحی‌ستش نفل
 می‌چرد در نورِ گوهر آن بقر
 تاجری بر دُر نهد لُجمِ سیاه
 پس گریزد مرد تاجر بر درخت
 بیست بار آن گاو تازد گردِ مرج
 چون ازو نومید گردد گاوِ نر
 لُجم بیند فوقِ دُر شاه‌وار
 کان بلیس از متن طین کور و کَرست
 اِهْبَطُوا افکند جان را در حَضِیض
 ای رفیقان زین مقیل و زان مقال
 اِهْبَطُوا افکند جان را در بدن
 تاجرش داند، ولیکن گاو، نی
 هر گلی که اندر دلِ او گوهری‌ست
 وان گلی کز رَشِّ حق نوری نیافت

بِنَهْدِ اندر مَرَج، و گِرْدَش می‌چرد
 می‌چرد از سُنْبِل و سوسن شتاب
 که غذاش نرگس و نیلوفرست
 چون نزاید از لَبَشِ سِحْرِ حلال؟
 چون نباشد خانه او پُرِ عسل؟
 ناگهان گردد ز گوهر دورتر
 تا شود تاریک مَرَج و سبزه‌گاه
 گاوجویان مرد را با شاخ سخت
 تا کند آن خصم را در شاخ دَرَج
 آید آنجا که نهاده بُد گهر
 پس ز طین بگریزد او ابلیس‌وار
 گاو کی داند که در گِلِ گوهرست؟
 از نمازش کرد محروم این مَحِیض
 اِتَّقُوا اِنَّ اَلْهَوٰی حَیْضُ الرِّجَالِ
 تا به گِلِ پنهان بود دُرِّ عدن
 اهلِ دل دانند، و هر گِلِ کاو، نی
 گوهرش غَمَّازِ طینِ دیگری‌ست
 صحبتِ گِل‌های پُرِ دُر بر نتافت

این سخن پایان ندارد، موش ما هست بر لب‌های جو بر گوش ما

رجوع کردن به قصه طلب کردن آن موش آن پخزر لب جو، و کشیدن سر رشته، تا پخزر را در
 آب خمر شود از طلب او

- | | |
|---|---|
| بر امید وصل چغز با رشد
که سر رشته به دست آورده‌ام
تا سر رشته به من روی نمود
بر شکار موش، و بردش زان مکان
مُسحِب شد چغز نیز از قعر آب
در هوا آویخته پا در رتم
چغز آبی را چگونه کرد صید؟
چغز آبی کی شکار زاغ بود
کو چو بی‌آبان، شود جفتِ خسی
هم‌نشین نیک جوید ای مهان
همچو بینی بدی بر روی خوب
از ره معنی‌ست، نی از آب و طین
سر جنسیت به صورت در مجو
نیست جامد را ز جنسیت خبر
می‌کشاند سو به سویس هر دمی
مُستحیل و جنس من خواهد شدن
مور دیگر گندمی بگرفت، و دو
مور سوی مور می‌آید، بلی
مور را بین که به جنسش راجع‌ست
چشم را بر خصم نه، نی بر گرو
مور پنهان، دانه پیدا پیش راه
دانه هرگز کی رود بی دانه‌بر؟
هست صورت‌ها حبوب و مور قلب | آن سرشته عشق، رشته می‌کشد ۲۹۴۰
می‌تند بر رشته دل دم به دم
همچو تاری شد دل و جان در شهود
خود غرابُ البین آمد ناگهان
چون بر آمد بر هوا موش از غراب
موش در منقار زاغ، و چغز هم ۲۹۴۵
خلق می‌گفتند زاغ از مکر و کید
چون شد اندر آب؟ و چوئش در ربود؟
چغز گفتا این سزای آن کسی
ای فغان از یارِ ناجنس ای فغان
عقل را افغان ز نفسِ پُر عیوب ۲۹۵۰
عقل می‌گفتش که جنسیت یقین
هین مشو صورت‌پرست، و این مگو
صورت آمد چون جماد و چون حجر
جان چو مور و تن چو دانه گندمی
مور داند کان حبوبُ مُرتَهَن ۲۹۵۵
آن یکی موری گرفت از راه جو
جو سوی گندم نمی‌تازد، ولی
رفتن جو سوی گندم، تابع‌ست
تو مگو گندم چرا شد سوی جو؟
مور اسود بر سر لید سیاه ۲۹۶۰
عقل گوید چشم را نیکو نگر
زین سبب آمد سوی اصحاب کلب |
|---|---|

زان شود عیسی سوی پاکانِ چرخ
 این قفص پیدا، و آن فرخشِ نهان
 ای خنکِ چشمی که عقل‌ستش امیر ۲۹۶۵
 فرق زشت و نغز، از عقل آورید
 چشم غره شد به خضرای دمن
 آفتِ مرغست چشمِ کام‌بین
 دام دیگر بُد، که عقلش در نیافت
 جنس و ناجنس از خرد دانی شناخت ۲۹۷۰
 نیست جنسیت به صورت، لی و لک
 برگشیدش فوقِ این نیلی حصار
 بُد قفص‌ها مختلف یک جنس فرخ
 بی‌قفص کش، کی قفس باشد روان؟
 عاقبت‌بین باشد و حبر و قریر
 نی ز چشمی کز سیه گفت و سپید
 عقل گوید بر محکِ ماش زن
 مخلصِ مرغست عقلِ دام‌بین
 وحیِ غایب‌بین بدین سو زان شتافت
 سوی صورت‌ها نشاید زود تاخت
 عیسی آمد در بشر، جنس ملک
 مرغ گردونی، چو چغزش زاغ‌وار

قصه عبدالغوث و ربودن پریان او را، و سال‌ها میان پریان ساکن شدن او، و بعد از سال‌ها آمدن او
 به شهر و فرزندان خویش، را با زنا شکستن او از آن پریان به حکم جنسیت و هم‌لی او با ایشان

بود عبدالغوث هم‌جنس پری
 شد زنش را نسل از شوی دگر
 که مرورا گرگ زد؟ یا ره‌زنی؟ ۲۹۷۵
 جمله فرزندان در آشغال مست
 بعد نه سال آمد او، هم عاریه
 یک مهی مهمان فرزندان خویش
 بُرد هم‌جنسی پریانش چنان
 چون بهشتی جنس جنت آمدست ۲۹۸۰
 نه نبی فرمود جود و محمده
 مهرها را جمله جنس مهر خوان
 لا ابالی لا ابالی آورد
 بود جنسیت در ادیس از نجوم
 در مشارق، در مغارب یار او ۲۹۸۵
 چون پری، نه سال در پنهان‌پری
 و آن یتیمانش ز مرگش در سمر
 یا فتاد اندر چهی؟ یا مکمنی؟
 خود نگفتندی که بابایی بده‌ست
 گشت پیدا، باز شد متواریه
 بود، و زان پس کس ندیدش رنگ بیش
 که رباید روح را زخم سنان
 هم ز جنسیت شود یزدان‌پرست
 شاخ جنت دان، به دنیا آمده؟
 قهرها را جمله جنس قهر دان
 زان که جنس هم بُوند اندر خرد
 هشت سال او با زحل بُد در قُدم
 هم‌حدیث و محرم آثار او

<p>در زمین، می‌گفت او درس نُجوم اختران در درس او حاضر شده می‌شنیدند، از خصوص و از عموم اختران را پیش او کرده مُبین باز گفته پیش او شرح رَصَد که بدان یابند ره در همدگر چون نهد در تو، تو گردی جنس آن بی‌خبر را کی کشاند؟ با خبر او مخنث گردد و گان می‌دهد طالب زن گردد آن زن سَعَتَری همچو فَرخی بر هواجویی سَبیل از زمین بیگانه، عاشق بر سَمَا صد پَرَت گر هست، بر آخِر پَری از خبیثی شد زبونِ موش‌خوار از پنیر و فُسْتُق و دوشابُ مست ننگِ موشان باشد و عارِ وُحوش چون بگشت، و دادشان خوی بشر در چه بابل ببسته سرنگون لوحِ ایشان ساحر و مسحور شد موسیقی بر عرش، و فرعونی مُهان خوپذیری روغنِ گُل را بین تا نهد بر گورِ او دل، روی و کف چون مشرّف آمد و اقبال‌ناک گر دلی داری، برو دلداری جو سرمه چشم عزیزان می‌شود به ز صد احیا به نفع و انتشار صد هزاران زنده در سایه وی‌اند</p>	<p>بَعْد غیبت، چون که آورد او قُدوم پیش او اِستارگان خوش صف زده آنچنان که خَلق، آواز نجوم جذب جنسیت کشیده تا زمین هر یکی نام خود و احوال خُود چیست جنسیت؟ یکی نوعِ نظر آن نظر که کرد حق در وی نهان هر طرف چه می‌کشد تن را؟ نظر چون که اندر مَرَد خوی زن نهد چون نهد در زن خدا خوی نری چون نهد در تو صفاتِ جبرئیل منتظر، بنهاده دیده در هوا چون نهد در تو صِفَت‌هایِ خَری از پی صورت نیامد موش‌خوار طُعْمه‌جوی و خاین و ظلمت‌پرست باز اَشْهَب را چو باشد خوی موش خوی آن هاروت و ماروت ای پسر در فتادند از لَنْحَنُ الصَّافُونُ لوحِ محفوظ از نظرشان دور شد پَرِ همان و سرِ همان، هیکل همان در پی خُو باش و با خوش‌خو نشین خاکِ گور از مَرَد هَم یابد شَرَف خاک از همسایگی جسم پاک پس تو هَم اَلْجَارُ ثُمَّ الدَّارُ گو خاکِ او هم‌سیرت جان می‌شود ای بسا در گور خفته خاک‌وار سایه بُرده او و خاکش سایه‌مند</p>
	<p>۲۹۹۰ ۲۹۹۵ ۳۰۰۰ ۳۰۰۵ ۳۰۱۰</p>

داستان آن مرد که وظیفه داشت از محتسب تبریز، و وام‌ها کرده بود بر امید آن وظیفه، و او را خبر نه از وفات او، حاصل از بیچ زنده‌ای وام او گزارده شد، الا از محتسب متوفی گزارده شد، چنان که

گفته‌اند
لَيْسَ مِنْ مَاتَ فَاسْتَرَحَ بِمَيْتٍ إِنَّمَا الْمَيْتُ مَيْتُ الْأَحْيَاءِ

آن یکی درویش ز اطراف دیار	جانب تبریز آمد و امدار	۳۰۱۵
نه هزارش وام بُد از زر مگر	بود در تبریز بدرالدین عمر	
محتسب بُد او، به دل بحر آمده	هر سر مویش یکی حاتم‌کده	
حاتم، از بودی گدای او شدی	سر نهادی، خاک پای او شدی	
گر بدادی تشنه را بحری زلال	در کرم شرمنده بودی زان نوال	
ور بکردی ذره‌ای را مشرقی	بودی آن در هم‌تَش نالایقی	
بر امید او بیامد آن غریب	کو غریبان را بُدی خویش و نسیب	
با دَرَش بود آن غریب آموخته	وام بی‌حدّ از عطایش توخته	۳۰۲۰
هم به پُشتِ آن کریم او وام کرد	که ببخشش‌هاش واثق بود مرد	
لا اُبالی گشته زو، و وام‌جو	بر امید قُلْزَم اِکْرَامُ خُو	
وام‌داران روتُش، او شادکام	همچو گل خندان از آن رَوْضُ الْکِرَام	
گرم شد پُشتش ز خورشیدِ عرب	چه غم‌سَتَش از سِبَال بُولَهَب	
چون که دارد عهد و پیوندِ سحاب	کی دریغ آید ز سَقْیَانَش آب؟	۳۰۲۵
ساحرانِ واقف از دست خدا	کی نهند این دست و پا را دست و پا؟	
روبهی که هست زان شیرانش پُشت	بشکند کَلَّةُ پلنگان را به مُشت	

آمدن جعفر رضی الله عنه به گرفتن قلعه به تنهایی، و مشورت کردن ملک آن قلعه در دفع او، و گفتن آن وزیر ملک را که زنهار تسلیم کن و از جهل ته‌ور مکن، که این مرد مؤید است، و از حق جمعیت عظیم دارد در جان خویش، الی آخره

- چون که جعفر رفت سوی قلعه‌ای
 یک سواره تاخت تا قلعه به کَرّ
 زهره نه کس را که پیش آید به جنگ ۳۰۳۰
 روی آورد آن مَلِک سوی وزیر
 گفت آن که تَرک گویی کِبِر و فَن
 گفت آخر نه یکی مردیست فرد
 چشم بگشا، قلعه را بنگر نکو
 شسته در زین آنچنان مُحکم‌پیست ۳۰۳۵
 چند کس همچون فدایی تاختند
 هر یکی را او بگُزی می‌فکند
 داده بودش صنع حق جمعیتی
 چشم من چون دید رویِ آن قُبَاد
 اختران بسیار، و خورشید ار یکیست ۳۰۴۰
 گر هزاران موش پیش آرند سَر
 کی به پیش آیند موشان؟ ای فلان
 هست جمعیت به صورت‌ها فُشار
 نیست جمعیت ز بسیاری جسم
 در دل موش ار بُدی جمعیتی ۳۰۴۵
 بر زدندی چون فدایی حمله‌ای
 آن یکی چشمش بکندی از ضراب
 وان دگر سوراخ کردی پهلوش
 لیک جمعیت ندارد جانِ موش
 خشک گردد موش زان گربه عیار ۳۰۵۰
 از رَمه اَنبُه چه غم قصاب را؟
 مالکُ المَلک است، جمعیت دهد
 صد هزاران گورِ دَه‌شاخ و دلیر
 مالکُ المَلک است، بدهد مُلکِ حُسن
 در رخی بنهد شعاع اختری ۳۰۵۵
- قلعه پیش کام خُشکش جُرعه‌ای
 تا در قلعه ببستند از حذر
 اهلِ کشتی را چه زهره با نهنگ؟
 که چه چاره‌ست اندرین وقت؟ ای مُشیر
 پیش او آیی به شمشیر و کفن
 گفت منگر خوار در فردی مرد
 همچو سیمابست لرزان پیش او
 گویا شرقی و غربی با ویست
 خویشان را پیش او انداختند
 سر نگوسار اندر اقدامِ سمند
 که همی‌زد یک تنه بر اُمّتی
 کثرت اعداد از چشم فتاد
 پیش او بنیادِ ایشان مندکیست
 گربه را نه ترس باشد، نه حذر
 نیست جمعیت درون جانشان
 جمع معنی خواه هین از کردگار
 جسم را بر باد قایم دان، چو اسم
 جمع گشتی چند موش از حَمیتی
 خویش را بر گُربه بی‌مُهله‌ای
 وان دگر گوشش دریدی هم به ناب
 از جماعت گم شدی بیرون شُوش
 بجهَد از جانش به بانگ گربه هوش
 گر بود اعداد موشان صد هزار
 اَنبُهی هُش چه بندد خواب را؟
 شیر را، تا بر گله گوران جهد
 چون عدم باشند پیش صَوْلِ شیر
 یوسفی را تا بود چون ماءِ مَزَن
 که شود شاهی غلام دختری

- بنهد اندر روی دیگر نورِ خود
 یوسف و موسی ز حق بُردند نور
 روی موسی بارقی انگیخته
 نورِ رویش آنچنان بُردی بصر
 او ز حق در خواسته تا توبره
 توبره، گفت از گلیمت ساز، هین
 کان کِسا از نور صبری یافته‌ست
 جز چنین خرقة نخواهد شد صوان
 کوهِ قاف ار پیش آید بهُرسد
 از کمال قدرت، ابدانِ رجال
 آنچ طورش بر نتابد ذره‌ای
 گشت مشکات و زجاجی جای نور
 جسمشان مشکات دان دلشان زجاج
 نورشان حیران این نور آمده
 زین حکایت کرد آن ختمِ رُسل
 که نگنجیدم در افلاک و خلا
 در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف
 تا به دلالی آن دل فوق و تحت
 بی‌چنین آینه‌x از خوبی من
 بر دو کون اسپِ ترحمِ تاختیم
 هر دمی زین آینه پنجاه عرس
 حاصل این کز لبس خویشش پرده ساخت
 گر بُدی پرده ز غیر لبسِ او
 ز آهنین دیوارها نافذ شدی
 گشته بود آن توبره صاحبِ تَقی
 زان شود آتش رهینِ سوخته
 وز هوا و عشقِ آن نورِ رشاد
 اوّلا بر بست یک چشم و بدید
- ۳۰۶۰
- ۳۰۶۵
- ۳۰۷۰
- ۳۰۷۵
- ۳۰۸۰
- که ببیند نیم‌شب هر نیک و بد
 در رخ و رخسار، و در ذاتِ الصدور
 پیش رو او توبره آویخته
 که زُمُرد از دو دیده مار، کر
 گردد آن نورِ قوی را ساتره
 کان لباس عارفی آمد امین
 نورِ جان در تار و پودش تافته‌ست
 نورِ ما را بر نتابد غیر آن
 همچو کوه طور نورش بر درد
 یافت اندر نورِ بی‌چون احتمال
 قدرتش جا سازد از قاروره‌ای
 که همی‌درد ز نور آن قاف و طور
 تافته بر عرش و افلاک این سراج
 چون ستاره زین ضحی فانی شده
 از مَلِیکِ لا یزال و لم یزل
 در عَقول و در نُفوس با علا
 بی ز چون و بی چگونه، بی ز کیف
 یابد از من پادشاهی‌ها و بخت
 برنتابد نه زمین و نه زَمَن
 پس عریض آینه‌ای بر ساختیم
 بشنو آینه، ولی شرحش می‌رس
 که نُفوذِ آن قمر را می‌شناخت
 پاره گشتی، گر بُدی کوه دوتو
 توبره با نور حق چه فن زدی؟
 بود وقت شور خرقة عارفی
 کوست با آتش ز پیش آموخته
 خود صَفورا هر دو دیده باد داد
 نورِ روی او، و آن چشمش پَرید

بعد از آن صبرش نماند، و آن دگر
 همچنان مردِ مجاهد نان دهد ۳۰۸۵
 پس زنی گفتش ز چشم عبهری
 گفت حسرت می‌خورم که صد هزار
 روزنِ چشمم ز مه ویران شدست
 کی گذارد گنج، کین ویرانه‌ام
 نورِ رویِ یوسفی وقت عبور ۳۰۹۰
 پس بگفتندی درون خانه در
 زان که بر دیوار دیدندی شعاع
 خانه‌ای را کِش دریچه‌ست آن طرف
 هین دریچه سویِ یوسف باز کن
 عشق‌ورزی، آن دریچه کردن‌ست ۳۰۹۵
 پس هم‌اره رویِ معشوقه نگر
 راه کن در اندرون‌ها خویش را
 کیمیا داری، دوائِ پوست کن
 چون شدی زیبا، بدان زیبا رسی
 پرورش مر باغِ جان‌ها را نمَش ۳۱۰۰
 نه همه مُلکِ جهان دون دهد
 بر سرِ مُلکِ جمالش، داد حق
 مُلکتِ حُسنش سویِ زندان کشید
 شَه غلام او شد از علم و هنر

رجوع کردن به حکایت آن شخص وام کرده، و آمدن او به امید عنایت آن محتسب سوی تبریز

آن غریبِ مُمتحن از بیم وام ۳۱۰۵
 شد سوی تبریز و کوی گلستان
 زد ز دارالملکِ تبریز سنی
 جانش خندان شد از آن روضهٔ رجال
 در ره آمد سوی آن دارُ السَّلام
 خفته او میدش فرازِ گلِ ستان
 بر امیدش روشنی بر روشنی
 از نسیمِ یوسف و مصر وصال

گفت یا حادی أَنْخَ لِي نَاقَتِي ۳۱۱۰
 أُبْرُكِي يَا نَاقَتِي طَابَ الْأُمُورُ
 إِسْرَحِي يَا نَاقَتِي حَوْلَ الرِّيَاضِ
 ساربانا بار بگشا ز اشتران
 فَرِّ فَرْدُوسِي سَتِ اَيْنِ پَالِيْزِ رَا
 هِر زَمَانِي نَوْرِ رُوحِ اَنْگِيْزِ جَانِ
 چُون وُثَاقِ مَحْتَسَبِ جُستِ اَنِ غَرِيْبِ ۳۱۱۵
 او پَرِيْرِ اَزِ دَارِ دُنْيَا نَقْلِ كَرْدِ
 رَفْتِ اَنِ طَاوَسِ عَرشِي سُوِي عَرشِ
 سَايَه اش گِرچِه پِنَاهِ خَلْقِ بُوْدِ
 رَانْدِ او كَشْتِي اَزِيْنِ سَاحِلِ پَرِيْرِ
 نَعْرَه اِي زِد مَرْدِ، وَ بِيهوشِ اَوْفَتَادِ ۳۱۲۰
 پَسِ گِلَابِ وَ اَبِ بَرِ رُوِشِ زِدْنَدِ
 تا بَه شَبِ بِي خُوِشِ بُوْدِ وَ بَعْدِ اَزِ اَنِ

با خبر شدن آن غریب از وفات آن محتسب، و استغفار او از اعتماد بر مخلوق و تعویل بر عطای مخلوق، و یاد نعمت های حق کردنش، و انابت بر حق از جرم خود، ثُمَّ الَّذِينَ كَفَرُوا بِرَّهْمِ يَوْمَئِذٍ لِيُؤْتُوا عَذَابَهُمْ لَبِيْذًا

چون به هوش آمد بگفت ای کردگار ۳۱۲۵
 گرچه خواجه بس سخاوت کرده بود
 او کَلَّه بَخْشِيْدِ وَ تُو سَرِّ، پُرِ خَرْدِ
 او زَرَمِ دَادِ، وَ تُو دَسْتِ زَرشمارِ
 خواجه شمعم داد، و تو چشم قَرِيْرِ
 او وَظِيْفَه دَادِ، وَ تُو عَمْرِ وَ حِيَاثِ
 او وَثَاقِمِ دَادِ وَ تُو چِرْخِ وَ زَمِيْنِ
 زَرِ اَزِ اَنِ تُسْتِ، زَرِ او نَافَرِيْدِ ۳۱۳۰
 اَنِ سَخَا وَ رَحْمِ هَمِ تُو دَادِيْشِ
 مَنِ مَرُورَا قَبْلَه خُودِ سَاخْتَمِ

مُجْرَمِ، بُوْدَمِ بَه خَلْقِ او مِيْدُوَارِ
 هِيْچِ اَنِ كُفُوِ عَطَايِ تُو نَبُوْدِ
 او قَبَا بَخْشِيْدِ، وَ تُو بَالَا وَ قَدِ
 او سَتُورَمِ دَادِ، وَ تُو عَقْلِ سُوَارِ
 خواجه نُقْلَمِ دَادِ، وَ تُو طُعْمَه پَزِيْرِ
 وَعْدَه اش زَرِ، وَعْدَه تُو طَيِّبَاتِ
 دَرِ وَثَاقَتِ او وَ صَدِ چُونِ او سَمِيْنِ
 نَانِ اَزِ اَنِ تَسْتِ نَانِ اَزِ تُشِ رَسِيْدِ
 كَزِ سَخَاوَتِ مِي فَرُودِي شَادِيْشِ
 قَبْلَه سَازِ اَصْلِ رَا اِنْدَاخْتَمِ

- ما کجا بودیم؟ کان دَیَانِ دین
 چون همی کرد از عدم گردون پدید
 ۳۱۳۵ ز اختران می ساخت او مصباح‌ها
 ای بسا بنیادها، پنهان و فاش
 آدم اَصْطِرلابِ اوصافِ عُلُوست
 هرچه در وی می‌نماید، عکس اوست
 بر صُطْرلابش نُقُوشِ عَنکبوت
 ۳۱۴۰ تا ز چرخِ غیب، وَزِ خورشیدِ روح
 عَنکبوت و این صُطْرلابِ رِشاد
 انبیا را داد حق تَنجیمِ این
 در چه دنیا فتادند این قُرون
 از برون دان، آنچه در چاهت نمود
 ۳۱۴۵ بُرد خرگوشی‌ش از ره، کای فلان
 در رو اندر چاه، کین از وی بکش
 آن مقلد سُخره خرگوش شد
 او نگفت این نقش دادِ آب نیست
 تو هم از دشمن چو کینی می‌کشی
 ۳۱۵۰ آن عداوت اندرو عکسِ حَقست
 و آن گنه در وی ز جنسِ جُرمِ تست
 خُلُقِ زشتت، اندرو رویت نمود
 چون که قُبُحِ خویش دیدی، ای حَسَن
 می‌زند بر آب اِستاره سَنی
 ۳۱۵۵ کین ستاره نحس در آب آمدست
 خاکِ استیلا بریزی بر سرش
 عکس پنهان گشت و اندر غیب راند
 آن ستاره نحس هست اندر سَمَا
 بلک باید دل سوی بی‌سوی بست
 ۳۱۶۰ دادِ دادِ حق شناس و بَخْشِشش
- عقل می‌کارید اندر آب و طین
 وین بساطِ خاک را می‌گسترید
 وز طبایع قُفل با مفتاح‌ها
 مُضْمَرِ این سقف کرد و این فراش
 وصفِ آدم مَظْهَرِ آیات اوست
 همچو عکس ماه اندر آبِ جوست
 بهر اوصافِ ازل دارد ثُبوت
 عَنکبوتش درس گوید از شُروح
 بی‌مَنجَم در کف عام اوفتاد
 غیب را چشمی نباید غیب‌بین
 عکس خود را دید هر یک چه درون
 ورنه آن شیری که در چه شد فرود
 در تگِ چاهست آن شیر ژیان
 چون ازو غالب‌تری، سر بر کَنش
 از خیالِ خویشتن پُر جوش شد
 این به جز تَقْلِبِ آن قَلاب نیست
 ای زبونِ شش غلط در هر ششی
 کز صفات قهر آنجا مُشْتَقست
 باید آن خو را ز طَبَعِ خویش شُست
 که ترا او صفحه آینه بود
 اندر آینه، بر آینه مزن
 خاک تو بر عکسِ اختر می‌زنی؟
 تا کند او سعدِ ما را زبردست
 چون که پنداری ز شُبْهه اخترش
 تو گمان بُردی که آن اختر نماند
 هم بدان سو بایدش کردن دوا
 نحس این سو عکسِ نحسِ بی‌سو است
 عکسِ آن دادست اندر پنچ و شش

- گر بود دادِ خسان افزون ز ریگ
عکس، آخر چند پاید در نظر؟
حق، چو بخشش کرد بر اهلِ نیاز
خالدین شد نعمت و مُنعمَ علیه
دادِ حق با تو در آمیزد چو جان ۳۱۶۵
گر نماند اشتهای نان و آب
فربهی گر رفت، حق در لاغری
چون پیری را قوت از بُو می‌دهد
جان چه باشد که تو سازی زو سَنَد؟
زو حیاتِ عشق خواه و جان خواه ۳۱۷۰
خلق را چون آب دان، صاف و زلال
علمشان و عدلشان و لطفشان
پادشاهان مظهرِ شاهیِ حق
قَرَن‌ها بگذشت و این قرن نویست
عدل آن عدلست، و فضل آن فضل هم ۳۱۷۵
قرن‌ها بر قرن‌ها رفت ای هُمَام
آن مُبدَل شد درین جو چند بار
پس بناآش نیست بر آبِ روان
این صفت‌ها چون نُجومِ معنویست
خوب‌رویان آینه‌ خوبیِ او ۳۱۸۰
هم به اصل خود رود این خدّ و خال
جمله تصویرات عکسِ آبِ جوست
باز عقلش گفت بگذار این حَوْل
خواجه را چون غیر گفتی از قُصور؟
خواجه را که در گذشتست از اَثیر ۳۱۸۵
خواجۀ جان بین، مبین جسمِ گران
خواجه را از چشمِ ابلیسِ لعین
همره خورشید را شَب‌پَرِ مخوان
- تو بمیری، وآن بماند مُرده‌ریگ
اصل بینی پیشه کُن، ای کزنگر
با عطا، بخشیدشان عُمَر دراز
مُحییِ المَوْتی‌ست، فاجتازُوا إِلَیْهِ
آنچنان که آن تو باشی و تو آن
بدهدَت بی این دو، قُوتِ مُسْتَطاب
فربهی پنهانت بخشد، آن سَری
هر مَلک را قوتِ جان او می‌دهد
حق به عشق خویش زندهت می‌کند
تو ازو آن رزق خواه و نان خواه
اندر آن تابان صفاتِ ذوالجلال
چون ستاره چرخ در آبِ روان
فاضلان مِرآتِ آگاهیِ حَق
ماه آن ماهست، آب آن آب نیست
لیک مُسْتَبَدَل شد آن قرن و اُمَم
وین معانی بر قرار و بر دَوام
عکسِ ماه و عکسِ اختر بر قرار
بلک بر اَقطارِ عَرْضِ آسمان
دان که بر چرخ معانی مُستویست
عشق ایشان عکسِ مطلوبیِ او
دایما در آب کی ماند خِیال؟
چون بمالی چشم خود، خود جمله اوست
خَلِّ دوشابست و دوشابست خَل
شرم‌دار ای احوَل از شاهِ غیور
جنس این موشانِ تاریکی مگیر
مغز بین او را، مَبینش استخوان
مَنگر، و نسبت مکن او را به طین
آن که او مسجود شد، ساجدِ مدان

- عکس‌ها را مانند این و عکس نیست
 ۳۱۹۰ آفتابی دید او، جامد نماند
 چون مبدل گشته‌اند ابدالِ حق
 قبله و حدائیت دو چون بود؟
 چون درین جو دید عکسِ سببِ مرد
 آنچه در جو دید، کی باشد خیال؟
 ۳۱۹۵ تن مبین، و آن مکن، کان بکم و صم
 ما رمیت اذ رمیت احمد بدهست
 خدمت او، خدمتِ حق کردنست
 خاصه، این روزن درخشان از خودست
 هم از آن خورشید زد بر روزنی
 ۳۲۰۰ در میان شمس و این روزن رهی
 تا اگر ابری بر آید چرخ‌پوش
 غیرِ راهِ این هوا و شش جهت
 مدحت و تسبیح او تسبیح حق
 سبب روید زین سبد، خوش لخت لخت
 ۳۲۰۵ این سبد را تو درختِ سببِ خوان
 آنچه روید از درختِ بارور
 پس سبد را تو درختِ بخت بین
 نان چو اطلاق آورد ای مهربان
 خاکِ ره چون چشم روشن کرد و جان
 ۳۲۱۰ چون ز روی این زمین تابد شروق
 شد فنا، هستش مخوان، ای چشم‌شوخ
 پیش این خورشید کی تابد هلال؟
 طالبست و غالبست آن کردگار
 دو مگو و دو مدان و دو مخوان
 ۳۲۱۵ خواجه هم در نور خواجه‌آفرین
 چون جدا بینی ز حق این خواجه را
- در مثالِ عکس حق بنمودنیست
 روغنِ گلِ روغن کُنجد نماند
 نیستند از خلق، بر گردان ورق
 خاک مسجودِ ملایک چون شود؟
 دامنش را دید آن پُر سبب کرد
 چون که شد از دیدنش پُر صد جوال
 کَذَّبُوا بِالْحَقِّ لَمَّا جَاءَهُمْ
 دیدن او دیدن خالق شدهست
 روز دیدن، دیدن این روزنست
 نی ودیعه آفتاب و فرق دست
 لیک از راه و سوی معهود نی
 هست، روزن‌ها نشد زو آگهی
 اندرین روزن بود نورش به جوش
 در میانِ روزن و خور مألقت
 میوه می‌روید ز عینِ این طبق
 عیب نبود گر نهی نامش درخت
 که میانِ هر دو راه آمد نهان
 زین سبد روید همان نوع از ثمر
 زیر سایه این سبد خوش می‌نشین
 نان چرا می‌گویی‌اش؟ محموده خوان
 خاک او را سرمه بین و سرمه دان
 من چرا بالا کنم رو در عیوق
 در چنین جو خشک کی ماند کلوخ؟
 با چنان رستم چه باشد زورِ زال؟
 تا ز هستی‌ها بر آرد او دمار
 بنده را در خواجه خود محو دان
 فانیست و مرده و مات و دفین
 گم گنی هم متن و هم دیباجه را

چشم و دل را، هین گذاره کن ز طین
این یکی قبله‌ست، دو قبله مبین
چون دو دیدی، ماندی از هر دو طرف
آتشی در خَف فتاد و رفت خَف

مَثَلِ دُوبین، همچو آن غریبِ شهرکاش، عُمَر نام، که از یک دکانش به سبب این به آن دکان دیگر
حواله کرد، و او فهم نکرد که همه دکان یکی است درین معنی که به عُمَر نان فروشد، هم اینجا تدارک کنم من
غلط کردم، نامم عُمَر نیست. چون بدین دکان توبه و تدارک کنم، نان یا بم از همه دکان های این شهر، و
اگر بی تدارک هم چنین عُمَر نام باشم، ازین دکان درگذرم، محرومم، و احوالم و این دکان را از هم
جدا دانستم

<p>گر عُمَر نامی تو، اندر شهر کاش چون به یک دکان بگفتی عُمَر او بگوید رو بدان دیگر دکان گر نبودی احوال او اندر نظر پس ردی اِشراقِ آن نا احوالی این ازینجا گوید آن خَباز را چون شنید او هم عُمَر، نان در کشید کین عُمَر را نان ده، ای اَنبازِ من او همت زان سو حواله می‌کند چون به یک دکان عُمَر بودی برو ور به یک دکان علی گفتی، بگیر احوالِ دو بین چو بی‌بر شد ز نوش اندرین کاشانِ خاک از احوالی هست احوال را درین ویرانه دیر ور دو چشم حق‌شناس آمد ترا وا رهیدی از حواله جا به جا اندرین جو غنچه دیدی یا شجر</p>	<p>کس بفروشد به صد دانگت لواش این عُمَر را نان فروشید از کرم زان یکی نان، به کزین پنجاه نان او بگفتی نیست دکانی دگر بر دل کاشی شدی، عُمَر علی این عُمَر را نان فروش، ای نانبا پس فرستادت به دکانِ بعید راز یعنی فهم کن ز آواز من هین عُمَر آمد که تا بر نان زند در همه کاشان ز نان محروم شو نان ازینجا، بی‌حواله و بی‌زحیر احوالِ ده بینی، ای مادر فروش چون عُمَر می‌گردد، چو نبوی علی گوشه گوشه نقلِ نو، ای ثَمَّ خَیر دوست پُر بین عرصه هر دو سرا اندرین کاشانِ پُر خوف و رجا همچو هر جو تو خیالش ظن مبر</p>	<p>۳۲۲۰ ۳۲۲۵ ۳۲۳۰ ۳۲۳۵</p>
--	--	--

حق حقیقت گردد و میوه‌فروش
عکس می‌بیند، سد پُر می‌شود
پس مشو عریان چو بلقیس از حُباب
هین به یک چون این خران را تو مران
بر یکی خر بارِ سنگ و مرمست
اندرین جو ماه بین، عکسش مخوان
هر چه اندر روی نماید، حق بود
من نه عکسم، هم‌حدیث و هم‌رم
خواه بالا، خواه در وی دار دست
ماه دان این پرتو مه‌روی را
بس گریست از دردِ خواجه، شد کُئیب

که ترا از عینِ این عکسِ نقوش
چشم ازین آب، از حَوْلِ حُر می‌شود
پس به معنی باغ باشد این نه آب
بارِ گوناگونست بر پُشتِ خران
بر یکی خر بارِ لعل و گوهرست
بر همه جُوها تو این حکمت مران
آبِ خُضرت این نه آبِ دام و دد
زین تگِ جُو ماه گوید من مَهَم
اندرین جو آنچ بر بالاست هست
از دگر جوها مگیر این جوی را
این سخن پایان ندارد، آن غریب

۳۲۴۰

۳۲۴۵

توزیع کردن پایمرد در جمله شهر تبریز، و جمع شدن اندک چیز، و رفتن آن غریب به تربت محسوب به
زیارت، و این قصه را بر سر کور او گفتن به طریق نوحه، الی آخره

پایمرد از دردِ او رنجور شد
از طمع می‌گفت هر جا سرگذشت
غیر صد دینار، آن کدیه‌پرست
شد به گورِ آن کریم بس شگفت
که کند مهمانی فرخنده‌ای
جاهِ خود ایثارِ جاهِ او کند
چون به احسان، کرد توفیقش قرین
حقّ او لا شک به حق ملحق بود
نیز می‌کن شکر و ذکرِ خواجه هم
خدمت او هم فریضه‌ست و سزااست
که محمد بود مَحْتالٌّ اِلَیْهِ
هین چه کردی آنچ دادم من ترا؟

واقعه آن وامِ او مشهور شد
از پی توزیع گردِ شهر گشت
هیچ ناورد از ره کدیه به دست
پایمرد آمد بدو، دستش گرفت
گفت چون توفیق یابد بنده‌ای
مال خود ایثارِ راهِ او کند
شکر او شکر خدا باشد یقین
ترکِ شکرش ترکِ شکر حق بود
شکر می‌کن مر خدا را در نِعَم
رحمتِ مادر اگر چه از خداست
زین سبب فرمود حق صَلَّوْا عَلَیْهِ
در قیامت بنده را گوید خدا

۳۲۵۰

۳۲۵۵

- گوید ای رَبُّ شُکْرُ تو کردم به جان
 گویدش حق نه نکردی شکرِ من ۳۲۶۰
- بر کریمی کرده‌ای ظلم و ستم
 چون به گور آن ولی‌نعمت رسید
 گفت ای پُشت و پناه هر نبیل
 ای غمِ آرزاقِ ما بر خاطرت
 ای فقیران را عشیره و والدین ۳۲۶۵
- ای چو بحر از بهر نزدیکان گهر
 پُشت ما گرم از تو بود، ای آفتاب
 ای در ابرویت ندیده کس گره
 ای دلت پیوسته با دریای غیب
 یاد ناورده که از مالم چه رفت ۳۲۷۰
- ای من و صد همچو من در ماه و سال
 نقدِ ما و جنسِ ما و رختِ ما
 تو نمردی، ناز و بختِ ما بمرد
 واحدٌ کالآلف در رزم و کرم
 حاتم آر مُرده به مُرده می‌دهد ۳۲۷۵
- تو حیاتی می‌دهی در هر نفس
 تو حیاتی می‌دهی بس پایدار
 وارثی نا بوده یک خویِ ترا
 خلق را از گرگِ غم لطفت شُبَّان
 گوسفندی از کلیمُ الله گریخت ۳۲۸۰
- در پی او، تا به شب در جُست و جو
 گوسفند از ماندگی شد سُست و ماند
 کف همی‌مالید بر پُشت و سرش
 نیم ذره طیرگی و خشم نی
 گفت گیرم بر مَنّتِ رحمی نبود ۳۲۸۵
- با ملایک گفت یزدان آن زمان
 چون ز تو بود اصل آن روزی و نان
 چون نکردی شکرِ آن اِکرامِ فَن
 نه ز دست او رسیدت نعمتم؟
 گشت گریان زار و آمد در نَشید
 مُرتَجی و غوثِ اَبناءِ السَّبیل
 ای چو رزقِ عامِ اِحسان و بِرَت
 در خَراج و خرج و در ایفاءِ دین
 داده، و تحفه سوی دوران مَطَر
 رونقِ هر قصر و گنجِ هر خراب
 ای چو میکائیل راد و رِزقِ ده
 ای به قاف مَکْرَمَتِ عنقای غیب
 سقفِ قَصدِ هَمَّتِ هرگز نَکَفَت
 مر ترا چون نسل تو گشته عیال
 نام ما و فخرِ ما و بختِ ما
 عیشِ ما و رزقِ مُسْتَوْفی بُمرد
 صد چو حاتم گاه ایثارِ نِعَم
 گردگان‌های شمرده می‌دهد
 کز نفیسی می‌نگنجد در نفس
 نقدِ زَر بی‌کَساد و بی‌شمار
 ای فلک سَجده کُنان کویِ ترا
 چون کلیمُ الله شُبَّان مهربان
 پایِ موسی آبله شد، نعل ریخت
 وان رَمه غایب شده از چشم او
 پس کلیمُ الله گرد از وی فشانند
 می‌نواخت از مِهَر همچون مادرش
 غیر مِهَر و رحم و آبِ چشم نی
 طبع تو بر خود چرا اِستم نمود؟
 که نُبُوت را نمی‌زبید فلان

مصطفی فرمود خود که هر نبی
 بی‌شُبانی کردن و آن امتحان
 گفت سایل هم تو نیز؟ ای پهلوان
 تا شود پیدا وقار و صبرشان ۳۲۹۰
 هر امیری کو شُبانیِ بشر
 حِلْمِ موسی‌وار اندر رَعیِ خُود
 لاجَرَمِ حَقِّش دهد چوپانی
 آنچنان که انبیا را زین رِعا
 خواجه باری تو درین چوپانی‌ات ۳۲۹۵
 دانم آنجا در مکافات ایزدت
 بر امیدِ کفّ چون دریای تو
 وام کردم نه هزار از زر گزاف
 تو کجایی؟ تا که خندان چون چمن
 تو کجایی؟ تا مرا خندان کنی ۳۳۰۰
 تو کجایی؟ تا بری در مَخزَمِ
 من همی‌گویم بس، و تو مُفْضَلِمِ
 چون همی‌گنجد جهانی زیرِ طین؟
 حاشَ لِلَّهِ، تو بُرونی زین جهان
 در هوای غیب مرغی می‌پرد ۳۳۰۵
 جسم سایه‌سایه‌سایه دل‌ست
 مرد خفته، روح او چون آفتاب
 جانِ نهران اندر خَلا همچون سِجاف
 روح چون مِنْ اَمْرِ رَبِّی مُخْتَفِی‌ست
 ای عجب! کو لعلِ شکرِبَارِ تو ۳۳۱۰
 ای عجب! کو آن عقیقِ قن‌دخا؟
 ای عجب! کو آن دمِ چون ذوالفقار؟
 چند همچون فاخته کاشانه‌جو؟
 کو همانجا که صفاتِ رحمت‌ست؟

کرد چوپانیش برنا یا صبی
 حق ندادش پیشوایی جهان
 گفت من هم بوده‌ام دهری شُبان
 کردشان پیش از نُبُوت، حق شُبان
 آنچنان آرد که باشد مُؤْتَمَرِ
 او به جا آرد به تدبیر و خَرَدِ
 بر فرازِ چرخ مه روحانی
 بر کشید و داد رَعیِ اَصْفیا
 کردی آنچه کور گردد شانی‌ات
 سروری جاودانه بخشدت
 بر وظیفه دادن و ایفای تو
 تو کجایی؟ تا شود این دُرْدِ صاف
 گویی بستان آن و ده چندان ز من
 لطف و احسان چون خداوندان کنی
 تا کنی از وام و فاقه آمِنم
 گفته کین هم گیر از بهرِ دلم
 چون بگنجد آسمانی در زمین؟
 هم به وقتِ زندگی هم این زمان
 سایه او بر زمینی می‌زند
 جسم کی اندر خورِ پایه دل‌ست؟
 در فلک تابان، و تن در جامه خواب
 تن تَقَلُّبُ می‌کند زیر لحاف
 هر مثالی که بگویم، مُتَنَفِی‌ست
 وان جواباتِ خوش و اسرار تو
 آن کلیدِ قفلِ مشکل‌های ما
 آن که کردی عقل‌ها را بی‌قرار
 کو و کو و کو و کو و کو و کو؟
 قدرت‌ست و نُزْهت‌ست و فِطنت‌ست

- ۳۳۱۵ کو همانجا که دل و اندیشه‌اش
 کو همانجا که امیدِ مرد و زن
 کو همانجا که به وقتِ علّتی
 آن طرف که بهرِ دفعِ زشتی
 آن طرف که دل اشارت می‌کند
 او معَ الله است بی کو کو همی
 عقلِ ما کو تا ببیند غرب و شرق
 جزر و مدش بد به بحری در زبَد
 نه هزارم وام، و من بی دست‌رس
 حق کشیدت ماندم در گش‌مکش
 همّتی می‌دار در پُر حسرتت
 آمدم بر چشمه و اصلِ عیون
 چرخ آن چرخ‌ست، آن مهتاب نیست
 مُحسِنان هستند، کو آن مُستطاب
 تو شدی سویِ خدا، ای مُحترم
 مَجْمع و پای علم، ماوی القُرُون
 نقش‌ها، گر بی‌خبر، گر با خبر
 دم به دم در صفحه‌ اندیشه‌شان
 خشم می‌آرد، رضا را می‌بُرد
 نیم لحظه مُدرکاتم شام و غَدو
 کوزه‌گر با کوزه باشد کارساز
 چوب در دستِ دُرُوگر مُعتکف
 جامه اندر دست خیاطی بود
 مَشک با سَقّا بود، ای مُنتهی
 هر دمی، پُر می‌شوی، تی می‌شوی
 چشم‌بند از چشم روزی کی رَوَد
 چشم‌داری تو، به چشم خود نگر
 گوش داری تو، به گوش خود شنو
- دایم آنجا بُد چو شیر و بیشه‌اش؟
 می‌رود در وقتِ اندوه و حزن؟
 چشم پَرَد بر امیدِ صحتی؟
 باد جویی بهر کِشت و گشتی
 چون زبان یا هُو عبارت می‌کند
 کاش جولاهانه ماکو گفتمی
 روح‌ها را می‌زند صد گونه برق
 مُنتهی شد جزر و باقی ماند مد
 هست صد دینار ازین توزیع و بس
 می‌روم نومید، ای خاکِ تو خوش
 ای همایون روی و دست و همّت
 یافتم در وی به جای آب، خون
 جوی آن جوی‌ست، آب آن آب نیست
 اختران هستند، کو آن آفتاب؟
 پس به سوی حق روم من نیز هم
 هست حق، کُلُّ لَدینا مُحضَرُون
 در کفِ نقّاش باشد مُحتصر
 ثبت و محوی می‌کند آن بی‌نشان
 بُخل می‌آرد سَخا را می‌بُرد
 هیچ خالی نیست زین اثبات و مَحو
 کوزه از خود کی شود پهن و دراز؟
 ورنه چون گردد بُریده و مُوتَلَف
 ورنه، از خود چون بدوزد یا دَرَد؟
 ورنه، از خود چون شود پُر یا تهی؟
 پس بدان که در کفِ صُنع وی‌ای
 صُنع از صانع چه سان شیدا شود؟
 مَنگر از چشم سفیهی بی‌خبر
 گوش گولان را چرا باشی گرو؟

بی ز تقلیدی، نظر را پیشه کن هم برای عقل خود اندیشه کن

دیدن خوارزمشاه رَحْمَهٗ اَسَد، در سیران در مَوکِبِ خود، اسپ بس نادر، و تعلقِ دلِ شاه به حُسن و چستی
آن اسپ، و سرد کردنِ عمارِ الملک آن اسپ را در دلِ شاه و گزیدنِ شاه گفتِ او را بر دید
خویش چنان که حکیم رَحْمَهٗ اَسَد علیه در الهی نامه فرمود
چون زبان حد شود نخاس یوسفی یابی از گزی کرباس
از دلالی برادران یوسف خودانه، در دل مشریان آن چندان حُسن پوشیده شد و زشت نمودن
گرفت، که وَ کَانُوا فِيهِ مِنَ الزَّاهِدِينَ

در گلهٔ سلطان نبودش یک قرین
ناگهان دید اسپ را خوارزمشاه
تا به رجعت چشمِ شه با اسپ بود
هر یکش خوشتر نمودی زان دگر
حق برو افکنده بُد نادر صفت
کین چه باشد که زند بر عقل راه؟
از دو صد خورشید دارد روشنی
نیم اسپم در رُباید بی حقی؟
جذبه باشد آن، نه خاصیاتِ این
فاتحه‌ش در سینه می‌افزود درد
فاتحه در جَرِّ و دَفْع آمد وحید
ور رود غیر از نظر، تنبیه اوست
کار حق هر لحظه نادر آوری‌ست
می‌شود مَسْجود، از مکرِ خدا
نیست بُت را فرّ و نه رُوحانی
در جهان تابیده از دیگر جهان
من نمی‌بینم، تو می‌توانی بین

بود امیری را یکی اسپ گزین
او سواره گشت در مَوکِبِ به گاه
چشم شه را فرّ و رنگ او ربود
بر هر آن عَضُوش که افکندی نظر
غیر چُستی و گشی و رَوْحَت
پس تجسُّس کرد عقل پادشاه
چشم من پُرست و سیرست و غنی
ای رخ شاهان بَرِ من بیدقی
جادوی کردست جادو آفرین
فاتحه خواند و بسی لا حَوْل کرد
زان که او را فاتحه خود می‌کشید
گر نماید غیر، هم تمویه اوست
پس یقین گشتش که جذبه زان سَری‌ست
اسپ سنگین، گاو سنگین، ز ابتلا
پیش کافر نیست بُت را ثانی
چیست آن جاذب، نهان اندر نهان؟
عقل محبوب‌ست و جان، هم زین کمین

۳۳۴۵

۳۳۵۰

۳۳۵۵

۳۳۶۰

چون که خوارم‌شه ز سیران باز گشت
 پس به سرهنگان بفرمود آن زمان
 همچو آتش در رسیدند آن گروه
 جانش از درد و غبین تا لب رسید
 ۳۳۶۵ که عمادُ الملک بُد پایِ علم
 محترم‌تر خود نَبُد زو سروری
 بی‌طمع بود او، اَصیل و پارسا
 بس همایون‌رای و با تدبیر و راد
 هم به بذلِ جان سَخی، و هم به مال
 در امیری، او غریب و مُحْتَبَس
 ۳۳۷۰ بوده هر محتاج را همچون پدر
 مر بَدان را سِتر، چون حِلْم خدا
 بارها می‌شد به سوی کوه، فرد
 هر دم ار صد جُرم را شافع شدی
 رفت او پیش عمادُ الملک راد
 ۳۳۷۵ که حَرَم، با هر چه دارم، گو بگیر
 این یکی اسپست، جانم رهنِ اوست
 گر بَرَد این اسپ را از دست من
 چون خدا پیوستگی داده است
 ۳۳۸۰ از زن و زَر و عقارم صبر هست
 اندرین گر می‌نداری باوَرَم
 آن عمادُ الملک گریان چشم‌مال
 لب بیست و پیش سلطان ایستاد
 ایستاده رازِ سلطان می‌شنید
 ۳۳۸۵ کای خداگر آن جوان کژ رفت راه
 تو از آن خود بکن از وی مگیر
 زان که مُحْتاجند این خلقان همه
 با حضور آفتاب با کمال
 با خواص مُلکِ خود هم‌راز گشت
 تا بیارند اسپ را زان خاندان
 همچو پشمنی گشت امیرِ همچو کوه
 جز عمادُ الملک زنهاری ندید
 بهر هر مظلوم و هر مقتولِ غم
 پیش سلطان بود چون پیغامبری
 رایض و شب‌خیز، و حاتم در سخا
 آزموده رای او در هر مُراد
 طالب خورشید غیب او چون هلال
 در صفات فقر و خُلَّت مُلتَبَس
 پیش سلطان شافع و دفع ضرر
 خُلِقِ او بر عکسِ خَلقان و جدا
 شاه با صد لابه او را دفع کرد
 چشم سلطان را ازو شرم آمدی
 سر برهنه کرد و بر خاک اوفتاد
 تا بگیرد حاصلم را هر مُغیر
 گر بَرَد، مُردم یقین، ای خیردوست
 من یقین دانم، نخواهم زیستن
 بر سَرَم مال، ای مسیحا زود دست
 این تکلف نیست نی تزویریست
 امتحان کن امتحان گفت و قدم
 پیش سلطان در دوید آشفته‌حال
 راز گویان با خدا رَبُّ العباد
 واندرون اندیشه‌اش این می‌تند
 که نشاید ساختن جز تو پناه
 گرچه او خواهد خلاص از هر اسیر
 از گدایی گیر تا سلطان، همه
 رهنمایی جستن از شمع و ذُبَال

- لیک یوسف را به خود مشغول کرد
آنچنانش اُنس و مستی داد حق
نیست زندانی وَحِشِتر از رَحِم ۳۴۱۵
چون گشادت حق دریچه سوی خویش
اندر آن زندان، ز ذوقِ بی‌قیاس
زان رَحِم بیرون شدن بر تو دُرشت
راهِ لَذّت از درون دان، نه از برون
آن یکی در کُنجِ مسجد مست و شاد ۳۴۲۰
قصر چیزی نیست، ویران کن بدن
این نمی‌بینی که در بزمِ شراب
گرچه پُر نقش است خانه، بَر کُنش
خانه پُر نقش تصویر و خیال
پرتو گنج‌ست و تابش‌های زر ۳۴۲۵
هم ز لطف و عکسِ آبِ با شرف
هم ز لطف و جوشِ جانِ با ثَمَن
پس مثل بشنو که در آفواه خاست
زین حجاب این تشنگانِ کَف‌پرست
آفتابا با چو تو قبله و امام ۳۴۳۰
سوی خود کن این خُفاشان را مَطار
این جوان زین جُرم ضالست و مُغیر
در عمادُ المُلک این اندیشه‌ها
ایستاده پیش سلطانِ ظاهرش
چون ملایک او به اقلیم الست ۳۴۳۵
اندرون سور، و بُرون چون پُر غمی
او درین حیرت بُد و در انتظار
اسپ را اندر کشیدند آن زمان
الحق اندر زیر این چرخ کبود
می‌رُبودی رنگِ او هر دیده را ۳۴۴۰
- تا نیاید در دلش زان حبس، درد
که نه زندان ماند پیشش، نه غَسَق
ناخوش و تاریک و پُرخون و وَخِم
در رَحِم هر دم فزاید تَنّت بیش
خوش شُکُفت از غَرسِ جسمِ تو حواس
می‌گریزی از زَهارش سوی پُشت
ابلهی دان جُستنِ قصر و حُصون
و آن دگر در باغ، تُرش و بی‌مراد
گنج در ویرانی‌ست، ای میر مَن
مست آنکه خوش شود، کو شد خراب؟
گنج جو، و از گنج آبادان کُنش
وین صُور، چون پرده بر گنج وصال
که درین سینه همی‌جوشد صُور
پرده شد بر روی آب اجزای کَف
پرده‌ای بر روی جان شد شخصِ تَن
که اینچ بر ماست ای برادر هم ز ماست
ز آب صافی اوفتاده دوردست
شب‌پَرستی و خُفاشی می‌کنیم
زین خُفاشی‌شان بخر ای مُسْتَجار
که به من آمد، ولی او را مگیر
گشته جوشان چون اسد در بیشه‌ها
در ریاض غیب جان طایرش
هر دمی می‌شد به شُرب تازه مست
در تَن همچون لَحَد خوش عالمی
تا چه پیدا آید از غیب و سِرار؟
پیش خوارمشاه، سرهنگان کُشان
آنچنان کُزه به قدّ و تگ نبود
مَرَحَبّ آن از برق و مه زاییده را

همچو مه، همچون عطارد تیزرو
 ماه عرصه آسمان را در شبی
 چون به یک شب مه بُرید ابراج را
 صد چو ماهست آن عجب دُرّ یتیم
 آن عجب، کو در شکاف مه نمود ۳۴۴۵
 کار و بارِ انبیا و مُرسلون
 تو برون رُو هم ز افلاک و دَوار
 در میان بیضه‌ای چون فرخ‌ها
 معجزات این‌جا نخواهد شرح گشت
 آفتابِ لطفِ حق بر هر چه تافت ۳۴۵۰
 تابِ لطفش را تو یکسان هم بدان
 لعل را زان، هست گنجِ مُقتَبَس
 آن که بر دیوار افتد آفتاب
 چون دمی حیران شد از وی شاهِ فرد
 کایِ اِچی بس خوب اسپی نیست این؟ ۳۴۵۵
 پس عمادُ الملک گفتش ای خدیو
 در نظر آنچه آوری، گردید نیک
 هست ناقص آن سر اندر پیکرش
 در دلِ خوارم‌شه این دم کار کرد
 چون غرض دلاله گشت و واصفی ۳۴۶۰
 چون که هنگامِ فراق جان شود
 پس فروشد ابله ایمان را شتاب
 وان خیالی باشد و ابریق نی
 این زمان که تو صحیح و فربهی
 می‌فروشی هر زمانی دُرّ کان ۳۴۶۵
 پس در آن رنجوری روزِ اجل
 در خیالت صورتی جوشیده‌ای
 هست از آغاز چون بدر آن خیال

گویی صرصر علف بودش، نه جو
 می‌بُرد اندر مسیر و مذهبی
 از چه مُنکر می‌شوی معراج را؟
 که به یک ایماء او شد مه دو نیم
 هم به قدرِ ضعفِ حسّ خلق بود
 هست از افلاک و اخترها برون
 وانگهان نظاره کن آن کار و بار
 نشنوی تسبیحِ مرغانِ هوا
 ز اسپ و خوارم‌شاه گو و سرگذشت
 از سگ و از اسپ، فرّ کُهِف یافت
 سنگ را و لعل را داد او نشان
 سنگ را، گرمی و تابانی و بس
 آنچنان نبود کز آب و اضطراب
 روی خود سوی عمادُ الملک کرد
 از بهشت‌ست این مگر، نه از زمین
 چون فرشته گردد از میلِ تو دیو
 بس گش و رعناست این مرکب، ولیک
 چون سر گاوست گویی آن سرش
 اسپ را در منظرِ شه خوار کرد
 از سه گز کرباس یابی یوسفی
 دیو دلالِ دُرّ ایمان شود
 اندر آن تنگی به یک ابریق آب
 قصدِ آن دلال جز تخریق نی
 صدق را بهر خیالی می‌دهی
 همچو طفلی می‌ستانی گردگان
 نیست نادر گر بود اینت عمل
 همچو جویِ وقتِ دق پوسیده‌ای
 لیک آخر می‌شود همچون هلال

- گر تو اوّل بنگری چون آخِرش
 جوزِ پوسیده‌ست دنیا، ای امین ۳۴۷۰
- شاه دید آن اسپ را با چشم حال
 چشم شه دو گز همی‌دید از لُغز
 آن چه سُرْمه‌ست؟ آن که یزدان می‌کشد
 چشمِ مهتر چون به آخر بود جفت
 زین یکی ذَمّش که بشنود او و حَسَبِ ۳۴۷۵
- چشمِ خود بگذاشت و چشم او گزید
 این بهانه بود، و آن دَیانِ فرد
 در بیست از حُسنِ او پیش بصرِ
 پرده کرد آن نکته را بر چشمِ شه
 پاک، بَنّایی که بر سازد حُصون ۳۴۸۰
- بانگِ درِ دان گفت را از قصرِ راز
 بانگِ درِ محسوس، و در از حس برون
 چنگِ حکمت چون که خوش‌آواز شد
 بانگِ گفتِ بد، چو دروا می‌شود
 بانگِ درِ بشنو، چو دوری از درش ۳۴۸۵
- چون تو می‌بینی که نیکی می‌کنی
 چون که تقصیر و فساد می‌رود
 دید خود مگذار از دیدِ خسان
 چشم چون نرگس فروبندی که چی؟
 وان عصاکش که گزیدی، در سفر ۳۴۹۰
- دست کورانه به حَبَلُ الله زن
 چیست حَبَلُ الله؟ رها کردن هوا
 خلق در زندان نشسته، از هواست
 ماهی اندر تابه گرم، از هواست
 خشم شِحنه، شعله نار، از هواست ۳۴۹۵
- شِحنه اجسام دیدی بر زمین؟
 فارغ آیی از فریبِ فاترش
 امتحانش کم کن از دورش بین
 و آن عمادُ الملک با چشم مل
 چشم آن پایان‌نگر پنجاه گز
 کز پس صد پرده بیند جان رَشَد
 پس بدان دیده جهان را جیفه گفت
 پس فسرد اندر دلِ شه مهرِ اسپ
 هوشِ خود بگذاشت و قول او شنید
 از نیاز آن در دلِ شه سرد کرد
 آن سخن بُد در میان چون بانگِ در
 که از آن پرده نماید مه سیه
 در جهانِ غیب، از گفت و فسون
 تا که بانگِ وا شدست این یا فراز
 تُبصِرُون این بانگ و در لا تُبصِرُون
 تا چه در از رَوْضِ جنت باز شد؟
 از سَقَر، تا خود چه درِ وا می‌شود؟
 ای خنک او را که وا شد منظرش
 بر حیات و راحتی بر می‌زنی
 آن حیات و ذوق پنهان می‌شود
 که به مُردارت کَشند این کرکسان
 هین عصام کَش، که کورم، ای اچی
 خود ببینی باشد از تو کورتر
 جز بر امر و نهی یزدانی متن
 کین هوا شد صرصری مر عاد را
 مرغ را پرها ببسته، از هواست
 رفته از مستوریان شرم، از هواست
 چارمیخ و هَبَّتِ دار، از هواست
 شِحنه احکامِ جان را هم بین

لیک تا نجهی، شکنجه در خفاست
 زان که ضدّ از ضدّ گردد آشکار
 او چه داند لطفِ دشت و رنج چاه؟
 در رسد سغراق از تسنیم حق
 مِنْ جَنَابِ اللَّهِ نَحْوَ السَّلْسَبِيلِ
 إِنَّ ظِلَّ الْعَرْشِ أَوْلَىٰ مِنْ عَرِيشِ
 زودتر زین مظلّمه بازم خرید
 شیر را مفرب زین رأسُ البقر
 رُو ندوزد حق بر اسپِ شاخِ گاو
 کی نهد بر جسم اسپ او عُضْوِ گاو؟
 قصرهای مُنتَقِلِ پرداخته
 از سوی این سوی آن صهریج‌ها
 در میانِ خرگهی چندین فضا
 گه نماید روضه قعر چاه را
 دم به دم چون می‌کند سحرِ حلال
 زشت را هم زشت و حق را حق نما
 از پشیمانی نه اُفتم در قلّقی
 مالکُ المُلکِش بدان ارشاد کرد
 قلبُ بَيْنَ اِصْبَعَيْنِ کبریاست
 آتشی داند زدن اندر پلاس

روح را در غیب، خود اِشکنجه‌هاست
 چون رهِیدی، بینی اِشکنجه و دمار
 آن که در چه زاد و در آب سیاه
 چون رها کردی هوا از بیمِ حق
 لَا تُطْرَقُ فِي هَوَاك، سَلْ سَبِيلِ
 لَا تَكُنْ طَوْعَ الْهَوَىٰ مِثْلَ الْحَشِيشِ
 گفت سلطان اسپ را وا پس برید
 با دل خود شه نفرمود این قدر
 پای گاو اندر میان آری، ز داو؟
 بس مُناسب صنعت‌ست این شُهره زاو
 زاو، ابدان را مناسب ساخته
 در میان قصرها تخریج‌ها
 وز درونشان عالمی بی‌مُنتها
 گه چو کابوسی نماید ماه را
 قبض و بسطِ چشم دل از ذوالجلال
 زین سبب درخواست از حق مصطفی
 تا به آخر، چون بگردانی ورق
 مکر که کرد آن عمادُ المُلکُ فرد
 مکرِ حق سرچشمه این مکرهاست
 آن که سازد در دلت مکر و قیاس

۳۵۰۰

۳۵۰۵

۳۵۱۰

۳۵۱۵

رجوع کردن به قصه آن پامرد و آن غریب و ام‌دار، و بازگشتن ایشان از سرگورِ خواجه، و خواب
 دیدن پامردِ خواجه را، الی آخره

چون غریب از گورِ خواجه باز گشت
 مَهرِ صد دینار را فا او سپرد
 کز امید اندر دلش صد گل شکفت
 با غریب از قصه آن لب گشود

بی‌نهایت آمد این خوش سرگذشت
 پای مردش سوی خانه خویش بُرد
 لوتش آورد، و حکایت‌هاش گفت
 آنچ بَعْدَ الْعُسْرِ يُسِّرُ او دیده بود

۳۵۲۰

<p>خوابشان انداخت تا مَرعایِ جان اندر آن شب خواب بر صدرِ سرا آنچ گفتی، من شنیدم یک به یک بی‌اشارت لب نیارستم گشود مُهر با لب‌هایِ ما بنهاده‌اند تا نگردد مُنْهَدِمِ عیش و معاش تا نماند دیگِ محنت نیم‌خام ما همه نُطْقِیم، لیکن لب خموش این جهان پرده‌ست، و عین‌ست آن جهان تخم در خاکی پریشان کردن‌ست روزِ پاداش آمد و پیدا شدن</p>	<p>نیم‌شب بگذشت، و افسانه کُنان دید پامرد آن همایون خواجه را خواجه گفت ای پامردِ با نمک لیک پاسخ دادم فرمان نبود ما چو واقف گشته‌ایم از چون و چند تا نگردد رازهایِ غیب فاش تا ندرَد پردهٔ غَفَلت تمام ما همه گوشیم، گر شد نقشِ گوش هر چه ما دادیم، دیدیم این زمان روزِ کِشتن، روزِ پنهان کردن‌ست وقت بدرودن، گه مِنجَلِ زدن</p>	<p>۳۵۲۵</p> <p>۳۵۳۰</p>
---	---	-------------------------

کشتن خواجه در خواب به آن پامرد، و بوجه و ام آن دوست را که آمده بود، و نشان دادن جای دفن
 آن سیم، و پیغام کردن به وارثان، که البته آن را بسیار نپسند و بیچ باز نگیرند، و اگر چه او بیچ از آن
 قبول نکند یا بعضی را قبول نکند، هم آنجا بگذارند، تا هر آن که خواهد برگیرد، که من با خدا نذر ما کردم
 که از آن سیم به من و به متعلقان من جبه ای باز نگرود الی آخره

<p>من همی‌دیدم که او خواهد رسید بسته بهر او دو سه پاره گهر تا که ضیفَم را نگردد سینه ریش وام را از بعض این گو بر گزار در دعایی، گو مرا هم درج کن در فلان دفتر نوشت‌ست این قِسَم خُفیه بسپارم بدو دُرِّ عدن در خَنورِی، و نبشته نام او من غم آن یار پیشین خورده‌ام</p>	<p>بشنو اکنون دادِ مهمانِ جدید من شنوده بودم از وامش خَبَر که وفایِ وامِ او هستند و بیش وام دارد از ذهب او نُه هزار فُضله ماند زین بسی گو خرج کن خواستم تا آن به دستِ خود دهم خود اجل مهلت ندادم تا که من لعل و یاقوتست بهرِ وامِ او در فلان طاقیش مدفون کرده‌ام</p>	<p>۳۵۳۵</p> <p>۳۵۴۰</p>
---	--	-------------------------

قیمت آن را نداند جز ملوک
 در بیوع آن کن تو، از خوف غرار
 از کساد آن مترس و در میفت
 وارثانم را، سلام من بگو
 تا ز بسیاری آن زر نشکهند ۳۵۴۵
 و بگوید او نخواهم این فره
 زانچ دادم، باز نستانم تقیر
 گشته باشد همچو سگ قی را آکول
 و ببندد در، نباید آن زرش
 هر که آنجا بگذرد، زر می برد ۳۵۵۰
 بهر او بنهادم آن از دو سال
 و روا دارند چیزی زان ستد
 گر روانم را پتولانند، زود
 از خدا اومید دارم من لبق
 دو قضیه دیگر او را شرح داد ۳۵۵۵
 تا بماند دو قضیه سر و راز
 برجهید از خواب، انگشتک زنان
 گفت مهمان در چه سوداهاستی؟
 تا چه دیدی خواب دوش؟ ای بوالعلا
 خواب دیده پیل تو هندوستان؟ ۳۵۶۰
 گفت سوداناک خوابی دیده‌ام
 خواب دیدم خواجه بیدار را
 خواب دیدم خواجه معطی المنی
 مست و بی خود این چنین بر می شمرد
 در میان خانه افتاد او دراز ۳۵۶۵
 با خود آمد گفت ای بحر خوشی
 خواب در، بنهاده‌ای بیداری
 توانگری پنهان کنی در ذل فقر
 فاجتهد بالبیع ان لا یخدعوک
 که رسول آموخت، سه روز اختیار
 که رواج آن نخواهد هیچ خفت
 وین وصیت را بگو هم مو به مو
 بی‌گرانی پیش آن مهمان نهند
 گو بگیر و هر که را خواهی بده
 سوی پستان باز ناید هیچ شیر
 مسترد نحل، بر قول رسول
 تا بریزند آن عطا را بر درش
 نیست هدیه مخلصان را مسترد
 کرده‌ام من نذرها با ذوالجلال
 بیست چندان خو زیانشان اوفتد
 صد در محنت بریشان بر گشود
 که رساند حق را در مستحق
 لب به ذکر آن نخواهم بر گشاد
 هم نگرده مثنوی چندین دراز
 گه غزل‌گویان و گه نوحه‌کنان
 پایمردا مست و خوش بر خاستی
 که نمی‌گنجی تو در شهر و فلا
 که رمیدستی ز حلقه دوستان
 در دل خود آفتابی دیده‌ام
 آن سپرده جان پی دیدار را
 واحد کالالف ان امر عنی
 تا که مستی عقل و هوشش را برد
 خلق انبه گرد او آمد فراز
 ای نهاده هوش‌ها در بیهشی
 بسته‌ای در بی‌دلی دل‌داری
 طوق دولت بسته اندر غل فقر

جُزْ نَفَخْتُ كَانِ ز وَهَابِ آمَدَسْتُ روح را باش، آن دگرها بیهُست
بیهده نسبت به جان می‌گویمش نی بنسبت با صنیع مُحکَمَش

بیان استمدادِ عارف از سرچشمهٔ حیاتِ ابدی، و مستغنی شدن او از استمداد و اجتناب از چشمه‌های
آب‌های بی‌وفا، که علامهٔ ذالک‌التجانی عن دارِ الغرور، که آدمی چون برمددِهای آن چشمه‌ها اعتماد
کند، در طلب چشمه‌بانی دایم سُست شود
کاری زدرون جان تو می‌باید کز عاریه‌ها ترا دری‌کنشاید
یک چشمهٔ آب از درونِ خانه به زان جویی که آن زیرون آید

۳۵۹۵	حَبْدًا کاریزِ اصلِ چیزها	فارغت آرد ازین کاریزها
	تو ز صد یَنبوع شربت می‌کشی	هرچه زان صد کم شود، کاهد خوشی
	چون بجوشید از درون، چشمهٔ سنی	ز اِسْتِراقِ چشمه‌ها گردی غنی
	قُرَّةُ العَیْنِتِ چو ز آب و گل بود	راتبهٔ این قُرّهٔ دَرْدِ دِلِ بود
	قلعه را چون آب آید از برون	در زمان امن باشد بر فزون
۳۶۰۰	چون که دشمن گرد آن حلقه کند	تا که اندر خونشان غرقه کند
	آبِ بیرون را بپُرند آن سپاه	تا نباشد قلعه را زانها پناه
	آن زمان یک چاه شوری از درون	به ز صد جیحون شیرین از برون
	قاطعُ الاسباب و لشکرهای مرگ	همچو دی آید به قطع شاخ و برگ
	در جهان نبود مددشان از بهار	جز مگر در جان بهار روی یار
۳۶۰۵	زان، لقب شد خاک را دارُ الغرور	کو کَشَدَ پا را سِیس، یَوْمَ العُبُور
	پیش از آن بر راست و بر چپ می‌دوید	که بچینم دَرْدِ تو چیزی نچید
	او بگفتی مَرِ ترا وقتِ غمان	دور از تو رنج، و دَهْ کُهْ در میان
	چون سپاهِ رنج آمد بَسْتُ دَمِ	خود نمی‌گوید ترا من دیده‌ام
	حق پی شیطان بدین سان زَدِ مَثَلِ	که ترا در رزم آرد با حیلِ
۳۶۱۰	که ترا یاری دهم، من با تو ام	در خطرها پیش تو من می‌دوم
	اِسپَرْتُ باشم گَه تیرِ خدنگ	مَخْلَصِ تو باشم اندر وقتِ تنگ
	جان فدای تو کنم در اِنْتعاشِ	رُستمی، شیری هِلا مردانه باش

سوی کفرش آورد زین عشوہا
 چون قدم بنهاد، در خندق فتاد
 ۳۶۱۵ هی بیا، من طمعها دارم ز تو
 تو نترسیدی ز عدلِ کردگار
 گفت حق خود او جدا شد از بهی
 فاعل و مفعول در روزِ شمار
 رَهَزده و رَهزن یقین در حکم و داد
 ۳۶۲۰ گول را و غول را کو را فریفت
 هم خر و خرگیر اینجا در گل‌اند
 جز کسانی را که وا گردند از آن
 توبه آرند، و خدا توبه‌پذیر
 چون بر آرند از پشیمانی حنین
 ۳۶۲۵ آنچنان لرزد، که مادر بر وکد
 کای خداتان وا خریده از غرور
 بعد ازین‌تان برگ و رزق جاودان
 چون که دریا بر وسایط رشک کرد

روان شدن شهزادگان در ممالک پدر بعد از وداع کردن ایشان شاه را و اعادت کردن شاه وقت
 وداع، وصیت را، الی آخره

عزم ره کردند آن هر سه پسر
 ۳۶۳۰ در طوافِ شهرها و قلعه‌هاش
 دست‌بوسِ شاه کردند و وداع
 هر کجاتان دل کشد عازم شوید
 غیر آن یک قلعه، نامش هُش‌رُبا
 الله الله زان دزِ ذاتِ الصُّور
 ۳۶۳۵ رو و پشتِ بُرج‌هاش و سقف و پست
 همچو آن حُجرهٔ زلیخا، پر صُور
 سوی اَملاکِ پدر، رسمِ سفر
 از پی تدبیر دیوان و معاش
 پس بدیشان گفت آن شاهِ مُطاع
 فی امان الله، دست افشان روید
 تنگ آرد بر کله‌داران قبا
 دور باشید و بترسید از خطر
 جمله تمثال و نگار و صورت‌ست
 تا کند یوسف به ناکامش نظر

- چون که یوسف سوی او می‌نگرید
تا به هر سو که نگردد آن خوش‌عذار
بهر دیده‌روشان، یزدان فرد
تا بهر حیوان و نامی که نگزند ۳۶۴۰
بهر این فرمود با آن اسپه او
از قدح‌گر در عطش آبی خورید
آن که عاشق نیست، او در آب در
صورتِ عاشق چو فانی شد درو
حُسنِ حق بیند اندر روی حور ۳۶۴۵
غیرتش بر عاشقی و صادقی‌ست
دیو اگر عاشق شود، هم گوی بُرد
أَسْلَمَ الشَّيْطَانُ، آنجا شد پدید
این سخن پایان ندارد ای گروه
هین مبادا که هوستان ره زند ۳۶۵۰
از خطر پرهیز، آمد مُفْتَرَضُ
در فَرَجِ جویی، خرد سر تیز به
گر نمی‌گفت این سخن را آن پدر
خود بدان قلعه نمی‌شد خیلشان
کان نَبْدُ معروف، بس مهجور بود ۳۶۵۵
چون بکرد آن مَنَعُ، دلشان زان مقال
رغبتی زین مَنَعِ در دلشان برُست
کیست کز ممنوع گردد مُمْتَنِعُ
نهی بر اهلِ تُقَى تبغیض شد
پس ازین یُعْوَى به قَوْمًا کثیر ۳۶۶۰
کی رَمَدَ از نی حَمَامِ آشنا؟
پس بگفتندش که خدمت‌ها کنیم
رو نگردانیم از فرمان تو
لیک استثنا و تسبیحِ خدا
- خانه را پُر نقشِ خود کرد آن مُکید
روی او را بیند او بی‌اختیار
شش جهت را مَظْهَرِ آیات کرد
از ریاض حُسنِ ربّانی چَرنَد
حَيْثُ وَلَّيْتُمْ فَشَمَّ وَجْهَهُ
در درون آب، حق را ناظرید
صورتِ خود بیند ای صاحب‌بصر
پس در آب اکنون که را بیند؟ بگو
همچو مه در آب از صُنْعِ غُیور
غیرتش بر دیو و بر اُسْتُور نیست
جبرئیلی گشت، و آن دیوی بُرد
که یزیدی شد ز فضلش بایزید
هین نگه دارید زان قلعه وُجوه
که فتید اندر شَقَاوَتِ تا ابد
بشنوید از من حدیثِ بی‌غرض
از کمین‌گاهِ بلا، پرهیز به
ور نمی‌فرمود زان قلعه حذر
خود نمی‌افتاد آن سو میلشان
از قِلَاعِ و از مَنَاهِجِ دور بود
در هوس افتاد و در کویِ خِیَالِ
که بیاید سرّ آن را باز جُست
چون که اَلْإِنْسَانُ حَرِيصٌ مَا مُنِعَ
نهی بر اهلِ هَوَا تحریض شد
هم ازین یَهْدَى به قَلْبًا خَبِيرِ
بل رَمَدَ زان نی حَمَامَاتِ هوا
بر سَمِعْنَا وَ اطْعَنَاهَا تنیم
کفر باشد غفلت از احسانِ تو
ز اعتمادِ خود، بُد از ایشان جدا

- ۳۶۶۵ ذکر استثنا و حزم مُلتوی
صد کتاب ار هست، جُز یک باب نیست
این طُرُق را، مَخَلَصی یک خانه است
گونه‌گونه خوردنی‌ها صد هزار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام
در مَجاعت، پس تو احوال دیده‌ای
گفته بودیم از سَقام آن کنیز
کان طیبیان، همچو اسپِ بی‌عذار
کامشان پُر زخم از قَرعِ لگام
ناشده واقف که نک بر پُشتِ ما
نیست سرگردانی ما زین لگام
۳۶۷۵ ما پی گل سوی بستان‌ها شده
هیچ‌شان این نی که گویند از خَرَد
آن طیبیان آن‌چنان بنده سبب
گر بیندی در صِطَبلی گاوِ نر
از خری باشد تغافل خفته‌وار
خود نگفته این مُبَدِّل تا کی‌ست
تیر سوی راست پُرانیده‌ای
سوی آهوپی به صیدی تاختی
در پی سودی دویده بهر کَبَس
چاه‌ها کنده برای دیگران
۳۶۸۵ در سبب چون بی‌مرادت کرد رُب
بس کسی از مَکَسَبی خاقان شده
بس کس از عَقَدِ زنان قارون شده
پس سبب، گردان چو دُمِ خر بود
ور سبب گیری، نگیری هم دلیر
۳۶۹۰ سِرِّ استثناست این حزم و حَذَر
آن که چشمش بست، گرچه گُرُبُزست
- گفته شد در ابتدای مثنوی
صد جهت را قصد جز محراب نیست
این هزاران سُنبل از یک دانه است
جمله یک چیزست اندر اعتبار
سرد شد اندر دلت پَنجَه طعام
که یکی را صد هزاران دیده‌ای
وز طیبیان و قُصور فَهَم نیز
غافل و بی‌بهره بودند از سوار
سُمُشان مجروح از تحویلِ گام
رایض و چُست‌یست استادی‌نما
جز ز تصریف سوارِ دوست‌کام
گل نموده آن و آن خاری بُده
بر گلوی ما، کی می‌کوبد لَگد؟
گشته‌اند از مَکَرِ یزدان مُحتَجَب
باز یابی در مقام گاوِ خَر
که نجویی تا کیست آن خُفیه کار؟
نیست پیدا او مگر افلاکی‌ست
سوی چپ رفته‌ست تیرت، دیده‌ای؟
خویش را تو صید خوکی ساختی
نارسیده سود افتاده به حَبَس
خویش را، دیده افتاده اندر آن
پس چرا بَدظَن نگردی در سبب؟
دیگری زان مَکَسَبَه عُرِیان شده
بس کس از عقد زنان مدیون شده
تکیه بر وی کَم کُنئی، بهتر بود
که بس آفت‌هاست پنهانش به زیر
زان که خَر را بُز نماید این قَدَر
ز احوالی اندر دو چشمش خَرُبُزست

چون مُقَلَّبِ حَقُّ بُوَد أَبْصَارِ رَا که بگرداند دل و افکار را
 چاه را تو خانه‌ای بینی لطیف دام را تو دانه‌ای بینی ظریف
 این تَسْفُطُ نیست، تَقْلِبِ خِداست می‌نماید که حقیقت‌ها کجاست
 آن که اِنْكَارِ حَقایقِ می‌کند جملگی او بر خیالی می‌تند
 او نمی‌گوید که حِسْبَانِ خِیال هم خِیالی باشد، چشمی بمال

رفتنِ پسرانِ سلطان به حکم آن که انسان حَرِیصٌ علی ما مَنَع
 مابندگی خویش نمودیم ولیکن خوی بدتوبنده ندانست خریدن
 به سوی آن قلعه ممنوع عنده. آن همه وصیت‌ها و اندرزهای پدر را زیر پا نهادند تا در چاه بلا افتادند، و
 می‌گفتند ایشان را نفوس لَوَامِه أَلَمْ یَاکُلْم نَذیرٌ، ایشان می‌گفتند گریبان و پیشانی لَوَکُنَّا نَسْمَعُ او نَعْقِلُ مَا کُنَّا
 فی اصحابِ السَّعیر

این سخن پایان ندارد، آن فریق بر گرفتند از پی آن دز طریق
 بر درختِ گندمِ مَنهی زدند از طویلهٔ مُخلصان بیرون شدند
 چون شدند از مَنع و نَهیش گرم‌تر سوی آن قلعه بر آوردند سر
 بر سَتیزِ قولِ شاهِ مُجتبی تا به قلعهٔ صَبْرَسوزِ هُشْرُبا
 آمدند از رَغْمِ عقلِ پَندتوز در شبِ تاریک، بر گشته ز روز
 اندر آن قلعهٔ خوشِ ذاتِ الصُّور پنج در در بحر، و پنجی سوی بر
 پنج از آن چون حس به سوی رنگ و بو پنج از آن چون حس باطن رازجو
 زان هزاران صورت و نقش و نگار می‌شدند از سو به سو، خوش بی‌قرار
 زین قدح‌های صُور، کم‌باش مست تا نگردي بُت‌تراش و بُت‌پرست
 از قدح‌های صُورِ بگذر، مه‌ایست باده در جام‌ست، لیک از جام نیست
 سوی باده‌بخش بگشا پهن فَم چون رسد باده، نیاید جام کم
 آدما مَعْنی دلبندم بجوی ترکِ قِشر و صورتِ گندم بگوی
 چون که ریگی آرد شد بهرِ خلیل دان که معزول‌ست گندم، ای نبیل
 صورت از بی‌صورت آید در وجود همچنان که از آتشی زاده‌ست دود

کمترین عیبِ مُصَوَّر در خصال	چون بیایی بینیش آید ملال
حیرت محض آردت بی‌صورتی	زاده صد گون آلت از بی‌آلتی
بی ز دستی دست‌ها بافد همی	جان جان سازد مُصَوَّر آدمی
آنچنان که اندر دل از هجر و وصال	می‌شود بافیده گوناگون خیال
هیچ ماند این مؤثّر با اثر؟	هیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر؟
نوحه را صورت، ضرر بی‌صورت‌ست	دست خایند از ضرر کِش نیست دست
این مثل نالایق‌ست ای مُسْتَلِ	حیلۀ تفهیم را جَهْدُ الْمُقِلِّ
صُنْعِ بی‌صورت، بکارد صورتی	تن بروید با حواس و آلتی
تا چه صورت باشد آن بر وفقِ خود	اندر آرد جسم را در نیک و بد
صورتِ نعمت بود، شاکر شود	صورتِ مهلت بود صابر شود
صورتِ رحمی بود، بالان شود	صورتِ زخمی بود، نالان شود
صورتِ شهری بود، گیرد سفر	صورتِ تیری بود گیرد سپر
صورتِ خوبان بود، عشرت کند	صورتِ غیبی بود، خلوت کند
صورتِ مُحْتاجی، آرد سوی کسب	صورتِ بازو وری آرد به غضب
این ز حد و اندازه‌ها باشد برون	داعی فعل از خیالِ گونه‌گون
بی‌نهایت کیش‌ها و پیشه‌ها	جمله ظلّ صورت اندیشه‌ها
بر لبِ بام ایستاده قومِ خوش	هر یکی را بر زمین بین سایه‌اش
صورتِ فکرست بر بامِ مَشید	وآن عمل، چون سایه، بر ارکان پدید
فعل بر آرکان، و فکرت مُکْتَم	لیک در تأثیر و وُصلت دو به هم
آن صُور در بزم، کز جام خوشی‌ست	فایده او بی‌خودی و بی‌هشی‌ست
صورتِ مرد و زن و لعب و جماع	فایدهش بی‌هوشی وقتِ وقاع
صورتِ نان و نمک، کان نعمت‌ست	فایدهش آن قوتِ بی‌صورت‌ست
در مَصاف آن صورتِ تیغ و سپر	فایدهش بی‌صورتی، یعنی ظفر
مدرسه و تعلیق و صورت‌های وی	چون به دانش متّصل شد، گشت طی
این صُور چون بنده بی‌صورت‌اند	پس چرا در نفی صاحب‌نعمت‌اند؟
این صُور دارد ز بی‌صورت وُجود	چیست پس بر مُوجِدِ خویشش جُحود؟
خود ازو یابد ظهور انکارِ او	نیست غیر عکس، خود این کار او
صورت دیوار و سقفِ هر مکان	سایه اندیشه معمار دان

- ۳۷۶۵ قرن‌ها را صورتِ سنگین بسوخت
 چون که روحانی بود، خود چون بود
 عشقِ صورت در دل شهزادگان
 اشک می‌بارید هر یک همچو میغ
 ما کنون دیدیم، شه ز آغاز دید
 انبیا را حقِّ بسیارست از آن
 کاینچ می‌کاری، نروید جز که خار
 تخم از من بر، که تا رِعی دهد
 تو ندانی واجبی آن، و هست
 او توست، اما نه این تو، آن توست
 توی آخر، سوی توی اولت
 توی تو در دیگری آمد دفین
 آنچ در آینه می‌بیند جوان
 ز امرِ شاهِ خویش بیرون آمدیم
 سهل دانستیم قولِ شاه را
 نک در افتادیم در خندق همه
 تکیه بر عقلِ خود و فرهنگِ خویش
 بی‌مرض دیدیم خویش و بی زرق
 علت پنهان کنون شد آشکار
 سایه رهبر بهست از ذکر حق
 چشمِ بینا بهتر از سیصد عصا
 در تفحص آمدند از اُندهان
 بعدِ بسیاری تفحص در مسیر
 نه از طریق گوش، بل از وحی هوش
 گفت نقشِ رشکِ پروین‌ست این
 همچو جان و چون جنین پنهان‌ست او
 سوی او نه مرد ره دارد، نه زن
 غیرتی دارد ملک بر نام او
- آتشی در دین و دلشان بر فروخت
 فتنه‌اش هر لحظه دیگرگون بود
 چون خَلش می‌کرد مانند سِنان
 دست می‌خایید و می‌گفت ای دریغ
 چندمان سوگند داد آن بی‌ندید
 که خبر کردند از پایان‌مان
 وین طرف پَری، نیابی زو مطار
 با پَرِ من پَر، که تیر آن سو جهد
 هم تو گویی آخر آن واجب بُدست
 که در آخر، واقف بیرون‌شوست
 آمدست از بهر تنبیه و صلّت
 من غلامِ مرد خودبینی چنین
 پیر اندر خشت بیند بیش از آن
 با عنایاتِ پدر یاغی شدیم
 وان عنایت‌های بی اَشباه را
 گُشته و خستهٔ بلا، بی مَلحَمه
 بودمان تا این بلا آمد به پیش
 آنچنان که خویش را بیمار دِق
 بعد از آن که بند گشتیم و شکار
 یک قناعت به که صد لوت و طبق
 چشم بشناسد گهر را از حصا
 صورت کی بود عجب این در جهان؟
 کشف کرد آن راز را شیخی بصیر
 رازها بُد پیش او بی روی‌پوش
 صورتِ شهزادهٔ چین‌ست این
 در مُکَتَّم پرده و ایوان‌ست او
 شاه پنهان کرد او را از فِتَن
 که نپَرَد مرغ هم بر بام او

وای آن دل کِش چنین سودا فتاد
این سزای آن که تخمِ جهل کاشت
اعتمادی کرد بر تدبیرِ خویش
نیم ذره زان عنایت، به بود
ترک مکر خویشتن گیر، ای امیر
این به قدرِ حیلۀ معدود نیست
هیچ کس را این چنین سودا مباد
وآن نصیحت را کَساد و سهل داشت
که برم من کار خود با عقل پیش
که ز تدبیرِ خرد سببِ رَصَد
پا بکش، پیش عنایت خوش بمیر
زین حیل تا تو نمیری، سود نیست

۳۷۹۵

حکایت صدر جهان بخارا، که هر سالی کمی به زبان بنخواستی، از صدقه عام بی دریغ او محروم شدی، و آن دانشمند درویش، به فراموشی و فرط حرص و تعجیل، به زبان بنخواست در مکتب، صدر جهان از وی رو بگردانید، و او هر روز حیلۀ نوساختی و خود را گاه زن کردی زیر چادر و گاه ناپسند کردی و چشم و روی خود بسته، به فراتش بشاختی، الی آخره

در بخارا خوی آن خواجیم اجل
داد بسیار و عطای بی شمار
زر به کاغذپاره ها پیچیده بود
همچو خورشید و چو ماه پاک باز
خاک را زریخش که بود؟ آفتاب
هر صباحی یک گره را راتبه
مبتلایان را بُدی روزی عطا
روز دیگر بر علویان مُقل
روز دیگر بر تهیستانِ عام
شرط او آن بود که کس با زبان
لیک خامش بر حوالی رهش
هر که کردی ناگهان با لب سؤال
من صمت منکم نجا، بُد یاسه اش
نادرا روزی یکی پیری بگفت
منع کرد از پیر، و پیرش جد گرفت
بود با خواهندگان حُسنِ عمل
تا به شب بودی ز جودش زر نثار
تا وجودش بود، می افشاند جود
آنچ گیرند از ضیا، بدهند باز
زر ازو در کان، و گنج اندر خراب
تا نماند اُمّتی زو خایبه
روز دیگر بیوگان را آن سخا
با فقیهانِ فقیرِ مُشتعل
روز دیگر بر گرفتارانِ وام
زر نخواهد، هیچ نگشاید لبان
ایستاده مفلسان دیواروش
زو نبردی زین گنه یک حبه مال
خامشان را بود، کیسه و کاسه اش
ده زکاتم که منم با جوع جفت
مانده خلق از جدّ پیر اندر شگفت

۳۸۰۰

۳۸۰۵

۳۸۱۰

- گفت بس بی‌شرم پیری، ای پدر
کین جهان خوردی و خواهی تو ز طَمَع
خنده‌اش آمد، مال داد آن پیر را ۳۸۱۵
غیر آن پیر ایچ خواهنده ازو
نوبتِ روز فقیهان ناگهان
کرد زاری‌ها بسی، چاره نبود
روزِ دیگر با رگو پیچید پا
تخته‌ها بر ساق بست از چپ و راست ۳۸۲۰
دیدش و بشناختش، چیزی نداد
هم بدانستش، ندادش آن عزیز
چون که عاجز شد ز صد گونه مکید
در میان بیوگان رفت و نشست
هم شناسیدش، ندادش صدقه‌ای ۳۸۲۵
رفت او پیش کفن‌خواهی، پگاه
هیچ مگشا لب، نشین و می‌نگر
بوک بیند مُرده پندار، به ظَن
هر چه بدهد، نیم آن بدهم به تو
در نمد پیچید و بر راهش نهاد ۳۸۳۰
زر در اندازید بر روی نمد
تا نگیرد آن کفن‌خواه آن صله
مُرده از زیر نمد بر کرد دست
گفت با صدر جهان چون بستدم؟
گفت لیکن تا نمردی، ای عنود ۳۸۳۵
سِرِّ مُوتُوا قَبْلَ مُوتِ این بود
غیر مُردن هیچ فرهنگی دگر
یک عنایت، به ز صد گون اجتهاد
وآن عنایت، هست موقوفِ مَمات
بلک مرگش، بی‌عنایت نیز نیست ۳۸۴۰
- پیر گفت از من توی بی‌شرم‌تر
کان جهان با این جهان گیری به جمع
پیر تنها بُرد آن توفیر را
نیم حبه زر ندید و نه تَسو
یک فقیه از حرص آمد در فغان
گفت هر نوعی، نبودش هیچ سود
ناکس اندر صَفِّ قوم مُبتلا
تا گُمان آید که او اشکسته‌پاست
روز دیگر رُو بپوشید از لُباد
از گناه و جُرمِ گفتن، هیچ چیز
چون زنان او چادری بر سر کشید
سر فرو افکند و پنهان کرد دست
در دلش آمد ز حرمان حُرَقه‌ای
که بیچم در نمد، نه پیش راه
تا کند صدرِ جهان اینجا گذر
زر در اندازد پیِ وَجِه کفن
همچنان کرد آن فقیرِ صَلَّه‌جو
مَعْبَرِ صدرِ جهان آنجا فتاد
دست بیرون کرد از تعجیلِ خود
تا نهان نکند ازو آن دَه‌دله
سر بیرون آمد پی دستش ز پست
ای بیسته بر من ابوابِ کرم
از جنابِ من نَبُردی هیچ جود
کز پسِ مردن، غنیمت‌ها رسد
در نگیرد با خدای، ای حيله‌گر
جهد را خوف‌ست از صد گون فساد
تجربه کردند این ره را ثِقَات
بی‌عنایت، هان و هان جایی مه‌ایست

آن زمرّد باشد، این افعی پیر بی زمرّد کی شود افعی ضریر؟

حکایت آن دو برادر، یکی کوسه و یکی امرد، در عَزَب خانۀ اسی نختند شبی، اتفاقاً
امرد خشت ها بر مقعد خود انبار کرد، عاقبت دَبّ دَبّ آورد و آن خشت ها
را به حیلۀ و نرمی از پس او برداشت، کودک میدار شد به جنگ که این خشت ها
کو؟ کجا بردی و چرا بردی؟ او گفت تو این خشت ها را چرا نهادی؟ الی آخره

آمدند، و مجمعی بُد در وطن
روز رفت، و شد زمانه ثُلث شب
هم بخفتند آن سو از بیم عسس
لیک همچون ماه بدرش بود رو
هم نهاد اندر پس کون بیست خشت
خشت ها را نقل کرد آن مُشْتَهی
گفت هی تو کیستی؟ ای سگ پرست
گفت تو سی خشت چون بر داشتی؟
کردم اینجا احتیاط و مُرْتَقَد
چون نرفتی جانب دارُ الشِّفا
که گشادی از سقامت مَغْلَقی
که بهر جا می روم من مُمْتَحَن
می بر آرد سر به پیشم چون ددی
من ندیدم یک دمی در وی امان
چشم ها پُر نُظْفه، کَف خایه فشار
غَمَزه دُزدد، می دهد مالش به کیر
چون بود؟ خَر گَلّه و دیوانِ خام
خر چه داند خَشِیت و خوف و رجا؟
بر زن و بر مرد، اما عقل کو؟
همچو یوسف اُفتم اندر اِفْتتان

آمردی و کوسه ای در انجمن
مُشْتغِل مانند قوم مُنْتَجَب
زان عَزَب خانۀ نرفتند آن دو کس
کوسه را بُد بر زنخدان چار مو
کودک امرد به صورت بود زشت
لوطی دَب بُرد شب در اَنبَهی
دست چون بر وی زد، او از جا بَجست
گفت این سی خشت چون انباشتی؟
کودک بیمارم و از ضعفِ خُود
گفت اگر داری ز رنجوری تَقی
یا به خانۀ یک طیبی، مُشْفَقی
گفت آخر من کجا دانم شدن؟
چون تو ز ندیقی، پلیدی، مُلْحِدی
خانقاهی که بود بهتر مکان
رو به من آرند مُشْتی حَمَزه خوار
وان که ناموسیست، خود از زیر زیر
خانقَه چون این بود، بازارِ عام
خَر کجا؟ ناموس و تقوی از کجا؟
عقل باشد آمینی و عدل جو
ور گریزم من، روم سوی زنان

۳۸۴۵

۳۸۵۰

۳۸۵۵

۳۸۶۰

دفتر ششم

یوسف از زن، یافت زندان و فشار
آن زنان از جاهلی بر من تنند
نه ز مردان چاره دارم، نه از زنان
بعد از آن کودک به کوسه بنگریست ۳۸۶۵
فارغست از خشت و از پیکارِ خشت
بر زنج سه چار مو بهر نمون
ذرّهای سایه عنایت بهترست
زان که شیطان خشت طاعت بر کند
خشت اگر پُرست بنهاده توست ۳۸۷۰
در حقیقت هر یکی مو زان، گهیست
تو اگر صد قفل بنهی بر دری
شِحنه‌ای از موم اگر مَه‌ری نهد
آن دو سه تارِ عنایت همچو کوه
خشت را مگذار، ای نیکوسرشت ۳۸۷۵
رو، دو تا مو زان کَرَم با دست آر
نومِ عالم از عبادت به بود
آن سکونِ ساج، اندر آشنا
اعجمی زد دست و پا، و غرق شد
علم دریاییست بی‌حدّ و کنار ۳۸۸۰
گر هزاران سال باشد عمر او
کان رسولِ حق بگفت اندر بیان

در تفسیر این خبر که مصطفی صلواتُ الله علیه فرمود: مَنْهُومانِ لا یَشْبَعانِ طالِبُ الدُّنْیا و طالِبُ العِلْمِ که
این علم غیر علم دنیا بید، تا دو قسم باشد اما علم دنیا هم دنیا باشد، الی آخره. و اگر بچنین شود که
طالب الدُّنْیا و طالِب الدُّنْیا، تکرار بُوَدنه تقسیم، مع تقریره

طالبُ الدُّنْیا و تَوْفیراتِها و طالِبُ العِلْمِ و تَدبیراتِها

پس درین قسمت چو بگماری نظر غیر دنیا باشد این علم، ای پدر
غیر دنیا پس چه باشد؟ آخرت کت کند زینجا و باشد رهبرت

۳۸۸۵

بحث کردن آن سه زاده در تدبیر آن واقعه

رو به هم کردند هر سه مُفْتَتَن
هر سه در یک فکر و یک سودا ندیم
در خموشی هر سه را خَطَرَت یکی
یک زمانی اشک ریزان جمله‌شان
هر سه را یک رنج و یک درد و حَزَن
هر سه از یک رنج و یک عِلَّت سَقِیم
در سخن هم هر سه را حَجَّت یکی
بر سرِ خوانِ مُصِیبتِ خون‌فشان
بر زده با سوز چون مَجْمَرِ نفس
یک زمان از آتشِ دل هر سه کس

۳۸۹۰

مقالست برادر بزرگین

آن بزرگین گفت ای اِخْوَانِ خَیْر
از حَشَم، هر که به ما کردی گِلَه
ما همی‌گفتیم کَم نال از حَرَج
این کلیدِ صبر را اکنون چه شد؟
ما نمی‌گفتیم که اندر گَش مَكْش
مر سپه را وقتِ تَنگاتَنگِ جَنگ
آن زمان که بود اسپان را وِطَا
ما سپاه خویش را هَی هَی کُنَان
جمله عالم را نشان داده به صبر
نوبت ما شد، چه خیره‌سر شدیم
ای دلی که جمله را کردی تو گرم
ای زبان که جمله را ناصح بُدی
ای خِرَد کو پندِ شکرخای تو؟
ای ز دل‌ها برده صد تشویش را
از غری ریش ار کنون دزدیده‌ای

۳۸۹۵

۳۹۰۰

۳۹۰۵

وقتِ پندِ دیگرانی های های
 چون به دردِ دیگران درمان بُدی
 بانگ بر لشکر زدن بُد ساز تو
 آنچ پنجه سال بافیدی به هوش
 از نوایت گوش یاران بود خوش
 سر بُدی پیوسته، خود را دُم مکن
 بازی آن تست بر روی بساط
 در غم خود چون زنانی وای وای
 درد مهمان تو آمد، تن زدی؟
 بانگ بر زن، چه گرفت آواز تو؟
 زان نسیج خود بگلتانی بپوش
 دست بیرون آر و گوش خود بکش
 پا و دست و ریش و سبلت گم مکن
 خویش را در طبع آر و در نشاط

۳۹۱۰

ذکر آن پادشاه که آن دانشمند را به اکره در مجلس آورد و بشاند، ساقی شراب برداشتمند عرضه کرد،
 ساغریش او داشت رو بگردانید و تژی و تندی آغاز کرد، شاه ساقی را گفت که: «هین در طبعش آر
 ساقی چندی بر سرش کوفت و شرابش در خورد داد، الی آخره»

پادشاهی مست اندر بزم خوش
 کرد اشارت کیش درین مجلس کشید
 پس کشیدندش به شه بی اختیار
 عرضه کردش می، نپذرفت او به خشم
 که به عمر خود نخوردستم شراب
 هین به جای می به من زهری دهید
 می نخورده، عربده آغاز کرد
 همچو اهل نفس و اهل آب و گل
 حق ندارد خاصگان را در گُمون
 عرضه می دارند بر محجوب جام
 رو همی گرداند از ارشادشان
 گر ز گوشش تا به حلقش ره بُدی
 چون همه نارست جانش، نیست نور
 مغز بیرون ماند و قشر گفت رفت
 نار دوزخ جز که قشر افشار نیست
 می گذشت آن یک فقیهی بر درش
 وان شراب لعل را با او چشید
 شست در مجلس تژش چون زهر و مار
 از شه و ساقی بگردانید چشم
 خوشتر آید از شرابم زهر ناب
 تا من از خویش، و شما زین وا رهید
 گشته در مجلس گران، چون مرگ و درد
 در جهان بنشسته با اصحاب دل
 از می آحرار، جز در یشریون
 حس نمی یابد از آن غیر کلام
 که نمی بیند به دیده دادشان
 سِرِّ نصح اندر درونشان در شدی
 که افکند در نار سوزان جز قشور؟
 کی شود از قشر معدده گرم و زفت
 نار را با هیچ مغزی کار نیست

۳۹۱۵

۳۹۲۰

۳۹۲۵

۳۹۳۰ و بود بر مغز، ناری شعله‌زن
 تا که باشد حق حکیم، این قاعده
 مغزِ نغز و قشرها مغفور ازو
 از عنایت گر بکوبد بر سرش
 و نکوبد، ماند او بسته‌دهان
 گفت شه با ساقیش ای نیک‌پی
 هست پنهان حاکمی بر هر خرد
 ۳۹۳۵ آفتابِ مشرق و تنویر او
 چرخ را چرخ اندر آرد در زمن
 عقل، کو عقلِ دگر را سُخره کرد
 چند سیلی بر سرش زد گفت گیر
 مست گشت و شاد و خندان شد چو باغ
 ۳۹۴۰ شیرگیر و خوش شد، انگشتک بزد
 یک کنیزک بود در مبرز چو ماه
 چون بدید او را، دهانش باز ماند
 عُمراها بوده عذب، مشتاق و مست
 بس طپید آن دختر، و نعره فراشت
 ۳۹۴۵ زن به دست مرد در وقتِ لقا
 بسر شد گاهیش نرم و گه دُرشت
 گاه پهنش واکشد بر تخته‌ای
 گاه در وی ریزد آب و گه نمک
 این چنین پیچند مَطلوب و طلوب
 این لَعِب، تنها نه شو را با زن‌ست
 ۳۹۵۰ از قدیم و حادث و عین و عَرَض
 لیک لَعِب هر یکی رنگی دگر
 شوی و زن را گفته شد بهر مثال
 آن شب گردک، نه ینگا دست او
 ۳۹۵۵ کانچ با او تو کنی، ای مُعتمد

بهر پختن دان، نه بهر سوختن
 مُستَمِر دان در گذشته و نامده
 مغز را پس چون بسوزد؟ دور ازو
 اِستها آید شراب احمرش
 چون فقیه از شُرب و بزمِ این شهان
 چه خموشی؟ ده به طبعش آر، هی
 هرکه را خواهد، به فنّ از سر بَرَد
 چون اسیران بسته در زنجیرِ او
 چون بخواند در دِماغش نیم فنّ
 مَهره زو دارد، وی‌ست اُستادِ نرد
 در کَشید از بیم سیلی آن زَحیر
 در ندیمی و مَضاحِک رفت و لاغ
 سوی مَبَرز رفت تا میزک کند
 سخت زیبا و ز قِرناقانِ شاه
 عقل رفت و تن ستم‌پرداز ماند
 بر کنیزک در زمان در زد دو دست
 بر نیامد با وی، و سودی نداشت
 چون خمیر آمد به دست نانبا
 زو بر آرد چاق چاقی زیر مُشت
 درهمش آرد گهی یک لخته‌ای
 از تنور و آتش سازد مِحک
 اندرین لَعِب‌اند مغلوب و غلوب
 هر عشیق و عاشقی را این فن‌ست
 پیچشی چون ویس و رامین مُفترَض
 پیچش هر یک ز فرهنگی دگر
 که مکن ای شوی زن را بد گُسیل
 خوش امانت داد اندر دستِ تو؟
 از بد و نیکی، خدا با تو کند

نه عفی می ماندش، و نه زاهدی
آتش او اندر آن پنبه فتاد
چون دو مرغ سربریده می‌طپید
چه حیا؟ چه دین؟ چه بیم و خوفِ جان؟
نه حسن پیداست اینجا، نه حسین
انتظارِ شاه هم از حد گذشت
دید آنجا زلزله القارعه
سوی مجلس، جام را بر بود تفت
تشنه خون دو جفتِ بدفعال
تلخ و خونی گشته، همچون جام زهر
چه نشستی خیره ده در طبعش آر
آمدم با طبع، آن دختر ترا
زان خورم که یار را جو دم بداد
کی دهم در خورد یار و خویش و توش؟
می‌خورم بر خوان خاص خویشتن
که خورم من خود، ز پخته یا ز خام
زان بیوشانم حشم را، نه پلاس
الْبِسُوهُمْ گفتم مِمَّا تَلْبَسُونَ
أَطْعِمُوا الْأَذْنَابَ مِمَّا تَأْكُلُونَ
در صبوری چُست و راغب کرده‌ای
پیشوا کن عقل صبراندیش را
جان به اوج عرش و کرسی بر شود
بر کشانیدش به بالای طَباق

حاصل، اینجا این فقیه از بی‌خودی
آن فقیه افتاد بر آن حورزاد
جان به جان پیوست، و قالب‌ها چخید
چه سقایه؟ چه ملک؟ چه ارسلان؟
چشمشان افتاده اندر عین و غین
شد دراز و کو طریق بازگشت؟
شاه آمد، تا ببیند واقعه
آن فقیه از بیم بر جَست و برفت
شه چون دوزخ پُر شرار و پُر نکال
چون فقیهش دید رُخ پُر خشم و قهر
بانگ زد بر ساقیش، که ای گرم‌دار
خنده آمد شاه را گفت ای کیا
پادشاهم کار من عدلست و داد
آنچ آن را من ننوشم همچو نوش
زان خورانم من غلامان را که من
زان خورانم بندگان را از طعام
من چو پوشم از خَز و اطلس لباس
شرم دارم از نَبیِّ ذو فنون
مصطفی کرد این وصیت با بنون
دیگران را بس به طبع آورده‌ای
هم به طبع‌آور بمردی خویش را
چون قَلَاوُزِی صبرت پَر شود
مصطفی بین که چو صبرش شد بُراق

۳۹۶۰

۳۹۶۵

۳۹۷۰

۳۹۷۵

روان‌گشتن شاهزادگان بعد از تمام بحث و ماجرا، به جانب ولایت چین، سوی معشوق و مقصود، تا
به قدر امکان به مقصود نزدیک تر باشند. اگر چه راه وصل مسدودست، به قدر امکان نزدیک تر
شدن محمودست، الی آخره

این بگفتند و روان گشتند زود
 صبر بگزیدند و صدیقین شدند
 والدین و ملک را بگذاشتند
 همچو ابراهیم ادهم از سریر
 یا چو ابراهیم مُرسل، سرخوشی
 یا چو اسمعیلِ صَبَّارِ مجید
 هر چه بود ای یار من آن لحظه بود
 بعد از آن سویِ بِلادِ چین شدند
 راه معشوقِ نهران بر داشتند
 عشقشان بی‌پا و سر کرد و فقیر
 خویش را افکند اندر آتشی
 پیش عشق و خنجرش حلقی کشید

۳۹۸۰

حکایتِ اِمْرَةِ الْقَیْسِ که پادشاه عرب بود و به صورتِ عظیم به جمال بود، یوسف وقت خود بود و زنان
 عرب چون زلیخا مُرده او و او شاعر طبعِ قَافِیَّاتِ مِیْنِ دِکْرِی حَیْبِ و مَترِی چون همه زنان او را به
 جان می‌جستند، ای عجب غزل او و ناله او بهر چه بود؟ مگر دانست که این همه تماشای صورتی اند که
 بر تخته‌های خاک نقش کرده اند. عاقبت این اِمْرَةُ الْقَیْسِ را حالی پیدا شد که نیم شب از ملک و
 فرزندگریخت و خود را در دلتی پنهان کرد و از آن اقلیم به اقلیم دیگر رفت، در طلب آن کس که
 از اقلیم مُترَه است بِرَحْمَتِهِ مِنْ یَسَاءِ الی آخِرِهِ

اِمْرَةُ الْقَیْسِ از مَمَالِکِ خَشْکَلَبِ
 تا بیامد، خشت می‌زد در تَبوکِ
 اِمْرَةُ الْقَیْسِ آمدست این جا به کَدِ
 آن مَلِکِ بِرِخَاسْتِ شَبِ، شد پیش او
 یوسفِ وقتِی، دو مُلکَتِ شد کمالِ
 گشته مَرَدانِ بندگان از تیغ تو
 پیش ما باشی تو، بخت ما بود
 هم من و هم مُلکِ من مملوک تو
 فلسفه گفتش بسی و او خموش
 تا چه گفتش او به گوش از عشق و درد
 دستِ او بگرفت و با او یار شد
 هم کشیدش عشق از خِطَّةِ عرب
 با مَلکِ گفتند شاهی از ملوک
 در شکارِ عشق، و خستی می‌زند
 گفته او را ای مَلِکِ خُوبِرو
 مر ترا رام، از بِلادِ و از جمالِ
 وان زنانِ مَلکِ مَهِ بی‌میغ تو
 جان ما از وصل تو صد جان شود
 ای به هَمَّتِ مُلک‌ها مَترُوکِ تو
 ناگهان وا کرد از سِرِ روی‌پوش
 همچو خود در حال سرگردانش کرد
 او هم از تخت و کمر بیزار شد

۳۹۸۵

۳۹۹۰

۳۹۹۵

- تا بلادِ دور رفتند این دو شه
 بر بزرگان شهد و بر طفلانست شیر
 غیر این دو بس مُلوکِ بی‌شمار
 جان این سه شه‌بچه هم گرد چین
 زهره نی تا لب گشایند از ضمیر ۴۰۰۰
 صد هزاران سر، بپولی آن زمان
 عشق، خود بی‌خشم در وقتِ خوشی
 این بود آن لحظه کو خشنود شد
 لیک مَرَجِ جان فدایِ شیر او
 گشتنی به از هزاران زندگی ۴۰۰۵
 با کنایت، رازها با همدگر
 راز را غیرِ خدا مَحَرَمِ نبود
 اصطلاحاتی میانِ همدگر
 زین لِسَانُ الطَّيْرِ، عامِ آموختند
 صورتِ آوازِ مُرغِست آن کلام ۴۰۱۰
 کو سلیمانی که داند لَحْنِ طیر؟
 دیو بر شِبهِ سلیمان کرد ایست
 چون سلیمان از خدا بَشَّاش بود
 تو از آن مرغِ هوایی فهم کن
 جای سیمرغان بود آن سوی قاف ۴۰۱۵
 جز خیالی را که دید آن اِتِّفَاقِ
 نه فِرَاقِ قَطْعِ، بهرِ مَصْلَحَتِ
 بهرِ اِسْتِبْقَاءِ آن رُوحِ جَسَدِ
 بهر جان خویش جو زیشان صلاح
 آن زلیخا از سِپِنْدان تا به عود ۴۰۲۰
 نامِ او در نام‌ها مکتوم کرد
 چون بگفتی موم ز آتش نرم شد
 ور بگفتی مه برآمد، بنگرید
- عشق یک کَرَّت نکردست این گُنه
 او بهر کشتی بود مَنِّ الْأَخِيرِ
 عشقشان از مُلکِ بَرُبُودِ و تَبَارِ
 همچو مرغان گشته هر سو دانه‌چین
 زان که رازی با خطر بود و خطیر
 عشق، خشم آلوده، زه کرده کمان
 خوی دارد دم به دم خیره‌کُشی
 من چه گویم چون که خشم‌آلود شد؟
 کِشِ کُشَدِ این عشق و این شمشیر او
 سلطنت‌ها مُردۀ این بندگی
 پست گفتندی به صد خوف و حذر
 آه را جز آسمان همدم نبود
 داشتندی بهرِ ایرادِ خیر
 طُمَطْرَاقِ و سروری اندوختند
 غافل‌ست از حالِ مرغانِ مَرَدِ خام
 دیو گرچه مُلکِ گیرد، هست غیر
 عِلْمِ مَکْرَشِ هست، و عُلْمِنَاشِ نیست
 مَنطِقُ الطَّيْرِ ز عُلْمِنَاشِ بود
 که ندیدیستی طُيُورِ مِینِ لَدُنْ
 هر خیالی را نباشد دست‌باف
 آن‌گَهِشِ بَعَدَ العِیَانِ افتد فراق
 کَامِنِست از هر فراقِ آن مَنقَبَتِ
 آفتاب از برف یکدم درکشد
 هین مَدُزد از حرفِ ایشان اصطلاح
 نامِ جمله چیزِ یوسف کرده بود
 مَحْرمانِ را سِرِّ آن معلوم کرد
 این بُدی کان یار با ما گرم شد
 ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید

دانه گم شد، آنگهی او تین بود تا نمردی زر ندادم این بود

بَعْدِ كَثِّ اِيشَانِ مُتَوَارِي دَر بِلَادِ چِينِ دَر شَهْرِ تَحْتِ گَاهِ، وَ بَعْدَ دَر اَز شَدَنِ صَبْرِ، بِي صَبْرِ شَدَنِ اَنِّ

بزرگین کی من رقم، الوداع خود را بر شاه عرضه کنم

اِبَا قَدَمِي تَيْلُنِي مَقْصُودِي اَوْ اَلْتَقِي رَأْسِي كَفُودِي شَمِّ

یایای رساندم به مقصود و مراد یا سر بنم هم چو دل از دست آن جا

و نصیحت برادران او را سود نداشتن

يَا عَاذِلَ العَاشِقِينَ وَعَ فِتْنَةَ اَضَلَّهَا اللهُ، كَيْفَ تُرْشِدُنَا؟ اِلَى آخِرِهِ

ز انتظار آمد به لب این جان من
مر مرا این صبر در آتش نشانند
راقعه من عبرت عشاق شد
زنده بودن در فراق آمد نفاق
سر بپر، تا عشق سر بخشد مرا
زندگی زین جان و سر ننگ منست
زان که سیف افتاد محاء الذنوب
ماه جان من هوای صاف یافت
ان فی موتی حیاتی می‌زنم
کی ز طوفان بلا دارد فغان؟
کشتی‌اش بر آب بس باشد قدم
من ازین دعوی چگونه تن زنم؟
مدعی هستم، ولی کذاب نه
همچو شمعم، بر فروزم روشنی
شب‌روان را خرمن آن ماه بس
حیلت اخوان، ز یعقوب نبی
کرد آخر پیرهن غم‌آزی

آن بزرگین گفت ای اخوان من
لا ابالی گشته‌ام، صبرم نماند
طاقت من زین صبوری طاق شد
من ز جان سیر آمدم اندر فراق
چند درد فرقتش بکشد مرا
دین من، از عشق زنده بودنست
تیغ، هست از جان عاشق گردروب
چون غبار تن بشد، ماهم بتافت
عمرها بر طبل عشقت ای صنم
دعوی مرغابی کرده‌ست جان
بط را ز اشکستن کشتی چه غم
زنده زین دعوی بود جان و تنم
خواب می‌بینم، ولی در خواب نه
گر مرا صد بار تو گردن زنی
آتش از خرمن بگیرد، پیش و پس
کرده یوسف را نهان و مختبی
خفیه کردندش به حیلت‌سازی

۴۰۵۵

۴۰۶۰

۴۰۶۵

- آن دو گفتندش نصیحت در سَمَر ۴۰۷۰
 هین مَنه بر ریش‌هایِ ما نمک
 جُز به تدبیر یکی شیخی خبیر
 وای آن مرغی که نارویده پَر
 عقل، باشد مرد را بال و پَری
 یا مُظفَر، یا مظفَّرجوی باش ۴۰۷۵
 بی ز مِفتاحِ خَرَد، این قَرعِ باب
 عالمی در دام می‌بین از هوا
 مارِ اِستاده‌ست بر سینه چو مرگ
 در حَشايش چون حشیشی او بیاست
 چون نشیند بهر خور بر روی برگ ۴۰۸۰
 کرده تَمساحی دهان خویش باز
 از بقیهٔ خور، که در دندانش ماند
 مرغکان بینند کِرم و قوت را
 چون دهان پُر شد ز مرغ، او ناگهان
 این جهان پُر ز نُقل و پُر ز نان ۴۰۸۵
 بهر کِرم و طَعمه، ای روزی‌تراش
 روبهٔ افتد پهن اندر زیر خاک
 تا بیاید زاغِ غافل سوی آن
 صدهزاران مکر در حیوان چو هست
 مُصحفی در کف چو زَینُ العابدین ۴۰۹۰
 گویدت خندان کای مولای من
 زهرِ قاتل صورتش شهدست و شیر
 جمله لذاتِ هوا مکرست و زرق
 برقِ نورِ کوتاه و کِذب و مَجاز
 نه به نورش نامه توانی خواندن ۴۰۹۵
 لیک جُرم آن که باشی رهنِ برق
 می‌کشاند مَکرِ برقت بی‌دلیل
- که مکن ز اخطار خود را بی‌خبر
 هین مخور این زهر بر جلدی و شک
 چون رَوی؟ چون نبودت قلبی بصیر
 بر پرد بر اوج و افتد در خطر
 چون ندارد عقل، عقلِ رهبری
 یا نظور، یا نظورجُوی باش
 از هوا باشد، نه از روی صواب
 وز جَراحت‌هایِ هم‌رنگِ دوا
 در دهانش بهر صید، اشگرف برگ
 مرغ پندارد که او شاخِ گیاست
 در فتنه اندر دهانِ مار و مرگ
 گِردِ دندان‌هاش کِرمِ دراز
 کِرم‌ها روید و بر دندان نشاند
 مَرَج پندارند آن تابوت را
 در کشدشان و فرو بندد دهان
 چون دهانِ بازِ آن تَمساحِ دان
 از فَن تَمساحِ دَهر آمِن مباش
 بر سرِ خاکش حُبُوبِ مکرناک
 پای او گیرد به مکر آن مکران
 چون بود مکر بشر کو مهترست؟
 خنجری پُر قهر اندر آستین
 در دل او بابلی پُر سحر و فَن
 هین مرو بی‌صحتِ پیرِ خبیر
 سوز و تاریکی‌ست گرد نور برق
 گرد او ظلمات، و راه تو دراز
 نه به منزل اسپ دانی راندن
 از تو رو اندر کَشَد انوارِ شرق
 در مَفازَهٔ مُظَلَمی شب میل میل

- ۴۱۰۰ بر گه اُفتی گاه، و در جوی اوفتی
خود نبینی تو دلیل، ای جاه‌جو
که سفر کردم درین ره شصت میل
گر نهم من گوش سوی این شگفت
من درین ره عمر خود کردم گرو
راه کردی، لیک در ظنّ چو برق
ظنّ لایغنی مِنَ الْحَقِّ، خوانده‌ای
هی در آ در کشتی ما، ای نژند ۴۱۰۵
گوید او چون ترک گیرم گیر و دار؟
کور، با رهبر به از تنها، یقین
می‌گریزی از پشه در کزدمی؟
می‌گریزی از جفاهای پدر
می‌گریزی همچو یوسف ز اندھی ۴۱۱۰
در چه اُفتی زین تفرُّج همچو او
گر نبودی آن به دستوری پدر
آن پدر بهر دل او اِذْن داد
هر ضریری کز مسیحی سَر کَشَد
قابلِ ضَوْ بود اگر چه کور بود ۴۱۱۵
گویدش عیسی بزن در من دو دست
از من، ار کوری بیابی روشنی
کار و باری کِت رسد بعدِ شکست
کار و باری که ندارد پا و سَر
غیر پیر، اُستاد و سَرلشکر مباد ۴۱۲۰
در زمان، چون پیر را شُد زیردست
شرط تسلیم است، نه کارِ دراز
من نجویم زین سپس راهِ اَثیر
پیر، باشد نردبانِ آسمان
نه ز ابراهیم نمرودِ گران ۴۱۲۵
- گه بدین سو، گه بدان سوی اوفتی
ور ببینی، رو بگردانی ازو
مر مرا گمراه گوید این دلیل؟
ز امر او، راهم ز سَر باید گرفت
هرچه بادا باد، ای خواجه برو
عُشْرِ آن رَه کُن، پی وَحیِ چو شرق
وز چنان برقی، ز شرقی مانده‌ای
یا تو آن کشتی برین کشتی ببند
چون روم من در طُفیلِت کوروار؟
زان یکی ننگ‌ست، و صد ننگ‌ست ازین
می‌گریزی در یمی تو از نمی؟
در میانِ لوطیانِ و شور و شر؟
تا ز نَزَعِ نَلْعَبِ اُفتی در چهی
مر ترا لیک آن عنایت یار کو؟
برنیوردی ز چه تا حشُر سَر
گفت چون این‌ست میلت، خیر باد
او جهودانه بماند از رَشَد
شد ازین اِعراضُ او کور و کبود
ای اعمی کُحَلِ عزیزِ با من‌ست
بر قَمیصِ یوسفِ جان بر زنی
اندر آن اقبال و مِنْهاجِ رَه‌ست
ترک کن، هی پیر خِر، ای پیر خَر
پیرِ گردون نی، ولی پیر رَشاد
روشنایی دید آن ظلمت‌پرست
سود نبود در ضَلالتِ تُرک‌تاز
پیر جویم، پیر جویم، پیر، پیر
تیر، پَران از که گردد؟ از کمان
کرد با کرکس سفر بر آسمان؟

- از هوا، شد سوی بالا او بسی
گفتش ابراهیم ای مردِ سفر
چون ز من سازی به بالا نردبان
آنچنان که می‌رود تا غرب و شرق
آنچنان که می‌رود شب ز اغتراب ۴۱۳۰
آنچنان که عارف از راهِ نمان
گر نداده‌ستش چنین رفتار دست
این خبرها، وین روایاتِ مُحِق
یک خلاقی نی میانِ این عیون
آن تحرّی آمد اندر لیلِ تار ۴۱۳۵
خیز ای نمرود پَر جوی از کسان
عقلِ جزوی کرکس آمد، ای مُقِل
عقلِ ابدالان چو پَر جبرئیل
بازِ سلطانم، گشَم، نیکوپیم
تَرکِ کرکس کُن که من باشم کَسَت ۴۱۴۰
چند بر عمّیا دوانی اسپ را؟
خویشتن رسوا مکن در شهرِ چین
آنچه گوید آن فلاتون زمان
جمله می‌گویند اندر چین به جد
شاهِ ما خود هیچ فرزندی نژاد ۴۱۴۵
هر که از شاهان، ازین نوعش بگفت
شاه گوید چون که گفتم این مقال
مر مرا دختر، اگر ثابت کنی
ورنه بی شک من بی‌رم حلقِ تو
سر نخواهی بُرد هیچ از تیغِ تو ۴۱۵۰
بنگر ای از جهل گفته ناحقی
خندقی از قعر خندق تا گلو
جمله اندر کارِ این دعوی شدند
لیک بر گردون نپَرَد کرکسی
کرکست من باشم، اینت خوبتر
بی پَردن بَر روی بر آسمان
بی ز زاد و راحله، دل همچو بَرَق
حَسِّ مردم، شهرها در وقتِ خواب
خوش نشسته، می‌رود در صد جهان
این خبرها زان ولایت از کی‌ست
صد هزاران پیر بر وی مُتَفِق
آنچنان که هست در علمِ ظنون
وین حضورِ کعبه و وَسَطِ نهار
نردبانی نایدت زین کرکسان
پَر او با جیفه‌خواری مَتَّصِل
می‌پرد تا ظِلِّ سدره میل میل
فارغ از مُردارم، و کرکس نیم
یک پَر من بهتر از صد کرکست
باید اُستا پیشه را و کسپ را
عاقلی جو، خویش از وی دَر مَچین
هین هوا بگار و رو بر وفقِ آن
بهر شاه خویشتن که لم یلِد
بلک سوی خویش زن را ره نداد
گردنش با تیغِ بُران کرد جفت
یا بکن ثابت که دارم من عیال
یافتی از تیغِ تیزم آمینی
بر کَشَم از صوفی جان دلقِ تو
ای بگفته لاف کذب آمیغِ تو
پَر ز سرهای بریده خندقی
پَر ز سرهای بریده زین غلُو
گردن خود را بدین دعوی زدند

- هان بین این را به چشم اعتبار
تلخ خواهی کرد بر ما عُمَر ما ۴۱۵۵
گر رود صد سال، آن‌که آگاه نیست
بی‌سلاحی در مَرُو در مَعْرَکَه
این همه گفتند، و گفت آن ناصبور
سینه پُر آتش مرا چون مَنقَل است
صدر را صبری بُد، اکنون آن نماد ۴۱۶۰
صبرِ من مُرد آن شبی که عشق زاد
ای مُحَدَّث از خَطاب و از خُطوب
سَرنگونم، هی رها کن پای من
اشترم من، تا توانم می‌کشم
پُر سَرِ مقطوع، اگر صد خندق است ۴۱۶۵
من نخواهم زد دگر از خوف و بیم
من عَلم اکنون به صحرا می‌زنم
حلق کو نبود سزای آن شراب
دیده کو نبود ز وصلش در فِرِه
گوش کان نبود سزای رازِ او ۴۱۷۰
اندر آن دستی که نبود آن نِصاب
آنچنان پایی که از رفتارِ او
آنچنان پا در حدید اُولی‌ترست
- این چنین دعوی میندیش و میار
کی برین می‌دارد ای دادر، ترا؟
بر عَمّا، آن از حسابِ راه نیست
همچو بی‌باکان مرو در تَهْلَکَه
که مرا زین گفته‌ها آید نُفُور
کشت کامل گشت، وقت مَنجَل است
بر مقام صبر، عشق آتش نشاند
درگذشت او، حاضران را عُمَر باد
زان گذشتم، آهِنِ سردی مکوب
فهم کو در جمله اجزای من؟
چون فتادم زار، با کُشتن خوشم
پیشِ دَرِدِ من مِزاجِ مُطلق است
این چنین طبلِ هوا زیرِ گلیم
یا سراندازی و یا روی صنم
آن بُریده به به شمشیر و ضراب
آن چنان دیده سپید کور به
بر کَشَش، که نبود آن بر سَرِ نکو
آن شکسته به به ساطورِ قِصاب
جان نپیوندد به نرگس زارِ او
کآنچنان پا عاقبت دردِ سرست

یا آن مجاهد که دست از مجاهده باز ندارد، اگر چه داند بَسَطِ عَطَاءِ حَقِّ رَا، که آن مقصود از طرف
 دیگر و به سبب نوعِ عَمَلِ دیگر بدو رساند، که در و هم او نبوده باشد، او همه و هم و او امید درین طریق معین
 بسته باشد، حلقهٔ همین در می زند، بوکِ حق تعالی آن روزی را از در دیگر بدو رساند کی او آن تدبیر
 نکرده باشد و یَرْزُقُهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ، الْعَبْدُ يُدَبِّرُ وَاللَّهُ يَقْدَرُ، و بود که بنده را و هم بنگی بود که مرا از
 غیر این در برساند اگر چه من حلقهٔ این در می زنم، حق تعالی او را هم ازین در روزی رساند، فی الجمله
 این همه درهای یکی سرای است، مَعَ تَقْرِیرِ

یا چو باز آیم ز ره سوی وطن
 چون سفر کردم، بیابم در حَضَرَ
 که بدانم که نمی‌بایست جُست
 تا نگردم گرد دورانِ زَمَن
 جز که از بعدِ سفرهای دراز
 تا که عکس آید به گوش دل، نه طرد
 بعد از آن مَهر از دلِ او بر گشاد
 گردش روشن، ز بعدِ دو خَطَا
 این مَعِیَّتِ را کی او را جُستمی
 ناید آن دانش به تیزی فِکَر
 بسته و موقوفِ گریهٔ آن وُجود
 توخته شد و امِ آن شیخ کبار
 پیش ازین اندر خِلالِ مثنوی
 تا نباشد غیرِ آنت مَطْمَعِی
 و آن مرادت از کسی دیگر دهد
 که آیدم میوه از آن عالی‌درخت
 بل ز جای دیگر آید آن عَطَا
 چون نخواست زان طرف آن چیز داد؟

یا درین ره، آیدم آن کامِ من
 بوکِ موقوف‌ست کام بر سفر
 یار را چندین بجویم جدّ و جُست
 آن مَعِیَّتِ کی رود در گوش من؟
 کی کنم من از مَعِیَّتِ فهمِ راز؟
 حق مَعِیَّتِ گفت و دل را مَهر کرد
 چون سفرها کرد و دادِ راه داد
 چون خَطَائِینِ، آن حساب با صفا
 بعد از آن گوید اگر دانستمی
 دانش آن، بود موقوفِ سفر
 آنچنان که وَجِهِ و امِ شیخ بود
 کودکِ حلوایی بگریست زار
 گفته شد آن داستانِ معنوی
 در دلت خوف افکند از موضعی
 در طمع فایدهٔ دیگر نهد
 ای طمع در بسته در یک جای سخت
 آن طمع زان جا نخواهد شد وفا
 آن طمع را پس چرا در تو نهاد؟

۴۱۷۵

۴۱۸۰

۴۱۸۵

۴۱۹۰

از برای حکمتی و صنعتی
تا دلت حیران بود، ای مُستفید
تا بدانی عجز خویش و جهل خویش
هم دلت حیران بود در مُنتَجَع
۴۱۹۵
طمع داری روزی درِ دَرزِی
رزقِ تو در زرگری آرد پدید
پس طمع در دَرزِی بهر چه بود
بهرِ نادر حکمتی در علمِ حق
۴۲۰۰
نیز تا حیران بود اندیشه‌ات
یا وصال یار زین سَعیمِ رسد
من نگویم زین طریق آید مُراد
سربریده مُرغ هر سو می‌فتد
یا مراد من برآید زین خُروج
نیز تا باشد دلت در حیرتی
که مُرادم از کجا خواهد رسید؟
تا شود ایقان تو در غیب بیش
که چه رویاند مُصرَفِ زین طمع
تا ز خیاطی بَری زَر، تا زیی
که ز وَهْمَت بود آن مَکسَبِ بعید
چون نخواست آن رزق زان جانب گشود
که نَبِشَت آن حکم را در ما سِبِق
تا که حیرانی بود کُل پیشه‌ات
یا ز راهی خارج از سعیِ جسد؟
می‌طپم تا از کجا خواهد گُشاد؟
تا کدامین سو رَهَد جان از جسد؟
یا ز بُرجی دیگر از ذاتُ البُرُوج

حکایت آن شخص که خواب دید که آنچ می‌طلبی از یسار، به مصر و فاشود، آنجا کنجی ست در فلان محله
در فلان خانه. چون به مصر آمد، کسی گفت من خواب دیده‌ایم که کنجی ست به بغداد، در فلان محله در
فلان خانه. نام محله و خانه این شخص بگفت. آن شخص فهم کرد که آن کنج در مصر کفتن جهت آن
بود که مرا یقین کنند که در غیر خانه خود نمی‌باید جستن، ولیکن این کنج یقین و محقق جز در مصر حاصل نشود

بود یک میراثی مال و عقال
مالِ میراثی ندارد خود وفا
او نداند قَدْر هم کاسان بیافت
قَدْرِ جان زان می‌ندانی، ای فلان
نقد رفت و کاله رفته و خانه‌ها
گفت یا رب برگ دادی، رفت برگ
چون تهی شد، یادِ حقّ آغاز کرد
۴۲۰۵
جمله را خورد و بماند او عور و زار
چون بناکام از گذشته شد جدا
کو به کَدّ و رنج و کَسبش کم شتاف
که بدادت حق به بخشش رایگان
ماند چون چُغدان در آن ویرانه‌ها
یا بده برگی و یا بفرست مرگ
یا رب و یا رب آجرنی ساز کرد
۴۲۱۰

چون پیمبر گفته مؤمن مِزْهَرَسْت در زمانِ خالی ناله گریست
 چون شود پُر، مُطْرِبَش بِنَهْد ز دست پُر مشو، کَآسِیبِ دَسْتِ او خوشست
 تی شو و خوش باش بَيْنَ اِصْبَعَيْنِ کز می لا اَئِن سَرْمَسْتِ اَئِن
 رفت طُغْیَان، آب از چشمش گشاد آبِ چِشْمَشِ زَرَعِ دِینِ رَا آبِ دَاد ۴۲۱۵

سبب تأخیر اجابت دعای مؤمن

ای بسا مُخْلِص، که نالد در دُعا تا رود دُودِ خُلُوصِشِ بَرِ سَمَا
 تا رود بالای این سَفَفِ بَرین بوی مِجْمَرِ از اَئِنُ المُذْنِینِ
 پس ملایک با خدا نالد زار کای مُجِیبِ هر دعا، وِیِ مُسْتَجَارِ
 بنده مؤمن تَضَرَّع می‌کند او نمی‌داند به جز تو مُسْتَنَدِ
 تو عطا بیگانگان را می‌دهی از تو دارد آرزو هر مُشْتَهیِ ۴۲۲۰
 حق بفرماید که نه از خواری اوست عین تأخیرِ عطا یاریِ اوست
 حاجت، آوردش ز غفلت سوی من آن گشیدش مو کشان در کوی من
 گر بر آرم حاجتش، او وا رُود هم در آن بازیچه مُسْتَعْرَقِ شود
 گرچه می‌نالد به جان یا مُسْتَجَارِ دل شکسته، سینه خسته، گو بزار
 خوش همی‌آید مرا آواز او و آن خدایا گفتن و آن راز او ۴۲۲۵
 وان که اندر لابه و در ماجرا می‌فریباند بهر نوعی مرا
 طوطیان و بلبلان را، از پسند از خوش آوازی قفس در می‌کنند
 زاغ را و چغد را اندر قفس کی کنند؟ این خود نیامد در قِصَصِ
 پیش شاهد باز، چون آید دو تن آن یکی کمپیر و دیگر خوش‌ذَقْنِ
 هر دو نان خواهند، او زوتر فَطِیرِ آرد و کمپیر را گوید که گیر ۴۲۳۰
 و آن دگر را، که خوش‌سُتَشِ قَدِّ و خَدِّ کی دهد نان بل به تأخیر افکند
 گویدش بنشین زمانی بی‌گزند که به خانه نان تازه می‌پزند
 چون رسد آن نانِ گرمش بعدِ کَدِّ گویدش بنشین، که حلوا می‌رسد
 هم برین فن دارُدَارَشِ می‌کند وز ره پنهان شکارش می‌کند
 که مرا کاریست با تو یک زمان منتظر می‌باش، ای خوب جهان ۴۲۳۵
 بی‌مرادی مؤمنان، از نیک و بد تو یقین می‌دان که بهر این بود

رجوع کردن به قصه آن شخص که به او گنج نشان دادند به مصر، و میان تضرع او از درویشی به حضرت حق

آمد اندر یا رب و گریه و نَفیر
 که نیابد در اجابت صد بهار
 که غنای تو به مصر آید پدید
 کرد کُدیهت را قبول او مُرتجاست
 در پی آن بایدت تا مصر رفت
 رَوُ به سوی مصر و مَنبَت‌گاهِ قند
 گرم شد پشتش چو دید او روی مصر
 یابد اندر مصر، بهرِ دفعِ رنج
 هست گنجی سخت نادر، بس گزین
 خواست دَقّی بر عَوامُ النَّاسِ راند
 خویش را در صبر افشردن گرفت
 ز انتجاع و خواستن چاره ندید
 تا ز ظلمت نایدم در کُدیه شرم
 تا رسد از بامهام نیم دانگ
 و اندرین فکرتم همی شد سو به سوی
 یک زمانی جوع می‌گفتش بخواه
 که بخواهم؟ یا بخُسیم خشک‌لب؟

مردِ میراثی چو خورد و شد فقیر
 خود که کوبد این دَرِ رحمت‌نثار
 خواب دید او، هاتفی گفت، او شنید
 رَوُ به مصر، آنجا شود کارِ تو راست
 در فلان موضع یکی گنجی است زَفَت
 بی‌درنگی، هین ز بغداد ای نژند
 چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر
 بر امیدِ وعدهٔ هاتف، که گنج
 در فلان کوی و فلان مَوْضِعِ دَفین
 لیک نفقه‌ش بیش و کم چیزی نماند
 لیک شرم و همّتش دامن گرفت
 باز نفسش از مَجاعت بر طپید
 گفت شب بیرون روم من نرم نرم
 همچو شب‌کوی کنم شب ذکر و بانگ
 اندرین اندیشه، بیرون شد به کوی
 یک زمان مانع همی شد شرم و جاه
 پای پیش و پای پس تا ثُلثِ شب

۴۲۴۰

۴۲۴۵

۴۲۵۰

رسیدن آن شخص به مصر، و شب بیرون آمدن به کوی از بهر شبکوی و کدایی، و گرفتن عَس او را
 و مُراد او حاصل شدن از عَس بعد از خوردن زخم بسیار، و عَسی آن نکره‌ها و شیئا و هو خیر کلم و قوله
 تعالی سَجَلُ اللَّهِ بَعْدَ عُمَرِ بِسْرَا، و قوله علیه السلام اِسْتَدَى اَزْمَةً مِّنْجَرِي، و جمیع القرآن و الکُتُبِ
 المُنْتزَلَةِ فی تَقْرِیرِ هَذَا

۴۲۵۵ ناگهانی خود عسس او را گرفت
 اتفاقاً اندر آن شب‌های تار
 بود شب‌های مخوف و مُنتَحَس
 تا خلیفه گفت که بُبرید دست
 بر عسس کرده مَلِک تهدید و بیم
 عشوہ‌شان را از چه رو باور کنید؟
 ۴۲۶۰ رحم بر دزدان و هر منحوس‌دست
 هین ز رنجِ خاص، مَسْکُل ز انتقام
 اِصْبَعِ مَلْدُوغِ بُرِ دَرِ دَفْعِ شَرِّ
 اتفاقاً اندر آن ایام، دُزد
 در چنین وقتش بدید و سخت زد
 نعره و فریاد زان درویش خاست
 ۴۲۶۵ گفت اینک، دادمت مهلت، بگو
 تو نه‌ای زینجا، غریب و مُنْکَرِی
 اهلِ دیوان بر عسس طعنه زدند
 اَنْبُهی از تست و از امثالِ تست
 ورنه کین جُمْلَه را از تو کَشَم
 ۴۲۷۰ گفت او از بعد سوگندان پُر
 من نه مردِ دزدی و بیدادیم
 مُثْت و چوبش زد ز صفرا، ناشکفت
 دیدہ بُد مردم ز شب‌دزدان ضِرار
 پس به جِد می‌جُست دزدان را عسس
 هر که شب گردد، وگر خویش من‌ست
 که چرا باشید بر دزدان رحیم؟
 یا چرا زیشان قبولِ زر کنید؟
 بر ضعیفان ضربت و بی‌رحمی‌ست
 رنج او کَم بین، بین تو رنجِ عام
 در تعدّی و هلاکِ تن نگر
 گشته بود انبوه، پُخته و خام دزد
 چوب‌ها و زخم‌های بی‌عدد
 که مزن، تا من بگویم حال راست
 تا به شب چون آمدی بیرون به کو؟
 راستی گو، تا بچه مکر اندری؟
 که چرا دزدان کنون اَنْبُه شدند
 وَا نُمَا یارانِ زشتت را نخست
 تا شود آمَن زِرِ هَر مُحْتَشَم
 که نیم من خانه‌سوز و کیسه‌بُر
 من غریبِ مصرم و بغدادیم

بیان این خبر که اَلْکَذِبُ رِيَّةٌ وَالصِّدْقُ طَائِرَةٌ

۴۲۷۵ قصه آن خواب و گنجِ زر بگفت
 بوی صدقش آمد از سوگندِ او
 دل بیارآمد به گفتارِ صواب
 جز دلِ محجوب کو را علتی‌ست
 ورنه آن پیغام کز مَوْضِع بود
 مه شکافد، وان دل محجوب نی
 پس ز صِدْق او دل آن کس شکفت
 سوز او پیدا شد و اِسپندِ او
 آنچنان که تشنه آرامد به آب
 از نَبِیْش تا غَبی تمیز نیست
 بر زند بر مه، شکافیده شود
 زان که مردودست او، محجوب نی

- چشمه شد چشمِ عسس ز اشک مُبِلِّ ۴۲۸۰
 یک سخن از دوزخ آید سوی لب
 بحرِ جان‌افزا و بحرِ پُر حَرَج
 چون یَپُنلو در میان شهرها
 کالهٔ معیوبِ قلبِ کیسه‌بُر
 زین یَپُنلو، هر که بازگان‌ترست
 شد یَپُنلو مر ورا دارُ الرِّباح ۴۲۸۵
 هر یکی ز اجزایِ عالم یک به یک
 بر یکی قندست، و بر دیگر چو زهر
 هر جَمادی با نبی افسانه‌گو
 بر مُصلی، مسجد آمد هم گواه
 با خلیل، آتش گُل و ریحان و وَرد ۴۲۹۰
 بارها گفتیم این را ای حسن
 بارها خوردی تو نان، دَفَع دُبول
 در تو جوعی می‌رسد تو زِ اعتِلال
 هرکه را دَرِدِ مَجاعت نقد شد
 لَذت از جوع‌ست، نه از نُقلِ نو ۴۲۹۵
 پس ز بی‌جوعی‌ست وز تُخمهٔ تمام
 چون ز دگان و میکاس و قیل و قال
 چون ز غیبت، وَ اَکَلِ لَحْمِ مَرَدمان
 عشوه‌ها در صیدِ شُلّهٔ گفته تو
 بارِ آخِرِ گویشِ سوزان و چُست ۴۳۰۰
 دَرْدِ دارویِ کهن را نو کند
 کیمیای نو کننده، دَردهاست
 هین مزن تو از ملولی آهِ سرد
 خادِعِ دَرَدند درمان‌هایِ ژاژ
 آبِ شوری، نیست در مانِ عطش ۴۳۰۵
 لیک خادِعِ گشت و مانع شد ز چُست
- نی ز گفتِ خُشک، بَلْ از بوی دل
 یک سخن از شهر جان در کوی لب
 در میان هر دو بحر، این لب مَرَج
 از نواحی آید آن‌جا بهرها
 کالهٔ پُر سودِ مُستَشرفِ چو دُر
 بر سره و بر قلب‌ها دیده‌وَرست
 و آن گر را از عَمی دارُ الجُنّاح
 بر غبی بندست و بر اُستادِ فَک
 بر یکی لطف‌ست، و بر دیگر چو قهر
 کعبه با حاجی، گواه و نطق‌خو
 کو همی‌آمد به من از دور راه
 باز بر نمرودیان مرگ‌ست و درد
 می‌نگردم از بیانش سیر من
 این همان نان‌ست، چون نبوی ملول؟
 که همی‌سوزد ازو تُخمه و ملال
 نو شدن با جُزو جُروش عقد شد
 با مَجاعت از شکر به نانِ جو
 آن ملالت، نه ز تکرارِ کلام
 در فریبِ مَردمت ناید ملال؟
 شصت سالت سیریی نامد از آن؟
 بی ملولی بارها خوش گفته تو
 گرم‌تر صد بار از بارِ نخست
 دَرْدِ هر شاخِ ملولی خو کند
 کو ملولی آن طرف که دَرْدِ خاست؟
 دَرْدِ جو، و دردِ جو، و درد، درد
 رهنند و زرسِتanan، رسمِ باژ
 وقت خوردن گر نماید سرد و خَوش
 ز آب شیرینی، کزو صد سبزه رُست

از شناسِ زَرِّ خوشِ هر جا که هست
 که مُرادِ تو منم، گیر ای مُرید
 مات بود، ار چه به ظاهر بُرد بود
 تا شود دَرَدت مُصیب و مُشک‌بیز
 مرد نیکی لیک، گول و احمقی
 نیست عقلت را تَسوئی روشنی
 که به بغدادست گنجی مُستتر
 بود آن خود نام کوی این حَزین
 نام خانه و نامِ او گفت آن عدو
 که به بغدادست گنجی در وطن
 تو به یک خوابی بیایی بی‌ملال؟
 همچو او بی‌قیمتست، و لاشی‌ست
 از پی نُقصانِ عقل و ضعفِ جان
 پس ز بی‌عقلی چه باشد خواب؟ باد
 پس مرا آنجا چه فقر و شیونست؟
 زان‌که اندر غفلت و در پَرده‌ام
 صد هزار اَلحمد، بی لب او بخواند
 آب حیوان بود در حانوتِ من
 کوری آن وَهَم که مُفلس بُدم
 آن من شد، هرچه می‌خواهی بگو
 هرچه خواهی گو مرا، ای بَددهان
 پیش تو پُر دَرَد، و پیش خود خوشم
 پیش تو گلزار و پیش خویش راز

همچنین هر زَرِّ قلبی مانعست
 پا و پَرَّت را به تزویری بُرید
 گفت دَرَدت چینم او خود دَرُد بود
 رَو، ز درمان دروغین می‌گریز
 ۴۳۱۰
 گفت نه دزدی تو و نه فاسقی
 بر خیال و خواب چندین ره کُنی؟
 بارها من خواب دیدم، مُستمر
 در فلان سوی و فلان کویی دفین
 هست در خانهٔ فلانی، رَو بجو
 ۴۳۱۵
 دیده‌ام خود بارها این خواب من
 هیچ من از جا نرفتم زین خیال
 خوابِ احمق لایقِ عقلِ وی‌ست
 خوابِ زن کمتر ز خوابِ مرد دان
 خوابِ ناقص‌عقل و گول، آید کَساد
 ۴۳۲۰
 گفت با خود گنج در خانهٔ من‌ست
 بر سرِ گنج، از گدایی مُرده‌ام
 زین بشارت مست شد، دَرَدش نماند
 گفت بُد موقوفِ این لَت لوتِ من
 رَو، که بر لوتِ شگرفی بر زدم
 ۴۳۲۵
 خواه احمق‌دان مرا، خواهی فُرو
 من مُرادِ خویش دیدم بی‌گمان
 تو مرا پُر دَرَد گو، ای مُحْتَشَم
 وای اگر بر عکس بودی این مَطار

مَش

که ترا اینجا نمی‌داند کسی
 خویش را من نیک می‌دانم کی‌ام

گفت با درویش روزی یک خَسی
 گفت او گر می‌نماید عامی‌ام

۴۳۳۰

وای اگر بر عکس بودی دَرَد و ریش
 احمقم گیر، احمقم من نیک‌بخت
 این سخن بر وفقِ ظَنَّت می‌جهد
 او بُدی بینای من من کورِ خویش
 بخت بهتر از لجاج و رویِ سخت
 ورنه، بَختم داد عقلم هم دهد

بازگشتن آن شخص، شادمان و مُراد یافته، و خدای را شکر گویان و سجده کنان، و حیران در غریب
 اشارات حق، و ظهورِ تأویلات آن در وجهی که هیچ عقلی و فهمی بدانجا نرسد

باز گشت از مصر تا بغداد او ۴۳۳۵
 جمله ره حیران و مست او زین عجب
 کر کجا او میدوارم کرده بود؟
 این چه حکمت بود که قبله مُراد
 تا شتابان در ضلالت می‌شدم
 باز آن عین ضلالت را به جود ۴۳۴۰
 گمراهی را مَنهجِ ایمان کند
 تا نباشد هیچ مَحسِنِ بی‌وجا
 اندرونِ زهر، تریاق آن حَفی
 نیست مخفی در نماز آن مَكْرَمَت
 مُنکران را قصدِ اِذلالِ ثِقَات ۴۳۴۵
 قصدشان ز اِنکار، ذُلّ دین بُده
 گر نه انکار آمدی از هر بدی
 خصمِ مُنکر تا نشد مِصداق‌خواه
 معجزه همچون گواه آمد زکی
 طعن چون می‌آمد از هر ناشناخت ۴۳۵۰
 مکر آن فرعون سیصد تو بُده
 ساحران آورده حاضر، نیک و بد
 تا عصا را باطل و رسوا کند
 عین آن مکر آیتِ موسی شود
 ساجد و راکع، ثناگر، شکرگو
 ز انعکاسِ روزی و راه طلب
 وز کجا افشانند بر من سیم و سود
 کردم از خانه برون گُمراه و شاد؟
 هر دم از مطلب جداتر می‌بُدم
 حق وسیلت کرد اندر رُشد و سود
 کژروی را مَحصدِ احسان کُند
 تا نباشد هیچ خاین بی‌رجا
 کرد تا گویند ذُو اللُّطْفِ الخَفی
 در گنه خِلعت نهد آن مغفرت
 ذُلّ شده عَزّ و ظُهورِ معجزات
 عین ذُلّ، عَزّ رسولان آمده
 معجزه و برهان چرا نازل شدی؟
 کی کند قاضی تقاضای گواه؟
 بهر صدقِ مدعی در بی‌شکی
 معجزه می‌داد حقّ و می‌نواخت
 جمله ذُلّ او و قَمَعِ او شده
 تا که جَرَحِ معجزه موسی کند
 اعتبارش را ز دل‌ها بر کُند
 اعتبار آن عصا بالا رود

<p>تا زند بر موسی و قومش سبیل او به تَحْتِ الارض و هامون در رُود وهم از سبِطی کجا زایل شدی؟ که بدانک اَمَنُ در خوفست راز نار بنماید، خود آن نوری بود ساحران را اَجْر بین بعد از خَطَا ساحران را وصل داد او در بُرِش ساحران را سیر بین در قطعِ پا که گذر کردند از دریای خون لاجرم باشند هر دم در مَزید خوف بین هم در امیدی، ای حَفی عیسی اندر خانه رو پنهان کند خود، ز شِبهِ عیسی آید تاجدار من امیرم بر جهودان خوش‌پیام عیسی است، از دست ما تخلیط‌جو؟ بَرگ او فِی گردد و بَر سَر خورد عید پندارد، بسوزد همچو عود زهر پندارد، بود آن انگبین روشنی‌ها و ظفر آید به پیش آمده، تا افکند حَی را چو مِیْت جمله را زان جای سرگردان کند کعبه او را همه قبله کنند که چرا در کعبه‌ام آتش زنند؟ موجب اِعزازِ آن بیت آمده تا قیامت عَزَّشان مُمتد شده از چِیست این؟ از عنایاتِ قَدَر آن فقیرانِ عرب توانگر شده بهر اهل بیت او زَر می‌کشید</p>	<p>لشکر آرد او پِگَه تا حَوْلِ نیل ۴۳۵۵ آمنی اَمَّتِ موسی شود گر به مصر اندر بُدی او، نامدی آمد و در سبِط افکند او گداز آن بُود لطفِ حَفی کو را صمد نیست مخفی مُزد دادن در تُقَی ۴۳۶۰ نیست مخفی وصل اندر پَرورش نیست مخفی سیر با پایِ رَوا عارفان زانند دایم اَمِنون اَمَن‌شان از عینِ خوف آمد پدید امن دیدی، گشته در خوفی حَفی؟ ۴۳۶۵ آن امیر از مکر بر عیسی تَنَد اندر آید، تا شود او تاجدار هی می‌آویزید من عیسی نیام زوتَرش بردار آویزید، کو چند لشکر می‌رود تا بَر خورد ۴۳۷۰ چند بازرگان رود بر بویِ سود چند در عالم بود برعکس این بس سپه بنهاده دل بر مرگِ خویش اَبْرَهه با پیل بهرِ ذُلِّ بَیْت تا حریمِ کعبه را ویران کند ۴۳۷۵ تا همه زُوارِ گردِ او تَنَد وز عرب کینه کَشَد اندر گزند عین سَعیش عَزَّتِ کعبه شده مکِّیان را عَزَّ یکی بُد، صد شده او و کعبه او شده مَخسوف‌تر ۴۳۸۰ از جهازِ ابرهه همچون دَدَه او گمان بُرده که لشکر می‌کشید</p>
---	--

اندرین فسخ عَزایم، وین همَم در تماشا بود در ره هر قدم
خانه آمد، گنج را او باز یافت کارش از لطف خدایی ساز یافت

مکرر کردن برادران پند دادن بزرگین را، و تاب نآوردن او آن پند را و در زمین او از ایشان،
شیدا و بی خود رفتن و خوردن در بارگاه پادشاه انداختن بی دستوری خواستن، لیک از فرط عشق و
مَحَبَّت نَز از گستاخی و لا اِلهَ اِلَّا اللهُ، الی آخره

آن دو گفتندش که اندر جان ما ۴۳۸۵
گر نگوییم آن نیاید راست نرد
همچو چغزیم اندر آب، از گفت آلم
گر نگوییم، آتشی را نور نیست
در زمان برجست کای خویشان وداع
پس برون جَست او چو تیری از کمان ۴۳۹۰
اندر آمد مست پیش شاه چین
شاه را مکشوف یک یک حالشان
میش مشغولست در مَرعای خویش
کُلُّکُم راعٍ، بدانند از رمه
گرچه در صورت از آن صَف دُور بود ۴۳۹۵
واقف از سوز و لَهِیبِ آن وُفود
در میان جانشان بود آن سَمی
صورتِ آتش، بود پایانِ دیگ
صورتش بیرون و معنیش اندرون
شاهزاده پیش شَه زانو زده ۴۴۰۰
گرچه شه عارف بُد از کُل پیش پیش
در درون یک ذره نورِ عارفی
گوش را رهنِ مُعَرِّف داشتن
آن که او را چشمِ دل شد دیدبان

هست پاسخها، چو نجم اندر سَمَا
ور بگوییم آن، دلت آید به درد
وز خموشی اِختناقست و سَقَم
ور بگوییم آن سخن، دَسُتور نیست
اِنَّمَا الدُّنْیَا و ما فیها مَتَاع
که مَجَالِ گفت کم بود آن زمان
زود مستانه ببوسید او زمین
اوّل و آخِر، غم و زَلْزِلِشان
لیک چوپان واقفست از حالِ میش
کی علف خوارست و کی در مَلَحْمَه؟
لیک چون دَف در میانِ سور بود
مصلحت آن بُد که خشک آورده بود
لیک قاصد، کرده خود را اَعْجَمی
معنی آتش، بود در جانِ دیگ
معنی معشوقِ جان، در رگ چو خون
ده مُعَرِّف شارح حالش شده
لیک می‌کردی مُعَرِّف کار خویش
به بُود از صد مُعَرِّف ای صَفی
آیتِ محجوبیست و حَزْر و ظَن
دید خواهد چشمِ او عَیْنُ العِیَان

- ۴۴۰۵ با تَوَاتُرِ نِیْسْتِ قَانَعِ جَانِ اَو
 پَسِ مُعَرَّفِ پِیْشِ شَاهِ مُنْتَجَبِ
 گفْتِ شَاهَا صِیْدِ اِحْسَانِ تَوَسْتِ
 دَسْتِ دَرِ فِتْرَاكِ اَیْنِ دَوْلَتِ زَدَه‌سْتِ
 گفْتِ شِهْ هَرِ مَنَصِیْبِ و مَلْکَتِی
 بَیْسْتِ چِنْدَانِ مُلْکِ کُو شُدُ زَانِ بَرِی
 ۴۴۱۰ گفْتِ تَا شَاهِیْتِ دَرِ وِیْ عَشْقِ کَاشْتِ
 بِنْدِگِیِّ تُشْ چِنَانِ دَرِخُورْدِ شُدِ
 شَاهِیْ و شَه‌زادِگِیْ دَرِ بَاخْتِه‌سْتِ
 صُوفِی‌سْتِ، اِنْدَاخْتِ خَرْقِهْ وَجَدُّ دَرِ
 ۴۴۱۵ مِیْلِ سُوِیْ خَرْقِهْ دَادِهْ، و نَدَمِ
 بَا زِ دِهْ اَنِ خَرْقِهْ اَیْنِ سُو، اِیْ قَرِیْنِ
 دُورِ اَزِ عَاشِقِ کِهْ اَیْنِ فِکْرِ اَیْدِشِ
 عَشْقِ، اَرَزْدِ صَدِ چُو خَرْقِهْ کَالْبِدِ
 خَاصِهْ خَرْقِهْ مُلْکِ دُنْیَا کِهْ اَبْتَرَسْتِ
 ۴۴۲۰ مُلْکِ دُنْیَا تَن‌پَرَسْتَانِ رَا حَلَالِ
 عَامِلِ عَشْقِ‌سْتِ، مَعزُولِشِ مَکْنِ
 مَنَصِیْبِ کَانِمِ زِ رُؤِیْتِ مُحْجَبِ‌سْتِ
 مَوْجِبِ تَاخِیْرِ اَیْنِجَا اَمْدِنِ
 بِیْ زِ اسْتِعْدَادِ دَرِ کَانِیْ رَوِیْ
 ۴۴۲۵ هَم‌چُو عَیْنِیْ کِهْ بَکْرِیْ رَا خَرْدِ
 چُونِ چِرَاغِیْ بِیْ زِ زَیْتِ و بِیْ فَتِیْلِ
 دَرِ گِلَسْتَانِ اِنْدَرِ اَیْدِ اَخْشَمِیْ
 هَم‌چُو خُوبِیْ، دَلْبَرِیْ، مَهْمَانِ غَرِ
 هَم‌چُو مَرِغِ خَاکِ، کَاَیْدِ دَرِ بَحَارِ
 ۴۴۳۰ هَم‌چُو بِی‌گَنْدَمِ شُدِهْ دَرِ اَسِیَا
 اَسِیَایِ چَرخِ بَرِ بِی‌گَنْدَمَانِ
 لِیْکِ بَا بَاگَنْدَمَانِ اَیْنِ اَسِیَا
- بِلِ زِ چِشْمِ دَلِ رَسْدِ اَیْقَانِ اَو
 دَرِ بَیْآنِ حَالِ اَو بَگْشُودِ لَبِ
 پادشاهی کن، که بی بیرون شوست
 بَرِ سَرِ سَرْمَسْتِ اَو بَرِ مَالِ دَسْتِ
 کَالْتِمَاسِشِ هَسْتِ، یَا بَدِ اَیْنِ فِتْیِ
 بَخْشَمِشِ اَیْنِجَا، و مَا خُودِ بَرِ سَرِی
 جَزِ هَوَایِ تُو هَوَایِیْ کِیْ گِذَاشْتِ؟
 کِهْ شَهْیِ اِنْدَرِ دَلِ اَو سَرْدِ شُدِ
 اَزِ پِیْ تُو دَرِ غَرِیْبِیْ سَاخْتِه‌سْتِ
 کِیْ رُودِ اَو بَرِ سَرِ خَرْقِهْ دَگَرِ؟
 اَن‌چِنَانِ بَاشْدِ کِهْ مَنِ مَغْبُونِ شُدَمِ
 کِهْ نَمِی‌اَرَزِیْدِ اَنِ، یَعْنِیْ، بَدِیْنِ
 و رِ بَیَایْدِ، خَاکِ بَرِ سَرِ بَایْدِشِ
 کِهْ حِیَاَتِیْ دَارْدِ و حِیْسِّ و خَرْدِ
 پِنجِ دَانِگِ مَسْتِی‌اشِ دَرْدِ سَرَسْتِ
 مَا غَلَامِ مُلْکِ عَشْقِ بِی‌زُوالِ
 جَزِ بِهْ عَشْقِ خُویْشِ مَشْغُولِشِ مَکْنِ
 عَیْنِ مَعزُولِی‌سْتِ و نَامِشِ مَنَصِیْبِ‌سْتِ
 فَقْدِ اسْتِعْدَادِ بُوْدِ و ضَعْفِ فَنِ
 بَرِ یَکِیْ حَبَّهْ نَگَرْدِیْ مُحْتَوِیْ
 گَرِچِهْ سِیْمِیْنِ بَرِ بُوْدِ کِیْ بَرِ خُورْدِ
 نِهْ کَثِیْرَسْتِشِ زِ شَمْعِ و نِهْ قَلِیْلِ
 کِیْ شُودِ مَغزِشِ زِ رِیْحَانِ خَرْمِیْ؟
 بَا نِگِ چِنِگِ و بَرَبَطِیْ دَرِ پِیْشِ کَرِ
 زَانِ چِهْ یَا بَدِ؟ جَزِ هَلَاکِ و جَزِ خَسَارِ
 جَزِ سِپِیْدِیْ رِیْشِ و مَوْ نَبُودِ عَطَا
 مَوْسِپِیْدِیْ بَخْشْدِ و ضَعْفِ مِیْآنِ
 مُلْکِ بَخْشِ اَمْدِ، دِهْدِ کَارِ و کِیَا

<p>تا ز جنت زندگانی زایدت چه حلاوت؟ وز قُصور و از قِباب تو برو، تحصیلِ استعداد کُن شوق از حد رفت و آن نامد به دست بی ز جان کی مُستَعِد گردد جسد؟ شد که صیدِ شه کند، او صید گشت صید را ناکرده قید، او قید شد پیش از آن او در اسیری شد رهین نام هر بنده جهان خواهی جهان صد هزار آزاد را کرده گرو چند دم پیش از اجل آزاد زی همچو دَلَوَت سَیْر جز در چاه نیست رو، حریفِ دیگری جز من بجو دیگری را غیر من داماد کن عُمَر من بُردی، کسی دیگر بجو</p>	<p>اول استعدادِ جنتِ بایدت طفلِ نو را از شراب و از کباب حد ندارد این مثل، کم جو سخن بهر استعداد تا اکنون نشست گفت استعداد هم از شه رسد لطف‌های شه غمش را در نَوشْت هر که در اِشکارِ چون تو صید شد هرکه جویای امیری شد، یقین عکس می‌دان نقشِ دیباجه جهان ای تنِ کژ فکرتِ معکوس‌رو مدتی بگذار این حیلت پِزی ور در آزادیات چون خر راه نیست مدتی رو، ترک جانِ من بگو نوبتِ من شد مرا آزاد کن ای تنِ صدکاره ترکِ من بگو</p>	<p>۴۴۳۵</p> <p>۴۴۴۰</p> <p>۴۴۴۵</p>
--	--	-------------------------------------

مفتون شدنِ قاضی برزنِ جوحی، و در صندوق ماندن، و نایبِ قاضی صندوق را خریدن، باز سال
دوم، آمدنِ زنِ جوحی بر امیدبازی پاریس، و کشتنِ قاضی که مرا آزاد کن و کسی دیگر را بجوی، ایلی
آخر القصة

<p>رو بزَن کردی کای دلخواه زن تا بدوشانیم از صیدِ تو شیر بهر چه دادت خدا؟ از بهر صید دانه بنما، لیک در خوردش مده کی خورد دانه چو شد در حبسِ دام؟ که مرا افغان ز شوی دَده‌له از مَقال و از جمالِ آن نگار</p>	<p>جوحی هر سالی ز درویشی، به فن چون سِلَاحْت هست، رَو صیدی بگیر قوسِ ابرو، تیرِ غمزه، دامِ کید رَو پی مرغی، شگرفی، دامِ نه کام بنما، و کُن او را تلخ‌کام شد زن او نزد قاضی در گِله قصه کوتاه کن، که قاضی شد شکار</p>	<p>۴۴۵۰</p>
---	--	-------------

- ۴۴۸۰ بر لبِ خُشکم گشادستی زبان
این دو علت، گر بود ای جان مرا
من چه دارم غیر آن صندوق، کان
خلق پندارند زر دارم درون
صورتِ صندوق بس زیباست، لیک
چون تنِ زَرّاقِ خوب و با وقار ۴۴۸۵
من برم صندوق را فردا به کو
تا ببیند مؤمن و گبر و جهود
گفت زن هی در گذر ای مرد ازین
از پگه حمّال آورد او، چو باد
اندر آن صندوق قاضی از نکال ۴۴۹۰
کرد آن حمّال راست و چپ نظر
هاتفست این داعی من؟ ای عجب
چون پیایی گشت آن آواز، و بیش
عاقبت دانست کان بانگ و فغان
عاشقی، کو در غم معشوق رفت ۴۴۹۵
عمر در صندوق برد از آندهان
آن سَری که نیست فوق آسمان
چون ز صندوقِ بدن بیرون رود
این سخن پایان ندارد، قاضیش
از من آگه کُن درون محکمه ۴۵۰۰
تا خَرَد این را به زر زین بی خَرَد
ای خدا بگمار قومی روح مند
خلق را از بند صندوق فسون
از هزاران یک، کسی خوش منظرست
او جهان را دیده باشد پیش از آن ۴۵۰۵
زین سبب که علم ضالّه مؤمنست
آن که هرگز روزِ نیکو، خود ندید
- گاه مفلس خوانیم، گه قَلتبان
آن یکی از تست و دیگر از خدا
هست مایه تهمت و پایه گمان
داد واگیرند از من، زین طُنون
از عُرُوض و سیم و زر خالیست نیک
اندر آن سلّه نیایی غیرِ مار
پس بسوزم در میان چارسو
که درین صندوق جز لعنت نبود
خورد سوگند او که نکنم جز چنین
زود آن صندوق بر پشتش نهاد
بانگ میزد کای حمّال و ای حمّال
کز چه سو در می رسد بانک و خبر؟
یا پَری ام می کند پنهان طلب؟
گفت هاتف نیست، باز آمد به خویش
بُد ز صندوق و کسی در وی نهان
گر چه بیرون ست، در صندوق رفت
جز که صندوقی نبیند از جهان
از هوس، او را در آن صندوق دان
او ز گوری، سوی گوری می شود
گفت ای حمّال و ای صندوق کش
نایم را زودتر، با این همه
همچنین بسته به خانه ما بَرَد
تا ز صندوقِ بَدنمان وا خرنند
کی خرد جز آنبیا و مُرسلون؟
که بداند کو به صندوق اندرست
تا بدان ضد، این ضدش گردد عیان
عارف ضالّه خودست و موقنست
او درین ادبار، کی خواهد طپید؟

یا خود از اوّل ز مادر بنده زاد
 هست صندوقِ صُورِ میدان او
 از قفس اندر قفس دارد گذر
 در قفس‌ها می‌رود از جا به جا
 این سخن با جنّ و انس آمد ز هُو
 جز به سلطان و به وَحیِ آسمان
 او سمایی نیست، صندوقی بود
 در نیابد کو به صندوق اندرست
 همچو قاضی، جوید اِطلاق و رها
 کو نباشد بی‌فغان و بی‌هراس
 کی برآید یک دمی از جانش شاد؟

یا به طفلی، در اسیری افتاد
 ذوقِ آزادی ندیده جان او
 دایما محبوس عَقْلش در صُور
 مَنفَذش نه از قفس سوی عَلا
 در نُبیِ اِنِ اسْتَطَعْتُمْ فَاَنْفَذُوا
 گفت مَنفَذ نیست از گردونتان
 گر ز صندوقی به صندوقی رود
 فُرجه صندوق، نو نو مُسکرت
 گر نشد غره بدین صندوق‌ها
 آن که داند این، نشانش آن شناس
 همچو قاضی باشد او در اِرتعاد

آمدن نایب قاضی میان بازار و خریداری کردن صندوق را از جوی، الی آخره

نایب آمد، گفت صندوقت به چند
 من نمی‌آیم فروتر از هزار
 گفت شرمی دار ای کَوْتَه‌نَمَد
 گفت بی‌رؤیت، شری خود فاسدی‌ست
 بر گشایم گر نمی‌ارزد مَخَر
 گفت ای ستار بر مگشای راز
 ستر کن تا بر تو ستاری کنند
 بس درین صندوق چون تو مانده‌اند
 آنچه بر تو خواه آن باشد پسند
 زان که بر مرصاد حق و اندر کمین
 آن عَظِيمُ العَرش، عرش او مُحیط
 گوشهٔ عرشش به تو پیوسته است
 تو مراقب باش بر احوالِ خویش
 گفت آری، اینچ کردم اِسْتَم است

گفت نُهَصَد بیشتر زر می‌دهند
 گر خریداری، گُشا کیسه، بیار
 قیمت صندوق خود پیدا بود
 بیع ما زیر گلیم، این راست نیست
 تا نباشد بر تو حیفی، ای پدر
 سربسته می‌خرم با من بساز
 تا نبینی آمینی، بر کس مَخند
 خوش را اندر بلا بنشانده‌اند
 بر دگر کس آن کُن، از رنج و گزند
 می‌دهد پاداش پیش از یومِ دین
 تختِ دادش بر همه جان‌ها بَسِیْط
 هین مَجْنَبان جُز بدین و داد دست
 نوش بین در داد و بعد از ظلم، نیش
 لیک هم می‌دان که بادی اَظْلَم است

گفت نایب یک به یک ما بادی‌ایم
 همچو زنگی کو بود شادان و خوش
 ماجرا بسیار شد در من یزید
 هر دمی صندوقی ای بدپسند
 با سوادِ وجه، اندر شادی‌ایم
 او نبیند غیر او بیند رُخش
 داد صد دینار و آن از وی خرید
 هاتقان و غیبیانت می‌خرند

۴۵۳۵

در تفسیر این خبر که مصطفی صلواتُ الله علیه فرمود من کنتُ مَوْلَاهُ فَعَلَى مَوْلَاهُ، تا منافقان طعنه زدند که بس نبودش کی ما مطیع و چاکری نمودیم او را؟ چاکری کودکی خلم آلودمان هم می‌فرماید؟ الی آخره

زین سبب پیغامبر با اجتهاد
 گفت هر کو را منم مولا و دوست
 کیست مولا؟ آن که آزادت کند
 چون به آزادی نبوت هادی‌ست
 ای گروه مؤمنان شادی کنید
 لیک می‌گویید هر دم شکر آب
 بی‌زبان گویند سرو و سبزه‌زار
 حله‌ها پوشیده و دامن‌کشان
 جزو جزو آبستن از شاه بهار
 مریمان، بی شوی آب‌ست از مسیح
 ماه ما بی‌نطق خوش بر تافت‌ست
 نطق عیسی از فریم بود
 تا زیادت گردد از شکر، ای ثقات
 عکس آن اینجاست ذلّ من قنع
 در جوالِ نفس خود چندین مرو
 نام خود وان علی مولا نهاد
 ابن عمّ من علی مولاى اوست
 بند رقیّت ز پایت بر کند
 مؤمنان را ز انبیا آزادی‌ست
 همچو سرو و سوسن آزادی کنید
 بی‌زبان، چون گلستان خوش‌خضاب
 شکر آب و شکر عدل نوبهار
 مست و رقاص و خوش و عنبرفشان
 جسمشان چون درج پُر در ثمار
 خامشان، بی لاف و گفتاری فصیح
 هر زبان، نطق از فر ما یافت‌ست
 نطق آدم پرتو آن دم بود
 پس نبات دیگرست اندر نبات
 اندرین طورست عزّ من طمع
 از خریداران خود غافل مشو

۴۵۴۰

۴۵۴۵

۴۵۵۰

باز آمدن زن جوحی به محکمه قاضی، سال دوم بر امید و وظیفه پارسال، و شناختن قاضی او را، الی اتمامه

بعد سالی، باز جوحی از محن رو به زن کرد و بگفت ای چُست زن

- آن وظیفهٔ پار را تجدید کن
 زن بر قاضی در آمد با زنان
 تا بنشناسد ز گفتن قاضی‌اش
 هست فتنه، غمرهٔ غمازِ زن
 چون نمی‌توانست آوازی فراشت
 گفت قاضی رو تو خصمت را بیار
 جوحی آمد، قاضی‌اش نشناخت زود
 زو شنیده بود آواز از برون
 گفت نفقهٔ زن چرا ندهی تمام؟
 لیک، اگر میرم ندارم من کفن
 زین سخن قاضی مگر بشناختش
 گفت آن شش پنج با من باختی
 نوبت من رفت، امسال آن قمار
 از شش و از پنج، عارف گشت فرد
 رست او از پنج حس و شش جهت
 شد اشارتش اشارات ازل
 زین چه شش گوشه گر نبود برون
 واردی بالای چرخ بی ستن
 یوسفان چنگال در دلوش زده
 دلوهای دیگر از چه آب‌جو
 دلوها غواص آب از بهر قوت
 دلوها وابستهٔ چرخ بلند
 دلو چه؟ و حبل چه؟ و چرخ چی؟
 از کجا آرم مثالی بی‌شکست؟
 صد هزاران مرد پنهان در یکی
 ما رمیت اذ رمیتی، فتنه‌ای
 آفتابی در یکی ذرهٔ نهان
 ذرهٔ ذرهٔ گردد افلاک و زمین
- ۴۵۵۵
- ۴۵۶۰
- ۴۵۶۵
- ۴۵۷۰
- ۴۵۷۵
- ۴۵۸۰
- پیش قاضی از گلهٔ من گو سخن
 مر زنی را کرد آن زن ترجمان
 یاد ناید از بلای ماضی‌اش
 لیک آن صدتو شود ز آوازِ زن
 غمرهٔ تنهای زن سودی نداشت
 تا دهم کار ترا با او قرار
 کو به وقت لقیه در صندوق بود
 در شری و بیع و در نقص و فزون
 گفت از جان شرع را هستم غلام
 مُفلس این لعیم، و شش پنج زن
 یاد آورد آن دغل وان باختش
 پار اندر شش درم انداختی
 با دگر کس باز دست از من بدار
 مُحترز گشته‌ست زین شش پنج نزد
 از ورای آن همه کرد آگهت
 جاوَزَ الْأَوْهَامَ طُرًّا، و اعْتَزَلَ
 چون بر آرد یوسفی را از درون؟
 جسم او چون دلو در چه چاره گن
 رسته از چاه و شه مصری شده
 دلو او فارغ ز آب، اصحاب‌جو
 دلو او قوت و حیاتِ جانِ حوت
 دلو او در اِصْبَعَيْنِ زورمند
 این مثال بس رکیک‌ست، ای آچی
 کُفُوِ آن، نه آید و نه آمدست
 صد کمان و تیر، درجِ ناوکی
 صد هزاران خرمِ اندر حَفْنَه‌ای
 ناگهان آن ذرهٔ بگشاید دهان
 پیش آن خورشید چون جَست از کمین

این چنین جانی چه درخوردِ تن است
 ای تنِ گشته وُثاقِ جان بس است
 ای هزاران جبرئیل اندر بشر
 ای هزاران کعبه پنهان در کنیس
 سَجده‌گاهِ لامکانی در مکان
 که چرا من خدمت این طین کنم؟
 نیست صورت، چشم را نیکو به مال
 هین بشو ای تن ازین جان هر دو دست
 چند تاند بحر در مَشکی نشست
 ای مسیحان نهان در جوفِ خَر
 ای غلطاندازِ عفریت و بلیس
 مر بلیسان را ز تو ویران دُکان
 صورتی را نم لقب چون دین کنم؟
 تا بینی شَعشَعه نورِ جلال

باز آمدن به شرح قصه شاهزاده و ملازمت او در حضرت شاه

شاهزاده پیشِ شه حیرانِ این
 هیچ ممکن نه به بحثی لب گشود
 آمده در خاطرش کین بس خَفی است
 صورتی، از صورتت بیزار کُن
 آن کلامت، می‌رهاند از کلام
 پس سَقامِ عشق جانِ صَحّت است
 ای تن اکنون دست خود زین جان بشو
 حاصل آن شه نیک او را می‌نواخت
 آن گدازِ عاشقان باشد نُمو
 جمله رنجوران، دوا دارند امید
 خوش‌تر از این سَم، ندیدم شربتی
 زین گنه بهتر، نباشد طاعتی
 مدتی بُد پیش این شه زین نَسَق
 گفت شه از هر کسی یک سر بُرید
 من فقیرم از زر، از سرِ مُحشَم
 با دو پا در عشق نتوان تاختن
 هر کسی را خود دو پا و یک‌سَرست
 زین سبب هنگامه‌ها شد کُل هدر
 هفت گردون دیده در یک مشت طین
 لیک جان با جان دمی خائش نبود
 این همه معنی‌ست، پس صورت ز چیست؟
 خفته‌ای، هر خفته را بیدار کُن
 وان سَقامت، می‌جهاند از سَقام
 رنجهاش حسرتِ هر راحت‌ست
 ور نمی‌شویی، جز این جانی بجو
 او از آن خورشید، چون مه می‌گداخت
 همچو مه اندر گدازش تازه‌رو
 نالد این رنجور، کم افزون کنید
 زین مرض خوش‌تر، نباشد صَحّتی
 سالها، نسبت بدین دم، ساعتی
 دل کباب و جان نهاده بر طبق
 من ز شه هر لحظه قربانم جدید
 صد هزاران سر خَلَف دارد سرم
 با یکی سر عشق نتوان باختن
 با هزاران پا و سر تن نادرست
 هست این هنگامه هر دم گرم‌تر

معدن گرمیست اندر لامکان هفت دوزخ از شرارش یک دُخان

در میان آن که دوزخ کوید، که قطره صراط بر سر اوست ای مؤمن از صراط زودتر بگذر، زود
بشتاب، تا عظمت نور تو آتش ما را نکشد جز یا مؤمن فَاِنَّ نُوْرَكَ اَطْفَاْنَارِی

می‌شود دوزخ ضعیف و منطقی
ورنه ز آتشی‌های تو مُرد آتشم
بین که می‌پخشاند او را این نَفَس
تا نه دوزخ بر تو تازد، نه شرار
ورنه گردد هر چه من دارم کَسَاد
من بُتی‌ام، تو ولایت‌های چین
نه مَر این را، نه مَر آن را، زو امان
صبر بس سوزان بُد و جان بر نتافت
نارسیده، عمر او آخر رسید
رفت و شد با معنی معشوق جفت
اعتناق بی‌حجابش خوش‌ترست
می‌خُرامم در نهایت الوصال
هرچه آید زین سپس بنهفتنی‌ست
هست بیگار، و نگرده آشکار
بعد ازینت مرکبِ چوبین بود
خاص آن دریایان را رهبرست
بحریان را خامشی تلقین بود
نعره‌های عشقِ آن سو می‌زند
او همی‌گوید عجب گوشش کجاست؟
تیزگوشان زین سَمَر هستند گر
صد هزاران بحث و تلقین می‌کند
خفته خود آن‌ست و گر، زان شور و شر
غرقه شد در آب، او خود ماهی‌ست

ز آتش عاشق ازین رو، ای صفی
گویدش بگذر سبک، ای مُحْتَشَم
کفر، که کبریت دوزخ اوست و بس
زود کبریت‌ات بدین سودا سپار
گویدش جنّت گذر کن همچو باد
که تو صاحب‌خرمنی، من خوشه‌چین
هست لرزان زو جَحیم و هم جنان
رفت عُمرش، چاره را فرصت نیافت
مدتی دندان‌کنان این می‌کشید
صورتِ معشوق زو شد در نهفت
گفت لُبْسَش گر ز شَعْر و شُشْتَرست
من شدم عُریان ز تن، او از خیال
این مباحث تا بدین‌جا گفتنی‌ست
ور بگویی، ور بکوشی صد هزار
تا به دریا، سیر اسپ و زین بود
مرکب چوبین، به خشکی ابترست
این خموشی مرکبِ چوبین بود
هر خموشی که ملولت می‌کند
تو همی‌گویی عجب خامش چراست؟
من ز نعره گر شدم، او بی‌خبر
آن یکی در خواب نعره می‌زند
این نشسته پهلوی او بی‌خبر
وان کسی کیشِ مرکبِ چوبین شکست

۴۶۱۰

۴۶۱۵

۴۶۲۰

۴۶۲۵

۴۶۳۰ نه خموش‌ست و نه گویا، نادری‌ست
 نیست زین دو، هر دو هست، آن بوالعجب
 این مثال آمد رکیک و بی‌ورود
 حال او را، در عبارت نام نیست
 شرح این گفتن برون‌ست از ادب
 لیک در محسوس ازین بهتر نبود

متوفی شدن بزرگین از شه زادگان، و آمدن برادر میانین بر جنازه برادر، که آن کوچکین صاحب‌فراش بود از رنجوری، و نواختن پادشاه میانین را تا او هم لنگ احسان شد، ماند پیش پادشاه، صد هزار از غنایم غیبی و غنی بدو رسید از دولت و نظر آن شاه مع تقریر بعضه

۴۶۳۵ کوچکین رنجور بود، و آن وسط
 شاه دیدش، گفت قاصد کین کی‌ست؟
 پس معرفت گفت پور آن پدر
 شه نوازیدش که هستی یادگار
 از نواز شاه آن زار حنید
 در دل خود، دید عالی غلغله
 عرصه و دیوار و کوه سنگ‌بافت
 ذره ذره پیش او همچون قباب
 باب گه روزن شدی، گاه شعاع
 در نظرها چرخ، بس کهنه و قدید
 روح زیبا چون که وا رست از جسد
 صد هزاران غیب پیشش شد پدید
 آنچه او اندر کتب بر خوانده بود
 از غبار مرکب آن شاه نر
 برچنین گلزار دامن می‌کشید
 گلشنی کز بقل روید یک دم‌ست
 گلشنی کز گل دمد، گردد تباه
 علم‌های با مزه دانسته‌مان
 ۴۶۴۰ زان زیون این دو سه گل دسته‌ایم
 بر جنازه آن بزرگ آمد فقط
 که از آن بحرست، و این هم ماهی‌ست
 این برادر زان برادر خردتر
 کرد او را هم بدان پرسش شکار
 در تن خود، غیر جان، جانی بدید
 که نیابد صوفی آن در صد چله
 پیش او چون نار خندان می‌شکافت
 دم به دم می‌کرد صدگون فتح باب
 خاک گه گندم شدی، و گاه صاع
 پیش چشمش، هر دمی خلق جدید
 از قضا بی شک چنین چشمش رسد
 آنچه چشم مَحَرمان بیند، بدید
 چشم را در صورت آن بر گشود
 یافت او کحلِ عزیزِی در بصر
 جزو جزوش نعره زن هل من مزید
 گلشنی کز عقل روید، خرّم‌ست
 گلشنی کز دل دمد، وا فرحتاه
 زان گلستان یک دو سه گلدسته دان
 که در گلزار بر خود بسته‌ایم
 ۴۶۵۰

آنچنان مفتاح‌ها هر دم بنان
 ور دمی هم فارغ آرندت ز نان
 باز استسقات چون شد موجزن
 مار بودی، اژدها گشتی مگر ۴۶۵۵
 اژدهای هفت‌سر دوزخ بود
 دام را بدران، بسوزان دانه را
 چون تو عاشق نیستی، ای نرگدا
 کوه را گفتار کی باشد ز خود؟
 گفت تو زان سان که عکس دیگریست ۴۶۶۰
 خشم و ذوقت هر دو عکس دیگران
 آن عوان را، آن ضعیف آخر چه کرد؟
 تا به کی عکس خیال لامعه؟
 تا که گفتارت ز حال تو بود
 صید گیرد تیر، هم با پر غیر ۴۶۶۵
 باز، صید آرد به خود از کوهسار
 منطقی کز وحی نبود، از هواست
 گر نماید خواجه را این دم غلط
 تا که ما ینطق محمد عن هوی
 احدا چون نیستت از وحی یاس ۴۶۷۰
 کز ضرورت هست مُرداری حلال
 بی‌تحری و اجتهاداتِ هُدای
 همچو عادش بر برد باد و کُشد
 عاد را با دست حمّالِ خذول
 همچو فرزندش نهاده بر کنار ۴۶۷۵
 عاد را آن باد ز استکبار بود
 چون بگردانید ناگه پوستین
 باد را بشکن، که بس فتنه‌ست باد
 هود، دادی پند که ای پُر کبر خیل

می‌فُتد ای جان دریغا از بنان
 گردِ چارد گردی و عشق زَنان
 مُلکِ شهری بایدت پُر نان و زن
 یک سَرَت بود این زمانی هفت‌سر
 حرصِ تو دانه‌ست، و دوزخ فُخ بود
 باز کن درهای نو، این خانه را
 همچو کوهی بی‌خبر داری صدا
 عکس غیرست آن صدا ای مُعتمد
 جمله احوالت، به جز هم عکس نیست
 شادیِ قَوّاده و خشمِ عَوان
 که دهد او را به کینه زجر و درد
 جهد کن تا گرددت این واقعه
 سیرِ تو با پَر و بال تو بود
 لاجرم بی‌بهره است از لحمِ طَیر
 لاجرم شاهش خوراند کبک و سار
 همچو خاکی در هوا و در هَباست
 ز اَوّلِ وَالنَّجْمِ بر خوان چند خط
 اِنْ هُوَ اِلَّا بِوَحْيِ اِحْتَوٰی
 جسمیان را ده تحری و قیاس
 که تحری نیست در کعبه وصال
 هر که بدعت پیشه گیرد از هوی
 نه سلیمان‌ست تا تختش کُشد
 همچو برّه در کف مردی اکول
 می‌برد تا بُکشَدش قصاب‌وار
 یار خود پنداشتند، اغیار بود
 خُردشان بشکست آن بَسّ القَرین
 پیش از آن کِتْ بشکند او همچو عاد
 بر کُند از دستتان این باد ذیل

- ۴۶۸۰ لشکر حقّ است باد، و از نفاق
او به سر، با خالق خود راستست
باد را اندر دهن بین رهگذر
حلق و دندانها ازو آمن بود
کوه گردد ذره‌ای باد، و ثقیل
این همان بادست که امن می‌گذشت
دست آن کس که بگردت دست‌بوس
یا رب و یا رب بر آرد او ز جان
ای دهان غافل بُدی زین باد، رو
چشمِ سختش اشک‌ها باران کند
چون دم مردان نپذیرفتی ز مرد
باد گوید پیکم از شاهِ بشر
ز آن که مامورم، امیرِ خود نی‌ام
گر سلیمان‌وار بودی حالِ تو
عاریه‌ستم، گشتمی مُلکِ کَفَت
لیک، چون تو یاغیی، من مُستعار
پس چو عادت سرنگونی‌ها دهم
تا به غیب ایمانِ تو محکم شود
آن زمان خود جملگان مؤمن شوند
آن زمان زاری کنند و افتقار
لیک گر در غیب گردی مُستوی
شحنگی و پادشاهی مُقیم
رستی از بیگار و کار خود کنی
چون گلو، تنگ آورد بر ما جهان
این دهان خود خاک‌خواری آمدست
این کباب و این شراب و این شکر
چون که خوردی و شد آن لحم و پوست
هم ز خاکی بخیه بر گل می‌زند
- چند روزی با شما کرد اعتناق
چون اجل آید، بر آرد باد دست
هر نفس آیان، روان در کرّ و فرّ
حق چو فرماید، به دندان در فُتد
دردِ دَنَدان، داردش زار و علیل
بود جانِ کَشت، و گشت او مرگِ کَشت
وقتِ خشم آن دست می‌گردد دَبوس
که بِبُرّ این باد را، ای مُستَعان
از بُنِ دندان در استغفار شو
منکران را درد، الله‌خوان کند
وحی حق را، هین پذیرا شو ز درد
گه خبر خیر آورم، گه شوم و شرّ
من چو تو غافل ز شاه خود کی‌ام؟
چون سلیمان، گشتمی حَمالِ تو
کردمی بر رازِ خود من واقفت
می‌کنم خدمت ترا روزی سه چار
زِ اِسپه تو یاغیانه بر جَهَم
آن زمان که ایمانت مایهٔ غم شود
آن زمان خود سرکشان بر سر دَوَند
همچو دزد و راهزن در زیر دار
مالک دارین و شَحْنهٔ خود توی
نه دو روزه و مُستعارست و سَقیم
هم تو شاه، و هم تو طبل خود زنی
خاک خوردی کاشکی حلق و دهان
لیک خاکی را که آن رنگین شدست
خاک رنگین‌ست و نقشین، ای پسر
رنگِ لَحْمش داد و این هم خاکِ کوست
جمله را هم باز خاکی می‌کند

<p>جمله یک رنگ‌اند اندر گورِ خوش جمله روپوش‌ست و مکر و مُستعار غیر آن بر بسته دان همچون جَرَس تا ابد باقی بود بر عابدین تا ابد باقی بود بر جانِ عاق رنگِ آن باقی، و جسمِ او فَنّا تن فنا شد، وان به جا تو یومِ دین دایم آن ضحاک، و این اندر عَبَس طفل‌خویان را بر آن جنگی دهد کودکان از حرصِ آن کف می‌گزند در نگیرد این سخن با کودکان شفرک، باری قوّتِ او اندکی‌ست شکرِ این که بی‌فن و بی‌قوّت‌ست گشته از قوّتِ بلای هر رقیب گشت فرعونِ جهان‌سوز از ستم که ز فرعونِ رهِدی وز کُفور آمن از فرعونِ و هر فتنه‌ای که آتشش را نیست از هیزم مدد کیش غم نان مانع‌ست از مکر و ریو تاجرانِ دیو را در وی غریو عقل‌ها را تیره کرده از خروش کرده کرباسی ز مهتاب و غلَس خاک در چشم مُمیّز می‌زنند بر کلوخی‌مان حسودی می‌دهند همچو کودک‌مان بر آن جنگی دهد در نظرمان خاک همچون زَرِّ کان طفل را حق کی نشاند با رجال؟ پخته نبود، غوره گویندش به نام</p>	<p>هندو و قَفچاق و رومی و حَبش تا بدانی کان همه رنگ و نگار رنگِ باقی صِبْغَةُ الله است و بس ۴۷۱۰ رنگِ صدق و رنگِ تقوی و یقین رنگِ شک و رنگِ کفران و نِفّاق چون سیه‌رویِ فرعون دغا برق و فرّ روی خوبِ صادقین زشت آن زشت‌ست، و خوب آن خوب و بس ۴۷۱۵ خاک را رنگ و فن و سنگی دهد از خمیری اشتر و شیری پَزند شیر و اشتر نان شود اندر دهان کودک اندر جهل و پندار و شکی‌ست طفل را استیزه و صد آفت‌ست ۴۷۲۰ وای ازین پیرانِ طفلِ ناآدیب چون سلاح و جهل جمع آید به هم شکر کن ای مرد درویش از قُصور شکر که مظلومی، و ظالم نه‌ای اِشکَم تی، لافِ اَللهی نزد ۴۷۲۵ اِشکَم خالی، بود زندانِ دیو اِشکَم پُر لوت دان بازارِ دیو تاجرانِ ساحرِ لاشی‌فروش خُم روان کرده ز سحری چون فرَس چون بَریشم، خاک را برمی‌تنند ۴۷۳۰ چَندلی را رنگِ عودی می‌دهند پاک آن که خاک را رنگی دهد دامنی پُر خاک، ما چون طفلکان طفل را با بالغان نبود مَجّال میوه گر کهنه شود، تا هست خام ۴۷۳۵</p>
---	---

طفل و غوره‌ست او بر هر تیزهش
 هم در آن طفلی خوفست و امید
 ای عجب با من کند کرم آن کرم؟
 بخشد این غوره مرا انگوری؟
 وان کرم می‌گویدم لا تياسوا
 گوشمان را می‌کشد لا تقنطوا
 چون صلا زد، دست اندازان رویم
 در دویدن سوی مرعای انیس
 جام پردازیم، و آنجا جام نی
 معنی اندر معنی اندر معنی‌ست
 نور بی‌سایه بود اندر خراب
 نور مه را سایه زشتی نماند
 چون بهای خشت، وحی و روشنی ست
 پاره گشتن، بهر این نور اندک‌ست
 پاره شد، تا در درونش هم زند
 وا شکافد از هوس چشم و دهان
 از میان چرخ، برخیز ای زمین
 شب ز سایه تست ای یاغی روز
 بالغان را تنگ می‌دارد مکان
 شیر در گهواره بر طفلان فشاند
 طفلکان را زود بالغ کن شها
 تا تواند کرد بالغ انتشار

گر شود صدساله آن خام ترش
 گرچه باشد مو و ریش او سپید
 که رسم؟ یا نارسیده مانده‌ام؟
 با چنین ناقابلی و دوربی
 نیستم اومیدوار از هیچ سو
 دایما خاقان ما کردست طو
 گرچه ما زین ناامیدی در گویم
 دست اندازیم چون اسپان سیس
 گام اندازیم، و آنجا گام نی
 زان که آنجا جمله اشیا جانی‌ست
 هست صورت سایه، معنی آفتاب
 چون که آنجا خشت بر خشتی نماند
 خشت، اگر زرین بود، بر کندی‌ست
 کوه بهر دفع سایه، مُندک‌ست
 بر برون که چو زد نور صمد
 گرسنه، چون بر کفش زد قرص نان
 صد هزاران پاره گشتن ارزد این
 تا که نور چرخ گردد سایه‌سوز
 این زمین چون گاهواره طفلکان
 بهر طفلان، حق زمین را مهد خواند
 خانه تنگ آمد ازین گهواره‌ها
 ای گواره خانه را ضیق مدار

۴۷۴۰

۴۷۴۵

۴۷۵۰

۴۷۵۵

وسوسه‌ای که پادشاه زاده را پیدا شد، از سبب استغنائی و کشفی که از شاه دل او را حاصل شده بود، و
 قصد ناشکری و سرکشی می‌کرد. شاه را از راه الهام و سرشاه را خبر شد، دلش درد کرد، روح او را
 زخمی زد، چنان که صورت شاه را خبر نبود، الی آخره

- ۴۷۶۰ چون مُسَلَّم گشت بی‌بِیع و شِری
قُوت می‌خوردی ز نورِ جانِ شاه
راتبۀ جانی ز شاهِ بی‌نَدید
آن نَه که ترسا و مُشرک می‌خورند
اندرونِ خویش، استغنا پدید
که نَه من هم شاه و هم شه‌زاده‌ام؟
چون مرا ماهی بر آمد با لُمع
آب در جوی من‌ست، و وقت ناز
سر چرا بندم؟ چو دَرِدِ سر نماند
چون شکرلب گشته‌ام، عارضِ قمر
زین منی چون نفس زاییدن گرفت
صد بیابان زان سوی حرص و حسد
۴۷۷۰ بحرِ شه که مَرَجِجِ هر آب اوست
شاه را دل دَرِدِ کرد از فکر او
گفت آخرِ ای خَسِ واهی‌ادب
من چه کردم با تو زین گنجِ نفیس
من ترا ماهی نهادم در کنار
در جزایِ آن عطایِ نورِ پاک
۴۷۷۵ من ترا بر چرخ گشته نردبان
دردِ غیرت آمد اندر شه پدید
مرغِ دولت در عتابش بر طپید
چون درونِ خود بدید آن خوش‌پسر
از وظیفۀ لطف و نعمت کم شده
با خود آمد او ز مستیِ عُقار
خورده گندم، حُلّه زو بیرون شده
دید کان شربت ورا بیمار کرد
جانِ چون طاوس در گلزارِ ناز
همچو آدم دور ماند او از بهشت
۴۷۸۵
- از درونِ شاه در جانش جری
ماه جانش، همچو از خورشید ماه
دم به دم در جانِ مستش می‌رسید
زان غذایی که ملایک می‌خورند
گشت طُغیانی ز استغنا پدید
چون عِنانِ خود بدین شه داده‌ام؟
من چرا باشم غُبّاری را تبع؟
نازِ غیر از چه کَشَم من بی‌نیاز؟
وقت روی زرد و چشم تر نماند
باز باید کرد دُگانِ دگر
صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت
تا بدان‌جا چشمِ بد هم می‌رسد
چون نداند آنچه اندر سیل و جوست؟
ناسپاسیِ عطایِ بکر او
این سزایِ دادِ من بود؟ ای عجب
تو چه کردی با من از خویِ خسیس؟
که غُرُوبش نیست تا روزِ شمار
تو زدی در دیده‌ من خار و خاک؟
تو شده در حَرَبِ من تیر و کمان؟
عکسِ دردِ شاه اندر وی رسید
پرده‌ آن گوشه گشته بر درید
از سیه‌کاریِ خود گرد و اثر
خانه‌ شادی او پُر غم شده
زان گُنه گشته سرش خانه‌ خُمار
خُلد بر وی بادیه و هامون شده
زهرِ آن ما و منی‌ها کار کرد
همچو چُغدی شد به ویرانه‌ مَجاز
در زمین می‌راند گاوی بهر کِشت

اشک می‌راند او کای هندوی زاو
 کردی ای نفسِ بد باردِ نفس
 دام بگزیدی ز حرصِ گندمی
 در سَرَت آمد هوای ما و من
 نوحه می‌کرد این نمَط بر جانِ خویش ۴۷۹۰
 آمد او با خویش، و استغفار کرد
 دَرْد، کان از وحشت ایمان بود
 مر بشر را خود مَبَا جامهٔ درست
 مر بشر را پَنجه و ناخن مباد
 آدمی اندر بلا کُشته، به‌ست ۴۷۹۵

خطابِ حق تعالی به عزرائیل علیه السلام که ترا رحم بر که بیشتر آمد، ازین خلایق که جانشان قبض
 کردی؟ و جواب دادن عزرائیل حضرت را

حق به عزرائیل می‌گفت ای تَقِیب
 گفت بر جمله دلم سوزد به درد
 تا بگویم کاشکی یزدان مرا
 گفت بر کی بیشتر رحم آمدت؟
 گفت روزی کشتی بر موجِ تیز ۴۸۰۰
 پس بگفتی قبض کن جانِ همه
 هر دو بر یک تخته‌ای در ماندند
 باز گفתי جان مادر قبض کن
 چون ز مادر بسکُلیدم طفل را
 بس بدیدم دودِ ماتم‌های زَفَت ۴۸۰۵
 گفت حق آن طفل را از فضلِ خویش
 بیشه‌ای پُر سوسن و ریحان و گل
 چشمه‌های آبِ شیرین زلال
 صد هزاران مرغِ مطرب خوش‌صدا
 بر کی رحم آمد ترا از هر کَئِیب؟
 لیک ترسم امر را اِهمال کرد
 در عوض قربان کند بهرِ فُتی
 از کی دل پر سوز و بریان‌تر شدت؟
 من شکستم ز امر، تا شد ریز ریز
 جز زنی و غیر طفلی، زان رمه
 تخته را آن موج‌ها می‌راندند
 طفل را بگذار تنها ز امرِ کُن
 خود تو می‌دانی چه تلخ آمد مرا
 تلخی آن طفل از فکرم نرفت
 موج را گفتم فَکَن در بیشه‌اش
 پر درخت میوه‌دار خوش‌اُکل
 پروریدم طفل را با صد دلال
 اندر آن روضه فکنده صد نوا

۴۸۱۰ پسترش کردم ز برگِ نسترن کرده او را آمن از صدمهٔ فتن
گفته من خورشید را، کو را مگَز باد را گفته برو آهسته وز
ابر را گفته برو باران مریز برق را گفته برو مگرای تیز
زین چمن، ای دیِ مَبْرَ آنِ اِعتدال پَنجه، ای بهمن برین روضه ممال

کراماتِ شیخِ شیبانِ راعیِ قدسِ اللهِ روحهٔ العزیز

۴۸۱۵ همچو آن شیبانُ که از گرگِ عنید تا برون ناید از آن خطِ گوسفند
بر مثالِ دایرهٔ تعویذِ هود هشت روزی اندرین خطِ تن زنید
بر هوا بُردی، فکندی بر حَجَرِ یک گُره را بر هوا درهم زدی
آن سیاست را که لرزید آسمان ۴۸۲۰ گر به طبع این می‌کنی، ای باد سرد
ای طبیعی فوقِ طبع این مُلک بین مُقریان را منع کن، بندی بِنه
عاجزی، و خیره کن عجز از کجاست؟ عجزها داری تو در پیش، ای لجوج
۴۸۲۵ خَرَم آن کین عجز و حیرت قوتِ اوست هم در آخر، عجز خود را او بدید
چون زلیخا، یوسفش بر وی بتافت زندگی در مُردن و در محنت‌ست

رجوع کردن به قصهٔ پروردن حق تعالی نمود را، بی واسطهٔ مادر و دایه در طفلی

۴۸۳۰ حاصل، آن روضه چو باغ عارفان از سُمومِ صرصر آمد در امان
یک پلنگی طفلکان نو زاده بود گفتم او را شیر ده، طاعت نمود

تا شوی چون موزه‌ای هم‌پای دوست ۴۸۶۰
 بنگر اندر مُصَحَف، آن چشم‌ت کجاست؟
 در قِتَالِ انبیا مو می‌شکافت
 ناگهان اندر جهان می‌زد لَهَب
 تا سُهیلَتِ وا خَرَد از شرّ پوست
 جمله قرآن شرح خُبثِ نفس‌هاست
 ذکر نفسِ عادیان، کالت بیافت
 قَرَن قَرَن از شومِ نفسِ بی‌ادب

رجوع کردن بدان قصه که شاه زاده بدان طغیان زخم خورد از خاطر شاه، پیش از استعمالِ فضایلِ دیگر از دنیا برفت

بُرد او را بَعْدِ سالی سوی گور ۴۸۶۵
 چشمِ مِریخیش آن خون کرده بود
 دید کم از تَرَکِشش یک چوبه تیر
 گفت که اندر حلق او، کز تیرِ تست
 آمده بُد تیر، آه بر مَقْتَلِ
 اوست جمله، هَم گُشَنده و هم ولی‌ست
 هم گُشَندهٔ خلق و هم ماتَم گُنی‌ست ۴۸۷۰
 کان بزد بر جسم و بر معنی نزد
 تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
 دوست، بی‌آزار سوی دوست رفت
 آخر از عَینُ الکمال او ره گرفت
 صورت و معنی به کُلّی او رُبود ۴۸۷۵
 قصه کوتاه کن، که رای نفس کور
 شاه چون از مَحْو شد سوی وجود
 چون به تَرَکِش بنگرید آن بی‌نظیر
 گفت کو آن تیر؟ و از حق باز جُست
 عفو کرد آن شاهِ دریادل ولی
 گُشته شد، در نوحهٔ او می‌گریست
 ور نباشد هر دو، او پَس کُلّ نیست ۴۸۷۰
 شکر می‌کرد آن شهیدِ زردخَد
 جسمِ ظاهر عاقبت خود رفتنی‌ست
 آن عِتَابِ ار رفت، هم بر پوست رفت
 گرچه او فَتْرَاکِ شاهنشه گرفت
 و آن سِوَم کاهل‌ترینِ هر سه بود ۴۸۷۵

وصیت کردن آن شخص کی بعد از من او برد مال مرا از سه فرزند من، که کاهل ترست

گفت بود اندر وصیتِ پیش پیش ۴۸۸۰
 وقف ایشان کرده او جان و روان
 او بَرَد زین هر سه، کو کاهل‌ترست
 بعد از آن جامِ شرابِ مرگ خُورد
 نگذریم از حکم او ما سه یتیم
 آن یکی شخص به وقتِ مرگِ خویش
 سه پسر بودش چو سه سَرَوِ روان
 گفت هرچه در کَفَم کاله و زرست
 گفت با قاضی، و پس اندرز کرد
 گفته فرزندان به قاضی، کای کریم

۴۸۸۵ سمع و طاعه می‌کنیم اوراست دست
 ما چو اسمعیل ز ابراهیم خود
 گفت قاضی هر یکی با عاقلیش
 تا ببینم کاهلی هر یکی
 عارفان از دو جهان کاهل‌ترند
 کاهلی را کرده‌اند ایشان سَنَد
 کارِ یزدان را نمی‌بینند عام
 هین ز حدِّ کاهلی گوید باز
 بی‌گمان که هر زبان پردهٔ دل‌ست
 پردهٔ کوچک، چو یک شرحه کباب ۴۸۹۰
 گر بیانِ نطق، کاذب نیز هست
 آن نسیمی که بیایدت از چمن
 بوی صدق، و بوی کذب گول‌گیر
 گر ندانی یار را از دِه‌دله
 بانگِ حیزان و شجاعانِ دلیر ۴۸۹۵
 یا زبان همچون سرِ دیگ‌ست راست
 از بخارِ آن بداند تیزهش
 دست بر دیگ نوی چون زد فتی
 گفت دامن مرد را در حین ز پُوز
 و آن دگر گفت ار بگوید دانش ۴۹۰۰
 گفت اگر این مکر بشنیده بُود
 لب بیدد، در خموشی در رُود
 لب بیدد، دانش اندر سه روز
 و آن نگوید در سخن پیچانمش
 وقتِ بخردن بدید اشکسته را
 و آن نگوید، در خموشی در رُود

مَش

آنچنان که گفت مادر بچه را
 یا بگورستان و جای سهمگین
 دل قوی دار، و بکن حمله برو
 گفت کودک آن خیالِ دیووش ۴۹۰۵
 گر خیالی آیدت در شب فرا
 تو خیالی بینی، آسود، پُر ز کین
 او بگرداند ز تو در حال رو
 گر بدو این گفته باشد مادرش

مثنوی معنوی

ز امرِ مادر، پس من آنکه چون کنم؟	حمله آرم، افتد اندر گردنم	
آن خیال زشت را هم مادریست	تو همی‌آموزیم که چُست ایست	
غالب از وی گردد، ار خصم اندکیست	دیو و مردم را مُلقِّن آن یکیست	
الله الله رو، تو هم زان سوی باش	تا کدامین سوی باشد آن یواش	
حیله را دانسته باشد آن همام	گفت اگر از مکر ناید در کلام	۴۹۱۰
گفت من خامش نشینم پیش او	سرِّ او را چون شناسی؟ راست گو	
تا بر آیم، صبرُ مفتاحُ الفرج	صبر را سَلِّم کنم سوی درج	
منطقی بیرون ازین شادی و غم	ور بجوشد در حضورش از دلم	
از ضمیرِ چون سُهیلِ اندر یمن	من بدانم کو فرستاد آن به من	
زان که از دل جانبِ دل روزنه‌ست	در دل من آن سخن زان مَیْمَنَه‌ست	۴۹۱۵